

بسم الله الرحمن الرحيم
معجزات ۱۴ معصوم عليهم السلام



محمد تقی صرفی پور



معجزات پیامبر گرامی اسلام صلی الله علیه و آله

۱- دست قطع شده

یک روز پیامبر خدا صلی الله علیه و آله ، از مدینه طیبه بیرون رفت و دید که مرد عربی از چاه برای شتر خود آب می کشد . به مرد فرمود : « آیا اجیر می خواهی که برای شترت آب بکشد » . عرض کرد : « آری ! و به هر دلوئی ، سه خرما اجرت می دهم » .

حضرت صلی الله علیه و آله قبول کرده و یک دلو آب کشید و سه خرما اجرت گرفت ، سپس آن بزرگوار هشت دلو دیگر کشید ، که ناگهان ریسمان قطع شد و دلو به چاه افتاد ، اعرابی غضبناک شد و جسارت کرده سیلی به صورت مبارک رسول خدا صلی الله علیه و آله زد و بیست و چهار درهم به پیامبر داد .

آن بزرگوار دست خود را میان چاه کرد و دلو را بیرون آورد ، چون اعرابی این حلم و خوش اخلاقی و معجزه را از پیامبر صلی الله علیه و آله دید ، فهمید که آن حضرت بر حق است . لذا از جسارتی که به پیامبر صلی الله علیه و آله کرده بود ، آن چنان ناراحت شد که رفت و کاردی پیدا کرده و یک دست خود را قطع کرد و بر اثر آن غش کرد و بر زمین افتاد . عده ای او را دیدند و آب به صورتش پاشیدند . وقتی که به هوش آمد ، گفتند : « چه اتفاقی رخ داد » ؟ گفت : « به صورت پیامبر خدا صلی الله علیه و آله سیلی زده ام و می ترسم که دچار عقوبت شوم » . پس بلند شد و دست قطع شده خود را به دست دیگر گرفت و خدمت رسول خدا صلی الله علیه و آله آمد .

بعضی از اصحاب پیامبر صلی الله علیه و آله به او گفتند: «چه می خواهی؟»، گفت: «با پیامبر خدا صلی الله علیه و آله کار دارم».

(۵۲۷)

سلمان او را نزد پیامبر صلی الله علیه و آله برد، در حالی که پیامبر نشسته بود و حسنین را روی زانوی مقدس خود گذاشته بود. پیامبر صلی الله علیه و آله فرمود: «دست چرا قطع شده؟»

عرض کرد: «من دستی را که به صورت مبارک شما سیلی زده باشد نمی خواهم». رسول خدا صلی الله علیه و آله او را دعوت به مسلمان شدن کرد. او گفت: «اگر شما پیامبر برحقید، دست قطع شده مرا مثل اول سالم نمایید!»

پیامبر صلی الله علیه و آله دست قطع شده او را به جای خود گذاشته، و بسم الله الرحمن الرحیم بر زبان جاری نمودند، و دست مبارک را به موضع قطع شده گذاشتند، که دست آن عرب به حال اولیه خود برگشت و اعرابی اسلام آورد^(۱).

۲- سخن گفتن گوشت بره

چون پیامبر صلی الله علیه و آله از جنگ خیبر به سوی مدینه بازگشت. زنی از یهود که اظهار اسلام می کرد، خدمت آن حضرت آمده و دست بره ای را که زهر آلوده کرده بود برای آن حضرت هدیه آورد. پیامبر فرمود: «این هدیه برای چیست؟» گفت: «پدر و مادرم فدای تو باد یا رسول الله! چون به جنگ خیبر رفتی، من برای شما خیلی ناراحت بودم، زیرا می دانستم که آنها بسیار قوی و شجاعند، لذا این بره را که مانند بچه خود بزرگ کرده بودم، برای شما نذر کردم که اگر خدا به شما پیروزی بدهد، این بره را ذبح کرده و دستهایش را پخته و برای شما بیاورم».

پیامبر صلی الله علیه و آله فرمود: «نان بیاورید». چون نان آوردند و سفره انداختند، قبل از رسول خدا صلی الله علیه و آله، براء بن معرور دست دراز کرد و لقمه ای از غذا برداشته و به دهان گذاشت، علی علیه السلام فرمود: «ای براء، به رسول خدا مقدم نشو».

براء گفت: «یا علی! مگر پیامبر را بخیل می‌دانی؟» علی علیه‌السلام فرمود: «نه ولی مناسب اقوام پیامبر آن است که نه تو و نه من و نه احدی در گفتار و کردار و خوردن و آشامیدن بر او مقدم نشویم.»

۱ - ستارگان درخشان: ۳۳/۱.

(۵۲۸)

براء مشغول خوردن بود که ناگاه خداوند آن دست گوسفند را به سخن آورد و به زبان فصیح گفت: «یا رسول الله! از من نخور، که مرا به زهر آلوده‌اند». در همان موقع براء به حالت مرگ افتاد و مرد، پیامبر آن زن را خواستند و فرمودند: «چرا چنین کردی؟» آن زن یهودیه گفت: «تو پدر و عمو و شوهر و برادر و فرزند مرا کشته‌ای، من برای این دست گوسفند را به زهر آغشته کردم، که با خود گفتم اگر شما پادشاه باشی من انتقام خود را از شما کشیده‌ام و اگر پیامبر باشی خدا شما را حفظ می‌نماید.»

پیامبر فرمود: «راست گفתי، خدا مرا حفظ می‌کند. و تو به مرگ براء خوشحال نشو! که خدا او را امتحان کرد و به خود گذاشت، به خاطر آنکه بر رسول خدا خود را مقدم کرد»^(۱).

۳ - استجابت دعای باران

چون پیامبر خدا به مدینه هجرت کرد اهل مدینه روز جمعه به حضور آن حضرت آمدند و گفتند: «یا رسول الله! از آسمان برای ما باران نمی‌آید، درخت‌های ما زرد و برگ‌شان ریخته است.» پیامبر اکرم در حالی که ابری در آسمان نبود دست مبارک خود را به سوی آسمان بلند کرد و هنوز پیامبر از جای خود حرکت نکرده بود که باران رحمت به قدری آمد که مردم به سختی خود را به خانه‌های خود رساندند و مدت هفت شبانه روز باران آمد.

در جمعه دوم مردم گفتند: «یا رسول الله! از زیادی باران خانه‌های ما خراب شد! راه قافله‌ها مسدود گردید!»، رسول اکرم صلی الله علیه و آله تبسم کرد و فرمود: «اولاد آدم اینطور است که به زودی از نعمت ملول می‌شود!»

آن بزرگوار دعا کرد: «خدایا بر اطراف و حوالی ما باران بیاورد. در محل روئیدن گیاهان و چراگاهها باران بیاورد، ولی در محل خود ما باران نیاید.

(۱) حیوة القلوب .

(۵۲۹)

در همان ساعت به کرامت آن حضرت باران از مدینه قطع شد ولی در اطراف مدینه باران می‌آمد^(۱).

۴- سخن گفتن آهو و شتر

روزی حضرت رسول صلی الله علیه و آله به آهوئی برخورد که او را به طناب خیمه‌ای بسته بودند. ناگهان آهو به قدرت الهی به سخن آمد و گفت: «یا رسول الله! مادر دو فرزندم، فرزندانم گرسنه هستند و پستان من پر از شیر است. مرا رها کن تا بروم و آنها را شیر بدهم و برگردم و مجدداً مرا به طناب خیمه ببندند!»

حضرت فرمود: «چگونه تو را رها کنم در حالی که جمعی تو را شکار کرده‌اند و بسته‌اند!»

گفت: «یا رسول الله! من برمی‌گردم تا به دست مبارک خود مرا ببندی.»

پیامبر پیمان الهی از او گرفت که برگردد و او را آزاد نمود.

او بعد از اندک زمانی برگشت و حضرت او را به طناب خیمه بست و سؤال کرد که این صید از کیست؟ گفتند: «یا رسول الله! از بنی فلانست! پیامبر نزد آنها رفته و با صاحب آهو صحبت کرد که او را بخرد ولی آن شخص که با دیدن این معجزه ایمان قوی پیدا کرده بود، آهو را آزاد کرد و اسلامش نیکو گردید»^(۲).

۵- شتری که به پیامبر پناه آورد

امام علی علیه السلام فرمود: «در یکی از جنگ‌ها در خدمت حضرت محمد صلی الله علیه و آله بودیم، ناگاه شتری به حضور پیامبر آمده و به زبان عربی فصیح گفت: «یا رسول الله! فلان مرد از من کار کشیده تا پیر شدم. اکنون می‌خواهد مرا سر ببرد. لذا من به تو پناه آوردم!» پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله شخصی را نزد صاحب آن شتر فرستاد. او را حاضر کردند

(۱) ستارگان درخشان: ۳۲/۱.

(۲) حیوة القلوب.

(۵۳۰)

و او شتر خود را به پیامبر بخشید و رسول خدا او را رها نمود^(۱)!

۶- شفای نابینا

از امام صادق علیه السلام روایت شده است که مرد نابینایی به خدمت رسول خدا صلی الله علیه و آله آمد و گفت: «یا رسول الله دعا کن خدا دیده‌های مرا به من برگرداند».

حضرت دعا کرد و او بینا شد و رفت. نابینای دیگر آمد و گفت: «یا رسول الله! دعا کن خدا چشمان مرا روشن کند». حضرت فرمود: «بهشت را بهتر می‌خواهی یا چشمان خود را؟» گفت: «یا رسول الله! ثواب نابینا بودن بهشت است؟»

حضرت فرمود: « خدا از آن کریم تر است که بنده مؤمن خود را به کوری مبتلا گرداند و ثواب او را بهشت ندهد »^(۲).

۷- شفای مبتلا به برص

عربی که مبتلا به مرض برص (لک و پیس شدن بدن) شده بود به حضور پیامبر صلی الله علیه و آله آمد . رسول خدا آب دهان مبارک را به محل زخم او زد . هنوز از حضور پیامبر اکرم مرخص نشده بود که شفا یافت^(۳).

۸- غذا خوردن با دست چپ

روایت است که حضرت رسول صلی الله علیه و آله مردی را دید که با دست چپ غذا می خورد . حضرت فرمود: « با دست راست بخور » . گفت: « نمی توانم و دروغ می گفت » . حضرت فرمود: « بعد از این هرگز نتوانی با دست راست غذا بخوری » ، بعد از آن هر چند می خواست که دست راست خود را به دهان برساند به جانب

(۱) ستارگان درخشان : ص ۳۴ .

(۲) حیوة القلوب .

(۳) ستارگان درخشان : ص ۴۲ .

دیگر می رفت و به دهانش نمی رسید »^(۱).

۹- تسبیح سنگ

در جنگ حنین ، پیامبر خدا صلی الله علیه و آله سنگی را به دست گرفت که از آن سنگ صدای تسبیح و تقدیس شنیده می شد . بعد از آن پیامبر صلی الله علیه و آله ، به سنگ امر کرد تا شکافته شود ، آن سنگ به سه قسمت شده و از هر قسمت تسبیحی شنیده می شد که غیر از تسبیح قسمت دیگر بود^(۲) .

۱۰- زنده شدن بزغاله

از سلمان روایت شده که چون رسول خدا به مدینه هجرت کرد و به خانه ابو ایوب انصاری تشریف برد . در خانه ابو ایوب ، به غیر از یک بزغاله و سه کیسه گندم چیز دیگری نبود . بزغاله را برای آن حضرت بریان کرد و نان را پخت و به نزد حضرت آورد . پیامبر صلی الله علیه و آله فرمود که در میان مردم ندا کنند هر که غذایی خواهد به خانه ابو ایوب بیاید . ابو ایوب ندا می کرد و مردم می دویدند و مانند سیلاب می آمدند تا اینکه خانه پر شد و همه خوردند و سیر شدند و از غذا کم نشد .

سپس حضرت فرمود : « استخوانها را جمع کردند و در میان پوست بزغاله گذاشت و فرمود : » برخیز به اذن خدا « ، سپس بزغاله زنده شد و ایستاد و مردم صدا به شهادتین بلند کردند^(۳) .

۱۱- نعمت و برکت در سایه همراهی با پیامبر صلی الله علیه و آله

از ابوطالب روایت شده که : در سال هشتم ولادت پیامبر بود که به قصد تجارت به

(۱) ستارگان درخشان : ص ۴۲ .

(۲) ستارگان درخشان : ص ۴۲ .

(۳) حیوة القلوب .

شام رفتیم . در آن موقع هوا بسیار گرم بود . چون حرکت کردیم ، اقوام من گفتند : « محمد صلی الله علیه و آله را به که می سپاری ؟ » گفتم : « او را با خود می برم » . گفتند : « در این گرما به سفر بردن کودکی که پرورده حرم و مکه بوده است ، مناسب نیست » .

گفتم : « نه والله او را با خود می برم » . او را بر شتری نشاندم و سفر را شروع کردیم . چون آفتاب سوزان شد ، ابر سفیدی مانند برف آمد و بر بالای سرش سایه افکند ، و به هر جا که می رفت ، همراه او بود . در طول راه به محلی رسیدیم که آب کم بود و هر مشکی را به دو اشرفی می خریدند ، ولی ما به برکت آن حضرت آب فراوان داشتیم و دچار کم آبی نبودیم و به هر محلی که می رسیدیم ، از برکت او حوض ها پر آب می شد و زمین ها پر گیاه می گردید و هر شتری که در راه می ماند ، چون دست مبارک خود را بر آن می گذاشت ، روان می شد .

چون نزدیک شهر بصری رسیدیم ، صومعه راهبی را دیدیم که در آن راهبی به نام بحیرا زندگی می کرد ، و هرگز با مردم انس نگرفته و صحبت نمی کرد و احوال کسی را نمی گرفت ، ولی وقتی کاروان ما را دید ، به طرف پیامبر صلی الله علیه و آله آمده و گفت : « اگر آنکه خوانده و شنیده ام هست ، توئی و غیر تو نیست ! »

ما در زیر درخت بزرگی که نزدیک صومعه بود ، فرود آمدیم و شاخه های آن درخت خشکیده بود و میوه ای نداشت و همواره قافله ها در کنار این درخت منزل می کردند . چون آن حضرت در کنار آن درخت نشست ، درخت به اهتزاز درآمد و شاخه های بسیار بر آورد ، و سه میوه در آن درخت به ثمر نشست که دو تای آن از میوه های تابستانی و یکی از میوه های زمستانی بود .

اهل قافله از مشاهده این حالات تعجب می کردند ، و بحیرای راهب که بسیار متعجب شده بود ، غذایی برای حضرت آورده و از من پرسید : « سرپرست این طفل کیست ؟ » گفتم : « منم که کارها او را انجام می دهم » پرسید : « با او چه نسبتی داری ؟ » گفتم : « عموی او هستم » گفت : او عموی بسیار دارد ، تو کدام عمّ اوئی ؟ » گفتم : « با پدر او از یک مادرم » .

گفت: «شهادت می‌دهم که اوست که من می‌دانم و اگر او نباشد من بحیرا نیستم!» سپس گفت: «اجازه می‌دهی که این غذا را برای او ببرم؟» گفتم: «ببر». پیامبر وقتی که غذا را دیدند فرمودند: «برای من تنها آورده‌اید و رفیقان من از این نمی‌توانند بخورند؟» بحیرا گفت: ای سرور من! زیادتر از این نداشتم پیامبر فرمود: اجازه می‌دهی که آنها با من هم غذا شوند؟ بحیرا گفت: «آری!» حضرت فرمود: «بسم الله و همه افراد قافله با حضرت هم غذا شدند و همه خوردند و سیر شدند و از غذا باقی بود و بحیرا مرتب تعجب می‌کرد و هر ساعت خم می‌شد و سر مبارک پیامبر را می‌بوسید و می‌گفت: «به حق پروردگار او مسیح است»^(۱)!

۱۲- به همین حال بمان.

روایت کرده‌اند که حکم بن ابی العاص، عموی عثمان، حضرت رسول صلی الله علیه و آله را استهزاء می‌کرد و دهان خود را کج می‌نمود و تقلید حرکات آن حضرت می‌نمود. روزی رسول خدا صلی الله علیه و آله راه می‌رفت و حکم در عقب آن حضرت راه می‌رفت و شانه‌های خود را به عنوان استهزاء پیامبر در هنگام راه رفتن، حرکت می‌داد که ناگهان پیامبر برگشت و فرمود: «به همین حالت بمان ای حکم!»

حکم به همان حالت ماند و به این صورت بود تا آنکه پیامبر او را از مدینه بیرون کرد و امر فرمود که دیگر کسی او را به مدینه راه ندهد تا اینکه زمان عثمان، او حکم را به مدینه آورد^(۲).

۱۳- سالم شدن چشم

در جنگ أُحُد نیزه‌ای به چشم ابوقتاده انصاری خورد و حذقه‌اش بیرون آمد. او حذقه را به دست گرفته و نزد پیامبر صلی الله علیه و آله آمد و گفت: «یا رسول الله! بعد از این همسرم مرا دوست نخواهد داشت!»

(۱) حیوة القلوب .

(۲) منتهی الامال .

(۵۳۴)

پیامبر حدقه را از دستش گرفته و به جای خود گذاشت و چنان سالم شد که با چشم سابق فرقی نمی کرد^(۱).

۱۴ - او مرا نخواهد دید

آمده است که چون پیامبر در بعضی از رکعات نماز سوره « تَبَّتْ يَدَا أَبِي لَهَبٍ » را تلاوت می نمود ، به ام جمیل ، خواهر ابوسفیان و زن ابولهب گفتند که پیامبر در نماز بر تو و شوهرت لعنت می نمود و شما را مذمت می کرد ! ام جمیل خشمگین شد و به دنبال پیامبر بیرون آمد و می گفت : « اگر او را ببینم ، سخنان بد به او خواهم گفت » و صدا می زد کیست که محمد را به من نشان دهد ؟

چون از درب محلی که پیامبر در آنجا عبادت می کرد داخل شد . ابوبکر که نزد آن حضرت نشسته بود گفت : « یا رسول الله ! خود را پنهان کن که ام جمیل می آید و می ترسم که حرف های بد به شما بگوید .

پیامبر صلی الله علیه و آله فرمود : « او مرا نخواهد دید » . چون نزدیک آمد ، حضرت را ندید و از ابوبکر پرسید که آیا محمد را ندیدی ؟ گفت : « نه و او هم به خانه برگشت »^(۲).

۱۵ - ناله ستون

پیامبر زمانی که در مسجد مدینه سخنرانی می کردند ، اوایل به یک ستون چوبی تکیه می کردند ، تا اینکه مردم گفتند : چون جمعیت زیاد شده و همه دوست دارند شما را ببینند ، اجازه بفرمائید منبری بسازیم که چند پایه داشته باشد و شما بر بالای آن بروید .

حضرت صلی الله علیه و آله اجازه دادند و چون جمعه بعد رسید ، حضرت بالای آن منبر رفتند تا خطبه بخوانند که ناگاه ناله ای مانند صدای شیون زن فرزند مرده از آن ستون چوبی بلند شد !

(۱) حیوة القلوب .

(۲) منتهی الامال .

(۵۳۵)

پیامبر صلی الله علیه و آله پائین آمده و به نزد آن ستون رفتند و دست مبارک بر آن ستون گذاشته فرمودند : « من از روی بی اعتنایی از تو نگذشتم و بالای منبر نرفتم ولی مصلحت بندگان خدا را حساب کردم ... »

سپس حضرت بالای منبر رفتند و فرمودند : « من اگر دست بر آن ستون نمی گذاشتم ، هرگز ناله او از دوری رسول خدا ساکت نمی شد . در حالی که در میان بندگان خدا کسانی هستند که از دوری و نزدیکی رسول خدا پروا نمی کنند^(۱) .

۱۶- اثر دعای پیامبر

در جنگ خندق ، ابوسفیان هفت هزار تیرانداز را مأمور کرد که در لحظه مقرر به طرف اصحاب پیامبر صلی الله علیه و آله تیراندازی کنند . چون اصحاب از این امر مطلع شدند ، ترسیدند و به پیامبر شکوه کردند . حضرت دعا کرد و چون دشمنان تیرها را رها کردند خدا بادی فرستاد که تیرها را به سوی خودشان برگردانید و هر تیری بر صاحبش نشست و او را مجروح کرد و یک تیر به مسلمانان نخورد^(۲) .

۱۷- نقشه عبدالله بن اُبی

چون دین اسلام در مدینه گسترش یافت ، عبدالله بن اُبیّ (رئیس منافقان) تصمیم به کشتن حضرت گرفت ، و در منزل خود چاهی حفر کرد و در آن چاه نیزه‌ها و کاردهای زهر آلود نصب نمود و بر روی چاه فرش گستراند ، و پیامبر صلی الله علیه و آله و علی علیه السلام را دعوت کرد ، و غذا را هم زهر آلود نمود . جبرئیل اخبار را برای پیامبر آورد و گفت که شما طبق دعوت بروید . خدا شما را حفظ و آنها را عذاب خواهد کرد .

پیامبر صلی الله علیه و آله به منزل عبدالله رفت و بر روی فرش نشست و قبل از صرف غذا این ذکر

(۱) حیوة القلوب .

(۲) منتهی الامال .

(۵۳۶)

و دعا را خواند : « بسم الله الشافی ، بسم الله الکافی ، بسم الله المعافی ، بسم الله الذی لا یضرّ مع اسمه شیءٌ فی الارض ولا فی السماء و هو السميع العليم » و از غذا میل فرمودند و سالم برگشتند ! اصحاب عبدالله پس از رفتن پیامبر از غذاها خوردند و مردند و دختر عبدالله سر چاه نشست و داخل چاه افتاد و مرد^(۱) .

۱۸ - سوختن منافق

روزی بلال اذان می گفت ، چون رسید به : « اشهد ان محمداً رسول الله » ، منافقی گفت : « بسوزد هر که دروغ گوید » ، شب که شد این منافق برخاست که چراغ را کم و زیاد کند ، آتش در دستش افتاد و هر چه سعی کرد که آن را خاموش کند ، نتوانست و همه بدنش در آتش بسوخت^(۲) .

۱۹ - دو نیم شدن ماه

عده‌ای از منافقین شب چهاردهم از پیامبر خواستند که امر کند ماه دو نیم شود ، جبرئیل به پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وآله گفت : « خدا فرموده است ، من همه چیز را امر کرده‌ام که مطیع تو باشند » .

حضرت به بالای تپه‌ای رفته و سر به سوی آسمان بلند کرد و امر نمود ماه را که دو نیم شود ، ماه دو نیم شد و حضرت برای شکر گذاری به سجده رفت .

سپس گفتند : « امر کن به حال خود برگردد » . حضرت امر کرد و ماه به حال خود برگشت . گفتند : « امر کن یکجا نبش شق شود و جانب دیگر به حال خود باشد » حضرت امر کرد و چنان شد و پیامبر سجده نمود^(۳) .

(۱) حیوة القلوب .

(۲) منتهی الامال .

(۳) حیوة القلوب .

(۵۳۷)

۲۰ - تبدیل نقره به طلا

فقیری خدمت پیامبر آمد و کمک خواست . حضرت فرمود : « بنشین تا خدا فرجی نماید . سپس مردی آمد و کیسه‌ای برای حضرت آورد و گفت : « یا رسول الله ! این چهار صد درهم است که می‌خواهم به افراد مستحق برسانی » . پیامبر به آن مرد فقیر گفت : « بیا و این چهار صد اشرفی طلا را بگیر » .

صاحب مال گفت: «یا رسول الله! این اشرفی، طلا نیست، نقره است». پیامبر فرمودند: «مرا به دروغ نسبت مده که خدا مرا راستگو گردانید»، و سر کیسه را گشود و چهار صد دینار طلا از آن بیرون آورد.

صاحب مال متعجب شد و قسم یاد کرد که من این کیسه را از نقره پر کرده بودم. حضرت فرمود: «راست گفתי ولیکن چون دینار بر زبان جاری شد، حق تعالی درهم را طلا گردانید»^(۱).

۲۱- چوبی که شمشیر شد

در جنگ بدر شمشیر عکاشه شکست و پیامبر چوبی به او داد و فرمود: «با این جنگ کن!»، عکاشه چون آنرا به دست گرفت شمشیر می شد که بعدها فقط با آن جنگ می نمود»^(۲).

۲۲- تصدیق طفل

در حجة الوداع (آخرین حج پیامبر)، طفلی را به نزد پیامبر آوردند که حضرت برای او دعا کند. چون او را به دست مبارک گرفت، از او سؤال نمود: من کیستم؟ گفت: توئی محمد رسول خدا! پیامبر فرمود: «راست گفתי ای مبارک!»، بعدها مردم او را

(۱) منتهی الامال.

(۲) حیوة القلوب.

مبارک که یمامه خطاب می کردند»^(۱).

از عبدالله بن اوفی نقل شده که گفت: «در خدمت حضرت رسول بودیم ناگاه مردی آمد و گفت: «شتر آل فلان یاغی شده و کسی نمی‌تواند نزدیک او شود! و هر کس پیش او می‌رود هلاک می‌شود».

پیامبر حرکت کردند و چون به آن محل رسیدند و چشم شتر به آن حضرت افتاد، نزد پیامبر آمد و حضرت دست مبارک بر سر او کشید و ریسمان طلید و در گردنش بست و به دست صاحبش داد و سفارش کرد رعایت او را بکنند^(۲).

۲۴ - شفای نابینا

در هنگام هجرت به مدینه، وقتی قرار شد که پیامبر در خانه ابویوب انصاری منزل نماید. ابویوب مادر خود را صدا زد و گفت: «مادر در را بگشای که سید بشر و عزیزترین شخص آمده است». مادر ابویوب که نابینا بود، در را گشود و گفت: «واحسرتا! چقدر خوب بود که من بینا بودم و جمال پیامبر خدا را می‌دیدم». پیامبر اسلام دست خود را به چشمان او کشید و او بینا گشت و این اولین معجزه حضرت در مدینه بود^(۳).

۲۵ - در راه هجرت به مدینه

در راه هجرت به مدینه، پیامبر به خیمه «ام‌معبد»، پیرزنی که در بیابان زندگی می‌کرد، رسید. حضرت فرمود: «آیا غذایی داری تا ما را مهمان کنی؟» گفت:

(۱) حیوة القلوب.

(۲) حیوة القلوب.

(۳) حیوة القلوب.

« چیزی حاضر ندارم » ، حضرت نگاهشان به گوسفند لاغری افتاد . فرمود : « اجازه می‌دهی ما شیر این گوسفند را بدوشیم ؟ » ام‌معبد گفت : « شیر ندارد » حضرت دست خود را به پشت گوسفند کشید ، پستان گوسفند آویخته و پر از شیر گردید ! فرمود : « ام‌معبد کاسه را بیاور » . آنقدر شیر از این گوسفند دوشیده شد که همه خوردند و سیراب شدند .

ام‌معبد وقتی این کرامت را دید گفت : « فرزند هفت ساله‌ای دارم که مانند قطعه گوشتی است . نه به پا می‌ایستد و نه سخنی می‌گوید او را شفا ده ؟ »

حضرت فرمود : « او را بیاور » . پیامبر دانه خرمائی در دهان جویده و در داخل دهان طفل گذاشتند ، فوراً شفا یافت . سپس هسته خرما را در زمین کاشتند که آن هسته بلافاصله روئید و درخت خرمائی شد و خرماي تازه از آن آویخته گردید . سپس با دست خود به اطراف اشاره کردند ، همه جا سرسبز شد^(۱) .

۲۶ - آرامش دل و دوستی با پیامبر خدا

در سال فتح مکه شخصی به نام فضالۀ بن عمیر تصمیم به کشتن پیامبر در حال طواف گرفت .

او در حال طواف به طرف پیامبر حرکت کرد ، اما چون نزدیک رسول خدا رسید . پیامبر به او فرمود : « تو فضاله‌ای ؟ » گفت : « آری فضاله‌ام » . پیامبر فرمود : « با خود چه می‌گفتی ؟ » گفت : « چیزی نبود ، ذکر خدا می‌گفتم » . رسول خدا خندید و گفت : « از خدا آمرزش بخواه » . سپس دست بر سینه فضاله نهاد تا دلش آرام گرفت و چنان که خود می‌گفت : « پیامبر هنوز دست از روی سینه من برنداشته بود که کسی را بر روی زمین به اندازه رسول خدا دوست نمی‌داشتم »^(۲) .

(۱) حیوة القلوب .

(۲) تاریخ پیامبر اسلام .

۲۷ - تعظیم درخت خرما

فاطمه بنت اسد می گوید: « زمانی که پیامبر صلی الله علیه و آله در کودکی نزد ابوطالب بود، من که همسر ابوطالب بودم کارهای شخصی او را انجام می دادم و او به من مادر می گفت، در باغ منزل ما درخت های خرمایی بود که تقریباً چهل نفر از هم سنهای پیامبر هر روز می آمدند و از خرماها برمی داشتند و من هیچ گاه ندیدم که محمد خرمایی از دست بچه ای بگیرد، در حالی که آنها از دست هم خرما می ربودند. من و کنیزم سهم پیامبر را برداشته و به او می دادیم. روزی فراموش کردیم که برای او خرما کنار بگذاریم و بچه ها هم در حالی که پیامبر در خواب بود، سهم خرمای پیامبر را خوردند، پس از مدتی پیامبر بیدار شد و به داخل باغ رفت و خرمایی ندید و برگشت. کنیز به او گفت: « ما فراموش کردیم سهم تو را کنار بگذاریم و بچه ها آمدند و همه را خوردند. » محمد به طرف باغ رفت و به درخت خرمایی اشاره کرد و گفت: « ای درخت، من گرسنه ام! » ناگهان درخت تکانی خورد و شاخه هایی که خرما داشت پایین آمدند تا اینکه محمد از خرماها خورد و سپس شاخه ها به جای اول برگشتند.

من خیلی تعجب کردم و ابوطالب بیرون از خانه بود. وقتی ابوطالب آمد و داستان پیامبر را برای او گفتم، گفت: « او پیامبر است و تو فرزندی به دنیا می آوری که وزیر او می شود، من بعد از مدتی علی علیه السلام را به دنیا آوردم»^(۱).

۲۸ - همه وضو گرفتند

روزی پیامبر صلی الله علیه و آله نماز ظهر را خواندند و در محل نزول وحی نشستند، تا اینکه وقت عصر رسید و بلال اذان گفت و سپس گفت: « آنهایی که فامیل در مدینه دارند بروند و قضاء حاجت کرده و وضو بگیرند.

مهاجرین که کسی را در مدینه نداشتند، ماندند. در این حال پیامبر صلی الله علیه و آله با ظرفی که

مقدار کمی آب در ته آن باقی مانده بود آمدند و دستشان را در ظرف کردند سپس چهار انگشت خود را پائین آورده و فرمودند: نزدیک بیائید و وضو بگیرید.

راوی می گوید که همه مهاجرین وضو گرفته و و کسی باقی نماند که از این آب وضو نگیرد در حالی که تعداد آنها به هشتاد نفر می رسید^(۱).

۲۹ - ظرف با برکت

ابوقتاده می گوید: « در سفری با پیامبر بودیم که فرمود: « شما آب پیدا نمی کنید و دچار عطش می شوید ». سپس پیامبر و ما سوار شدیم و پس از مقدار مسافتی پیامبر فرود آمد و فرمود: « آیا با شما آب هست ؟ » ابوقتاده می گوید: « من گفتم بله ! در ظرفی که دارم کمی آب باقیمانده است ». فرمود: « برو و ظرف را بیاور »، من هم آوردم. حضرت فرمود: « از این ظرف وضو بگیرید »، مردم آمدند و وضو گرفتند و همچنان آب در آن باقی بود.

سپس حضرت فرمود: « ای ابوقتاده ! این باقیمانده را نگهداری کن که در آن آیتی خواهید دید ». چون گرمای ظهر زیاد شد، مردم پیش پیامبر آمدند و گفتند: « یا رسول الله ! از شدت تشنگی هلاک شدیم ! پیامبر صلی الله علیه و آله فرمود: « ای ابوقتاده: ظرف را بیاور ! » من آوردم. سپس فرمود: « پیامبر با این مقدار آب کم مردم را سیراب کرد و مردم در اطراف حضرت ازدحام کرده بودند. به طوری که حضرت فرمود: « همه شما به زودی سیراب می شوید ». همه آشامیدند تا اینکه تشنه ای باقی نماند به غیر از من و رسول خدا. سپس فرمود: « ای ابوقتاده بیاشام ! » گفتم: « شما بیاشامید ! » فرمود: « ساقی مردم آخر همه می آشامد »، من آشامیدم و حضرت بعد از من نوشید و هنوز از ظرف آب باقی بود^(۲).

(۱) فضائل خمسہ .

(۲) فضائل خمسہ عن الصحاح الستہ .

(۵۴۲)

۳۰- برکت در غذای ام سلیمه

انس می گوید شنیدم ابوطلحه به ام سلیمه گفت : « صدای رسول الله را شنیدم که با ضعف صحبت می کرد و گویا از گرسنگی می باشد . آیا برای حضرت غذایی داری ؟ » گفت : « بله » و ابوطلحه چند قرص نان گندم در پارچه ای پیچید و به دست من داد . انس می گوید : « من به مسجد رفتم و دیدم که پیامبر نشسته و مردم هم با او نشسته اند ، بلند شدم . چون پیامبر مرا دید گفت : « آیا ابوطلحه تو را فرستاده است ؟ » گفتم : « بله » فرمود : « برای غذا است ! » گفتم : « بله » ، پیامبر به مردم گفت : « بلند شوید و همراه بیاید » انس می گوید : « من جلوتر به منزل اباطلحه رفته و او را خبر دادم » ، اباطلحه گفت : « ای ام سلیمه ! پیامبر با مردم به منزل می آید در حالی که ما برای همه آنان غذا نداریم » ام سلیمه گفت : « خدا و رسول آگاهترند » .

اباطلحه به استقبال پیامبر رفت و با هم داخل منزل شدند . پیامبر فرمود : « ام سلیمه هر چه داری بیاور » . ام سلیمه آن چند قرص نان را آورد . پیامبر بر آنها فوت کرد و ام سلیمه نان ها را با روغنی پخت ، و بوی خوشی به آنها اضافه کرد ، سپس پیامبر فرمود : « ده نفر ، ده نفر بگو بیایید » ، ده نفر ، ده نفر آمدند و خوردند و سیر شدند و رفتند و تعداد زیادی از این غذا خوردند و رفتند^(۱) .

۳۱- قبری که جسد را قبول نکرد

از انس روایت شده است که گفت: «مردی نصرانی مسلمان شد و سوره بقره و آل عمران را خواند و برای پیامبر این سوره را نوشت و سپس به مسیحیت برگشت و می گفت: «محمد چیزی نمی داند مگر دو سوره ای که من برای او نوشتم».

چون مُرد و دفنش کردند، صبح دیدند که بدنش بیرون افتاده است. مسیحیان گفتند: «پیامبر و اصحابش جسد این مرد مسیحی را درآورده اند. پس او را مجدداً

(۱) فضائل الخمسة عن الصحاح الستة.

(۵۴۳)

دفن کردند» و صبح دیدند که زمین دوباره او را بیرون انداخته است و این را به گردن پیامبر و اصحابش انداختند و دوباره قبر بسیار عمیقی حفر کردند و او را دفن کردند و مجدداً دیدند که قبر او را بیرون انداخته و فهمیدند که این امر الهی است و به دست کسی انجام نگرفته است. لذا جسدش را رها کردند^(۱).

۳۲- علت گریه کوه

وقتی پیامبر با بیست و پنج هزار نفر از یارانش به طرف تبوک می رفتند، در راه به کوهی رسیدند که دیدند آب از بالای آن کوه به پایین می ریزد بدون اینکه سیلابی بوده باشد و یا به چشمه ای وصل باشد. عده ای تعجب کردند و گفتن: «این جریان آب عجیب است». پیامبر فرمود: «برای این است که کوه گریه می کند!»

آنها گفتند: «کوه هم گریه می کند؟» پیامبر فرمودند: «آیا می خواهید علت آنرا بدانید؟» گفتند: «بلی! یا رسول الله» پیامبر فرمود: «ای کوه چرا گریه می کنی؟» کوه با زبان فصیح که همه شنیدند، جواب داد: «ای رسول خدا، حضرت عیسی از کنار من عبور کرد و در حالی که این

آیه را قرائت می کرد . « النَّارَ الَّتِي وَقُودُهَا النَّاسُ وَالْحِجَارَةُ أُعِدَّتْ لِلْكَافِرِينَ » « هیزم آتش جهنم ، مردم و سنگها هستند » . از آن روز من گریه می کنم ، از ترس اینکه مبدا من از آن سنگها باشم » .

پیامبر فرمود : « راحت باش که تو از آن نیستی ، زیرا آن سنگ ، سنگ کبریت می باشد . در این موقع آب جاری کوه خشک شد ، به طوری که گویا هیچ آب و رطوبتی نبوده است »^(۲) .

۳۳ - تخم پرنده

روزی پیامبر در جایی نشسته بود و مردی که تخم پرنده ای را برداشته بود نیز

(۱) فضائل الخمسة عن الصحاح الستة .

(۲) بحارالانوار : ج ۱۷ ، ص ۳۶۴ .

(۵۴۴)

آنجا بود . پرنده مادر بالای سر پیامبر پرواز می کرد . پیامبر فرمود : « کدامیک از شما تخم این پرنده را برداشته است ؟ » آن مرد گفت : « من تخم او را برداشته ام » . پیامبر فرمود : « به عنوان ترحم بر این پرنده تخم او را به جای خود بگذار »^(۱) .

۳۴ - رشد درخت خرما

مرد یهودی به گردن یک مسلمان حقی داشت و قرار گذاشته بود که مسلمان در مقابل ، چند درخت خرما برای این یهودی غرس کرده و آنها را مواظبت کند تا رشد کرده و خرما به رنگهای مختلف دهند . پیامبر وقتی این مطلب را شنید ، به علی علیه السلام فرمود : که چند هسته خرما به اندازه درخت هایی که مرد مسلمان برای یهودی ضمانت کرده بود ، بردار . بعد پیامبر هسته ها را در دهان گذاشت و سپس به علی علیه السلام داد تا در زمین دفن کند . علی علیه السلام هسته اول را در زمین کاشت و مشغول هسته دوم شد که از هسته اول درخت خرمایی به عمل آمد با خرمای

تازه و به همین ترتیب هنوز هسته بعد را نکاشته بود که هسته قبل ثمره می داد و خرماها به همان رنگ‌هایی بودند که مسلمان برای یهودی ضمانت کرده بود .

روزی پیامبر و علی علیه السلام در بین آن نخل‌ها قدم می زدند که درخت خرمایی به درخت خرما می دیگر گفت : « این شخص رسول خداست و او هم وصیش می باشد » لذا از آن تاریخ به بعد به آن نخل صیحا می گفتند^(۲) .

۳۵- راه رفتن درخت

شخصی از قبیله بنی عامر پیش پیامبر آمد . حضرت به او گفت : « آیا معجزه‌ای نشانت بدهم ؟ » گفت : « نشانم بده » . پیامبر فرمود : « برو و آن درخت خرما را صدا بزن ! » چون درخت را صدا زد ، درخت راه افتاد و پیش روی او حرکت کرد . آن مرد

(۱) فضائل الخمسة عن الصحاح الستة .

(۲) بحار الانوار : ج ۱۷ ، ص ۳۶۵ .

گفت : « به درخت بگو برگردد » . حضرت فرمود : « برگرد ! » درخت به جای خود برگشت . بنی عامری گفت : « تا امروز من مردی ساحرتر از او (پیامبر) ندیده‌ام »^(۱) !

۳۶- ذکر گفتن سنگ ریزه

روزی پیامبر چند ریگ در دست گرفت که هر کدام از آنها می گفتند : « سبحان الله والحمد لله ولا اله الا الله والله اكبر »^(۲) .

۳۷- تصدیق سنگ و درخت

عمّار یاسر می گوید: « روزی من خدمت پیامبر رفتم ، در حالی که درباره نبوّت حضرت دچار شک و دو دلی بودم ، لذا به حضرت گفتم : « یا محمد ! تا زمانی که من درباره شما دچار شک هستم نمی توانم شما را تصدیق کنم . آیا معجزه و دلیلی هست ؟ » فرمود : « بله » . گفتم : « چه دلیلی ؟ » فرمود : « هرگاه به منزلت برگشتی ، در راه از سنگ ها و درخت ها درباره پیامبری من سؤال کن ، همه تصدیق می کنند » .

من برگشتم و در راه به هر سنگی و درختی می رسیدم صدا می زدم : « ای سنگ ! ای درخت ! محمد ادعا می کند تو بر پیامبری او شهادت می دهی ! تو به چه چیز شهادت می دهی ؟ »

از سنگ و درخت صدا بلند می شد که : اشهد ان محمداً رسول ربّنا^(۳) .

۳۸ - شیرین شدن آب شور

همام بن نفیل می گوید : « خدمت پیامبر رفتم و گفتم : « یا رسول الله ! چاهی حفر کردیم که آبش شور است ! » حضرت ظرف آبی داد و فرمود : « در چاه بریز » ، من

(۱) فضائل الخمسة عن الصحاح الستة .

(۲) بحار الانوار : ج ۱۷ ، ص ۳۷۹ .

(۳) بحار الانوار : ج ۱۷ ، ص ۳۸۳ .

سلمان می گوید: « نزد پیامبر نشسته بودم که اعرابی آمد و گفت: « ای محمد! به من بگو که در شکم شتر ماده‌ام چیست؟ تا یقین کنم دینی که آورده‌ای حق است و ایمان به خدایت بیاورم ».

پیامبر در حالی که رو به علی می کرد، فرمود: « دوستم علی تو را دلالت می کند » علی علیه السلام مهار ناقه را گرفته و دست بر گلوی شتر کشید و چشمش را به طرف آسمان بلند کرد و گفت: «
اللَّهُمَّ إِنِّي أَسْأَلُكَ بِحَقِّ مُحَمَّدٍ وَأَهْلِ بَيْتِ مُحَمَّدٍ بِأَسْمَائِكَ الْحُسْنَى وَبِكَلِمَاتِكَ التَّامَّاتِ لَمَّا انْطَلَقَتْ
هَذِهِ النَّاقَةُ حَتَّى تَخْبِرَ بِمَا فِي بَطْنِهَا ». در این موقع شتر رو به طرف علی علیه السلام کرد و گفت: «
ای امیرمؤمنان! این مرد اعرابی روزی سوار من شد تا به دیدار پسر عمویش برود، چون به وادی
حسک رسید از من پیاده شد و مرا در روی زمین خواباند و با من مواجهه کرد! اعرابی گفت: «
کدامیک از شما پیامبرید، این مرد (محمد) یا آن مرد (علی)؟ » شخصی گفت: « این شخص
پیامبر است، او هم برادر و وصیش می باشد ». اعرابی گفت: « اشهد ان لا اله الا الله و انك رسول
الله »^(۲).

۴۰- علی علیه السلام در یمن

علی علیه السلام می فرماید: « پیامبر مرا خواست و فرمود که به یمن بروم تا دین مردم آنجا را
اصلاح کنم و آنها را به اسلام دعوت نمایم ». من گفتم: « یا رسول الله! آنها جمعیت زیادی
هستند و افراد مسن و تجربه دیده در میان آنها زیاد هست و من جوان هستم ». پیامبر فرمود: « ای
علی! وقتی به آخر عقبه یمن رسیدی با صدای

(۱) فضائل الخمسة عن الصحاح الستة .

(۲) بحار الانوار: ج ۱۷، ص ۴۱۴.

علی علیه السلام می گوید: « من حرکت کرده و به طرف یمن رفتم وقتی به آنجا رسیدم ، دیدم که اهل یمن با جمعیت زیادی به طرف من می آیند ، در حالی که نیزه ها آماده ، زره ها پوشیده و رؤسایشان سوار و سلاح ها کشیده شده است . در این موقع من با صدای بلند گفتم : « ای درخت ها ! ای ریگها ! ای دانه ها ! محمد رسول خدا به شما سلام می رساند » . ناگهان هیچ درخت و ریگ و هسته ای باقی نماند الا اینکه با یک صدا ندا دادند : « بر محمد رسول خدا و بر تو سلام باد ! آن جمعیت وقتی این صحنه را دیدند دچار اضطراب و تشّت و تفرقه شدند و سوارها پیاده شدند و اسلحه ها را کنار گذاشتند و با سرعت به طرف من آمدند و من بین آنها صلح برقرار کردم و برگشتم ^(۱) .

۴۱- درختی که دو نصف شد

شخصی از بنی هاشم به نام رکانه ، کافر بود و در بیابانی چوپانی می کرد . وقتی ، پیامبر به آن وادی رفته بود و او پیامبر را دید ، گفت : « اگر به خاطر فامیلی نبود ، قبل از اینکه با تو سخنی بگویم تو را می کشتم . تو همانی هستی که به خدایان ما توهین می کنی ، از خدایت کمک بخواه تا تو را از دست من نجات دهد و اگر خدایت تو را از دست من نجات دهد ، ده تا از گوسفندان مرا ببر » .

پیامبر او را گرفت و بر زمین زد و روی سینه اش نشست ! رکانه گفت : « تو مرا بر زمین نزدی ، بلکه خدایت بر من غالب شد . بلند شو و اگر توانستی مجدداً مرا بر زمین زنی ، ده تا گوسفند دیگر مال تو می شود ! پیامبر برای بار دوم او را بر زمین زد و رکانه گفت : « تو مرا بر زمین نزدی ، بلکه خدایت بر من پیروز شد ! بلند شو و اگر برای بار سوم بر من غالب شدی ، ده گوسفند دیگر مال تو است ! » پیامبر برای سومین بار او

(۱) بحار الانوار : ج ۱۷ ، ص ۳۷۲ .

را بر زمین زد!

رکانه گفت: «لات و عزّی رسوا شدند. تو سی گوسفند از گوسفندان مرا بردار!» پیامبر فرمود: «من از تو گوسفند نمی‌خواهم، بلکه تو را به اسلام دعوت می‌نمایم، زیرا مسیر تو به سوی جهنّم است و اگر مسلمان شوی سالم می‌مانی!»

رکانه گفت: «قبول نمی‌کنم تا معجزه‌ای به من بنمایی!» پیامبر فرمود: «خدا شاهد بر ما دو تا است. اگر من به تو معجزه‌ای نشان بدهم آیا مسلمان می‌شوی؟» گفت: «بله»

در نزدیکی آنها درخت خرمایی بود که پیامبر به او رو کرد و فرمود: «به اذن خدا پیش بیا!» درخت دو نصف شد و یک نصف او به طرف پیامبر آمد و مقابل حضرت ایستاد. رکانه گفت: «معجزه بزرگی به من نشان دادی. بگو برگردد» پیامبر فرمود: «خدا بر هر دوی ما شاهد است اگر برگشت مسلمان می‌شوی؟» گفت: «آری!» پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وآله امر کرد و نصفه درخت به جای خود برگشت و پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وآله فرمود: «مسلمان می‌شوی؟» رکانه گفت: «نه، زیرا نمی‌خواهم زنان مدینه بگویند، به خاطر ترسی که از تو در دلم افتاد مسلمان شده‌ام، ولی گوسفندانت را می‌توانی ببری!»

پیامبر فرمود: «وقتی تو مسلمان نمی‌شوی، من نیازی به گوسفندانت ندارم»^(۱).

۴۲ - سوسمار به سخن امد

مرد عربی آمد و در حالی که در دستش سوسماری بود به پیامبر گفت: «ای محمد! اگر این سوسمار اسلام بیاورد، من هم مسلمان می‌شوم!»

پیامبر به سوسمار خطاب کردند: «خدایت کیست؟» او به زبان آمده و گفت: «الذی فی السّماءِ مُلْکُهُ وَفِی الْأَرْضِ سُلْطَانُهُ وَفِی الْبَحْرِ عَجَائِبُهُ وَفِی الْبَرِّ بَدَائِعُهُ وَفِی الْأَرْحَامِ عِلْمُهُ» (کسی که در آسمان مالک و بر زمین مسلط و عجائبش در دریاها

و نوآوری هایش در زمین و بر کودکان در رحم زن‌ها عالم است).

پیامبر فرمود: «ای سوسمار! من کیستم؟» گفت: «أَنْتَ رَسُولُ رَبِّ الْعَالَمِينَ وَزَيْنَ الْخَلْقِ يَوْمَ الْقِيَامَةِ أَجْمَعِينَ وَقَائِدِ الْغُرِّ الْمُحْجَلِينَ قَدْ أَفْلَحَ مَنْ آمَنَ بِكَ وَأَسْعَدَ» (تو رسول پروردگار عالمیانی و زینت خلق در قیامت و پیشوای سفید رویانی، و هر کس به تو ایمان آورد رستگار و سعادتمند می‌شود). مرد عرب گفت: «اشهد ان لا اله الا الله واشهد ان محمداً رسول الله». سپس خندید و گفت: «وقتی پیش تو می‌آمدم تو بدترین شخص پیش من بودی، ولی الان که می‌روم تو پیش من عزیزترین شخص هستی».

وقتی آن مرد عرب به قبیله خود برگشت و معجزه‌ای را که دیده بود، برای آنان تعریف کرد، همه آنها به دیدار پیامبر آمدند و مسلمان شدند و پیامبر آن مرد عرب را امیر آنان نمود^(۱).

۴۳- شیر سخن گفت

اباذر می‌گوید: «روزی خدمت پیامبر رفتم. حضرت فرمود: «گوسفندان را چه کردی؟» گفتم: «ماجرای عجیبی برایم پیش آمده است! من در بیابان به نماز مشغول شدم که دیدم گرگی به گله‌ام وارد شد. من تصمیم گرفتم که نمازم را قطع نکنم، بعد دیدم که گرگ یکی از گوسفندانم را برداشت و خواست برود، ناگهان شیری بر او حمله برد و گوسفند را از دستش نجات داده به گله برگرداند و به من گفت: «ای ابوذر! نمازت را ادامه بده که خدا مرا نگهبان گوسفندان قرار داده است!»

وقتی از نماز فارغ شدم شیر به من خطاب کرد که خدمت محمد صلی‌الله‌علیه‌وآله برو و به او خبر بده که خداوند یکی از اصحاب را که بر شریعت او مواظبت نمود، کمک کرد و شیری را موکل بر گوسفندان او نمود. وقتی ابوذر این ماجرا را گفت، همه آنهایی

که اطراف پیامبر بودند سخت متعجب شدند»^(۱).

۴۴- سخن گفتن سنگ و کلوخ

مردی از یهود که او را سبحت می گفتند، به خدمت پیامبر صلی الله علیه و آله آمد و گفت: «ای محمد! آمده‌ام درباره پروردگارت سؤال کنم». فرمود: «سؤال کن». گفت: «خدای تو کجاست؟» فرمود: «علم و قدرتش به همه مکان‌ها احاطه کرده است و در هیچ مکانی نیست». گفت: «پروردگار تو چگونه است؟» فرمود: «چگونه او را بر چگونه بودن وصف کنم، حال آنکه چگونگی را او آفریده و او به مخلوق خود متصف نمی شود». گفت: «چگونه بفهمم تو پیامبری؟» ناگهان هر سنگ و کلوخ و هر چیزی که در اطراف آن حضرت صلی الله علیه و آله بودند همه به لغت عربی فصیح به سخن آمده و گفتند: «این است رسول خدا!» سبحت گفت: «هرگز به این روشنی امری ندیده بودم، گواهی می دهم به وحدانیت الهی و گواهی می دهم که تو رسول خدائی!»^(۲)

۴۵- صدای آمین از در و دیوار

پیامبر روزی به عموی خود عباس فرمود: «فردا تو و فرزندان در خانه باشید که مرا با شما کاری است». روز بعد پیامبر به خانه آنها رفت و آنها را نزدیک خود خواند و برای آنها دعا کرد که ناگهان صدای آمین از درگاه و دیوارهای خانه بلند شد^(۳).

۴۶- محو شدن نقش عقاب

(۱) بحار الأنوار: ج ۱۷، ص ۴۱۴.

(۲) حیوة القلوب: ص ۲۰۶.

(۳) حیوة القلوب: ص ۲۸.

(۵۵۱)

کمانی برای پیامبر هدیه آوردند که در آن کمان صورت عقابی نقش کرده بودند. چون حضرت دست مبارک خود را بر آن صورت گذاشت، آن صورت محو شد^(۱).

۴۷- سوء قصد به جان پیامبر صلی الله علیه و آله

چون رسول خدا صلی الله علیه و آله به سوی مدینه هجرت نمود، کفار مکه یکی از افراد خود بنام سرادقه به تعقیب حضرت فرستادند و چون سرادقه به پیامبر صلی الله علیه و آله رسید، به دعای آن حضرت پاهای اسبش به زمین فرو رفت. او از پیامبر صلی الله علیه و آله خواهش کرد که دعا کند، خدا او را نجات دهد و به دعای آن حضرت صلی الله علیه و آله نجات یافت، ولی دوباره قصد سوء به پیامبر کرد و باز پاهای اسبش به زمین نشست. تا سه مرتبه چنین شد. سپس او برای خود از پیامبر امانی گرفت و برگشت^(۲).

۴۸- زنده شدن دو کودک سربریده: روزی یکی از انصار، پیامبر را به منزلش دعوت نمود. برای میهمانی یک بزغاله ای را سربریدند و میزبان به مسجد نزد پیامبر صلی الله علیه و آله رفت. دو تا از کودکان این مرد، وقتی سر بریدن بزغاله را دیدند، یکی به دیگری گفت بیا تا منهم تو را سربریم! او هم قبول کرد و پسر دیگر سر او را ذبح کرد! در همین موقع مادرشان متوجه شد و فریادی کشید! کودک قاتل از ترس به بالای پشت بام رفت ولی از آنجا پرتاپ شد و مرد! مادرشان جسد این دو را پنهان نمود و به شوهرش چیزی نگفت. وقتی پیامبر آمد و برای او سفره انداختند، جبرئیل نازل شد و گفت: یا رسول الله! از آنها بخواه تا فرزندانشان را سر سفره دعوت کنند!

پیامبر صلی الله علیه و آله این مطلب را از آنان خواست و پدر هم سراغ بچه هایش را از مادرشان گرفت ولی او گفت که جایی رفته اند و الان نیستند . با اصرار پیامبر و پدر دو کودک،

(۱) حیوة القلوب : ص ۲۱۰ .

(۲) حیوة القلوب : ص ۲۱۱ .

(۵۵۲)

زن ماجرای کشته شدن فرزندانشان را تعریف کرد .

حضرت دستور داد که جسد آنان را بیاورند . وقتی آوردند، پیامبر دعا کرد و هر دو زنده و سالم شدند و سر سفره نشستند .^(۱)

۱ . منتهی الامال، ج ۱، ص ۷۸ .

(۵۵۳)

معجزات امیر مؤمنان علی علیه السلام

۱ - سخن گفتن با اصحاب کهف

انس بن مالک نقل کرده است که : فرشی برای پیامبر صلی الله علیه و آله هدیه آوردند . حضرت به من فرمود : « ای انس ، این فرش را بگستران » من هم فرش را پهن نمودم . حضرت به من فرمود که : ده نفر را دعوت کنم بیایند . وقتی که آنها آمدند دستور داد که روی آن فرش بنشینند . من با

آنها کنار فرش نشستم ، سپس پیامبر علی علیه السلام را خواست و با او به مدت طولانی در گوشی صحبت کرد . بعد علی علیه السلام به طرف فرش رفت و او هم در کنار آن ده نفر نشست و به باد امر کرد که : ما را بلند کند ، باد ما را بلند کرد و آن حضرت را به تندی می برد تا آنکه علی علیه السلام به باد گفت : « ما را بر زمین بگذار » ! چون بر زمین رسیدیم از ما پرسید که آیا می دانید در چه مکانی هستید ؟ ما گفتیم : « نمی دانیم » فرمود : « که این محل کُهِف و رقیم است و این جائیست که اصحاب کُهِف خوابیدند . شما بلند شوید و بر آنها سلام کنید » . ما یک به یک بلند می شدیم و بر آنها سلام می کردیم ولی هیچ جوابی به ما ندادند . علی علیه السلام بلند شد و گفت : « السَّلَامُ عَلَیْکُمْ یا مَعَاشِرَ الصِّدِّیقِیْنَ وَالشُّهَدَاءِ » . (سلام بر شما ای هم مسلکان راستگویان و شهیدان !) ناگهان شنیدیم که به یک باره آنها گفتند : « وَعَلَیْکَ السَّلَامُ وَرَحْمَةُ اللَّهِ وَبَرَکَاتُهُ » .

انس می گوید : « از علی علیه السلام پرسیدم : که اینها چطور جواب ما را ندادند ، ولی به شما گفتند ؟ » حضرت متوجه آنها شد و سؤال کرد که چرا شما جواب سلام برادران

(۵۵۴)

مرا ندادید ؟ » در جواب گفتند : که ما گروه راستگویان و شهیدانیم و مأموریم که بعد از مردن سخن نگوئیم ، مگر با پیامبری یا وصی پیامبری .

سپس علی علیه السلام به باد امر کرد ما را بلند کند . باد ما را بلند کرد و با تندی این فرش را می برد تا اینکه دستور داد که ما را بر زمین بگذارد . چون بر زمین فرود آمدیم ، خود را در زمین مدینه یافتیم . علی علیه السلام فرمود که به رکعت آخر نماز پیامبر صلی الله علیه و آله می رسیم . چون رفتیم ، دیدیم که رسول خدا صلی الله علیه و آله در رکعت آخر نماز است و قرائت سوره کُهِف را به اینجا رسانیده که « أَمْ حَسِبْتَ أَنَّ أَصْحَابَ الْكُهِفِ وَالرَّقِیمِ مِنْ آيَاتِنَا عَجَبًا ... » آیا خیال کردی که اصحاب کُهِف و رقیم از آت عجیب ما هستند؟^(۱) .

در ایام خلافت ابوبکر ، علی علیه السلام آنهایی را که در روز غدیر شنیدند که پیامبر صلی الله علیه و آله در شأن او فرمودند : « مَنْ كُنْتُ مَوْلَاهُ فَعَلَيْ مَوْلَاهُ » به شهادت طلبید ، دوازده نفر شهادت دادند ، ولی انس بن مالک شهادت نداد .

علی علیه السلام به او فرمود : « ای انس ! چه شد که شهادت بر آنچه پیامبر صلی الله علیه و آله فرمود ، ندادی ؟ در حالی که تو شنیدی آنچه که اینان شنیدند » گفت : « ای امیر مؤمنان ! سَنَم زیاد شده و به همین خاطر فراموش کرده ام ! » علی علیه السلام فرمود : « خدایا اگر دروغ می گوید سرش را به عیبی دچار کن که حتی عمامه هم آن عیب را نپوشاند ! » راوی می گوید : « انس دچار پیسی شد که با اینکه عمامه بر سر می بست ، ولی آثار آن در میان پیشانی و دو چشمش مشهود بود ^(۲) .

۳- جاری شدن چشمه

در راه جنگ صفین ، لشکر حضرت علی علیه السلام دچار کم آبی شده بودند . بعد به

(۱) حدیقه الشیعه .

(۲) ارشاد : ص ۳۵۲ .

اطاکی رسیدند که راهبی در آن زندگی می کرد ، حضرت علیه السلام از راهب در مورد آب در آن مکان سؤال کرد . او گفت : « از اینجا تا آب ، سه فرسخ راه است و در هر یک ماه برای من آب از آنجا می آورند که اگر به شما دهم ، خود تلف می شوم » . علی علیه السلام در اطراف آن محل تفحصی کرد و زمین را به اصحاب نشان داد که بکنند . چون حفر کردند ، سنگی عظیم پیدا شد ، گفت : « سنگ را بردارید و آب بخورید » . عده زیادی جمع شدند که سنگ را حرکت دهند ، نتوانستند . عاقبت خود حضرت از اسب پیاده شد و آن سنگ را از جا کند . از زیر آن ، چشمه آبی پیدا شد که آبش از عسل شیرین تر و از یخ سردتر و از برف سفیدتر بود .

تمام لشکر آب خوردند و حیوانات را آب دادند و مشک‌ها را پر کردند و سپس علی علیه‌السلام سنگ را به نفس قدرتمند خود به جای اصلیش نهاد، و اصحاب خاک بر آن ریختند و چون از صفین مراجعت نمودند، یاران که همراه حضرت بودند، هر چند تفحص کردند، نتوانستند آن سنگ را پیدا کنند^(۱).

۴- سزای جاسوسی برای معاویه

آمده است که علی علیه‌السلام مردی را که نامش غیزار بود به جرم جاسوسی برای معاویه و رساندن اخبار آن حضرت به معاویه بازخواست فرمود. آن مرد منکر این کار شد. علی علیه‌السلام به او فرمود: «آیا به خدا سوگند می‌خوری که تو این کار را نکرده‌ای؟» گفت: «آری» و سوگند یاد کرد. علی علیه‌السلام به او فرمود: «اگر تو دروغگو هستی، خداوند چشمت را کور کند». هفته به آخر نرسید که او کور شد و هرگاه بیرون می‌آمد، دست او را می‌گرفتند^(۲).

۵- پیش‌بینی در جنگ نهروان

(۱) حدیقه الشیعه: ص ۱۹۰.

(۲) ارشاد: ص ۳۵۲.

چون علی علیه‌السلام و اصحابش برای جنگ با خوارج به طرف نهروان حرکت کردند، در راه به سواری رسیدند که به آن حضرت خبر داد که خوارج از نهر عبور کرده و فرار کرده‌اند. حضرت فرمود: «تو دیدی که آنها از نهر عبور کنند؟» گفت: «بلی!» حضرت فرمود: «به آن خدائی که محمد را به راستی بر خلق مبعوث کرده است، قسم که آنها عبور نکرده‌اند و هنوز به پشت کسری نرسیده که تمامشان به جز ده نفر به دست لشکر من مقتول می‌شوند». چون به کنار نهر

رسیدند همانطور که حضرت وعده داده بود ، خوارج هنوز به نهر نرسیده بودند و پس از جنگ تنها ده نفر از آنها زنده ماند^(۱) .

۶- نماز عصر

اسماء و عده‌ای دیگر روایت کرده‌اند که روزی پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وآله در خانه‌اش نشسته بود و علی علیه‌السلام در حضور او بود که جبرئیل برای وحی نازل شد ، و چون در حالت وحی به پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وآله حالت سنگینی رخ می‌داد ، سر بر زانوی علی علیه‌السلام قرار داد و سر بر نداشت تا اینکه آفتاب غروب کرد و علی علیه‌السلام ، نماز عصر را به همان حال نشسته خواند و رکوع و سجود آن را با اشاره برگزار کرد .

چون رسول خدا صلی‌الله‌علیه‌وآله به حال عادی برگشت به علی فرمود : « آیا نماز عصرت قضا شد ؟ » علی علیه‌السلام عرض کرد : « نتوانستم نماز عصر را ایستاده بجا آورم » .

پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وآله به او فرمود : « از خدا بخواه که خورشید را برگرداند تا تو نماز عصرت را ایستاده بجا آوری ! به درستی که خداوند دعای تو را به خاطر مطیع بودن از خدا و رسول به استجابت می‌رساند » .

علی علیه‌السلام دعا کرد که ناگهان خورشید پس از آنکه غروب کرده بود بازگشت و در آنجایی از آسمان قرار گرفت که وقت نماز عصر بود . علی علیه‌السلام نماز عصر را خواند و سپس خورشید غروب کرد . اسماء می‌گوید : « هنگام غروب مجدد خورشید ، از

(۱) حدیقه الشیعه : ص ۱۹۲ .

۷- در کربلا

وقتی علی علیه السلام در مراجعت از سفری ، به صحرای کربلا رسید ، ایستاد و گریه زیادی نمود . عَلت را از حضرت پرسیدند ، فرمود : « این زمین کربلاست و جمعی در این مکان شهید می شوند ، که بدون حساب داخل بهشت می گردند و محل خیمه گاه و مکان جنگ و جای شهادت همه را نشان داد و بر آنان گریه کرد^(۲) .

۸- نبرد با جَنّیان

از اهل تَسَنُّن و تَشِيع نقل شده است که : چون پیامبر صلی الله علیه و آله برای جنگ با قبیله بنی المصطلق بیرون رفت . مقداری که از راه را طی کردند ، به دره ای رسیدند و شب در آن دره ساکن شدند . آخر شب جبرئیل بر آن حضرت نازل شد و خبر داد که گروهی از جَنّیان کافر در اینجا کمین کرده اند و اندیشه بدی نسبت به حضرت و یارانش در موقع گذشتن از آنجا را دارند .

پیامبر صلی الله علیه و آله ، علی علیه السلام را خواست و فرمود : « به سوی این وادی برو که عده ای متعرض تو می شوند و به تو حمله می نمایند . تو با قدرتی که خداوند عزّوجلّ به تو عنایت کرده ، آنها را دفع کن و به نام های ویژه خداوند که تو آنها را بلدی از بدی های آنها به خدا پناهنده شو » . سپس پیامبر صلی الله علیه و آله صد نفر را با او روانه کرد و به آنها دستور داد که از اوامر علی علیه السلام اطاعت کنند .

علی علیه السلام با همراهانش به طرف وادی مذکور حرکت کرد و چون به آنجا رسیدند ، به همراهانش دستور داد که همانجا بایستند و بدون دستور او هیچ کاری انجام ندهند . خود حضرت حرکت کردند و جلو رفتند و نام های الهی را بر زبان جاری کرده و به

(۱) ارشاد .

(۲) حدیقه الشیعه : ص ۱۹۵ .

خدا پناه بردند و به همراهانشان اشاره کردند که نزدیک او بروند . چون دویست قدمی جلوتر رفتند ، ناگهان باد تندی از آن محل بلند شد به طوری که نزدیک بود افراد بر زمین بیافتند و دچار ترس شدیدی شدند ، در این موقع علی علیه السلام با صدای بلند فریاد زد : « من علی بن ابی طالب بن عبدالمطلب وصی رسول خدا و پسر عموی او هستم » . ناگهان عده ای سیاه رو که به نظر می رسید شعله هائی از آتش در دست های خود دارند ، مشاهده شدند . علی علیه السلام یک تنه به میان دره رفت ، در حالی که قرآن تلاوت می فرمود و شمشیرش را به راست و چپ حرکت می داد ، وقتی علی علیه السلام به میان آن جنیان رفت اصحاب دیدند که آنها به دود سیاهی تبدیل شدند و علی علیه السلام تکبیر گرفت . سپس ایستاد تا آن دودها بالا رفته و آسمان صاف شد . اصحاب علی علیه السلام گفتند : « ای ابوالحسن چه دیدی ؟ ما که نزدیک بود از ترس هلاک شویم و بیشتر برای تو می ترسیدیم » . حضرت فرمود : « همین که دشمن از مقابل من آمد ، نام های خداوند را با صدای بلند صدا زدم که دیدم آنان کوچک شدند و در صدد فرار درآمدند . من بدون ترس به میان آن دره رفتم و اگر می ماندند ، تا آخرین نفرشان را از پای درمی آوردم و خداوند شر آنها را از سر مسلمانان کوتاه کرد . و باقیمانده آنها پیش از ما به خدمت پیامبر صلی الله علیه و آله رفته و مسلمان می شوند » .

چون علی علیه السلام و همراهان بازگشتند و جریان را تعریف کردند ، در حق علی علیه السلام دعای خیر کرده فرمود : « ای علی ! اجنه ای که خداوند به واسطه تو آنها را به هراس افکنده بود قبل از تو به نزد من آمده و اسلام آوردند و من اسلامشان را پذیرفتم ^(۱) .

۹ - گفتگوی پرنده با امیرمؤمنان

امام حسین علیه السلام فرمود : در صفا ، پرنده دراجی آمده و بر علی علیه السلام سلام کرد و گفت : « ای ولی خدا من چهارصد سال است که در این مکان به تسبیح و تهلیل و تمجید و تکبیر خدا مشغولم و او را عبادت می کنم » .

علی علیه السلام فرمود : « در اینجا که غذا و آبی نیست ، چگونه زندگی می کنی ؟ »

گفت : « ای مولای من ! به آن خدائی که پسر عموی تو را به پیامبری مردم فرستاده و تو را وصی او گردانیده است ، که هر زمان گرسنه می شوم ، شیعیان تو را دعا می نمایم و سیر می شوم و هرگاه تشنه شدم دشمنان تو را نفرین می کنم و سیراب می گردم »^(۱) .

۱۰- وارث پیامبر

جابر انصاری می گوید : « بعد از رحلت پیامبر صلی الله علیه و آله ، عباس نزد علی علیه السلام آمد و میراث پیامبر صلی الله علیه و آله را از او طلبید ، علی علیه السلام فرمود : « پیامبر چیزی به جز استرش دلدل و شمشیرش ذوالفقار و عمامه اش سحاب به ارث باقی نگذاشته است و نباید چیزی که برای تو نیست بطلبی » . عباس گفت : « من ارث پیامبر صلی الله علیه و آله را می خواهم زیرا من عمو و وارث او هستم » .

علی علیه السلام بلند شد و در حالی که عده ای از مردم همراه او بودند ، وارد مسجد شد . سپس دستور داد که زره و عمامه و شمشیر و استر را بیاورند . وقتی آنها را حاضر کردند علی علیه السلام به عباس فرمود : « اگر توانستی با این زره و عمامه و شمشیر حرکت کنی ، همه آنها مال تو خواهد شد ، زیرا میراث پیامبران به اوصیاء آنها می رسد و به مردم و فرزندان شان نمی رسد ، ولی اگر نتوانستی با اینها حرکت کنی ، تو در اینها حقی نداری » .

عباس قبول کرد و علی علیه السلام زره را به تن او پوشاند و عمامه و شمشیر را به دست او داد و به او گفت : « با عمامه بلند شو و راه برو که این نشانه ای از پیامبر اسلام صلی الله علیه و آله است » .

عباس خواست بلند شود و حرکت کند نتوانست و متعجب و متحیر شد . سپس علی علیه السلام به عباس گفت : « ای عمو ! این استر که دم در است مال من و فرزندانم

(۱) حدیقه الشیعه : ص ۴۱۱ .

(۵۶۰)

است اگر توانستی سوار او شوی مال تو می شود . »

عباس خارج شد و شخصی از دشمنان علی علیه السلام بر او گفت : « ای عمو پیامبر ! علی علیه السلام به تو نیرنگ زد ، پس مواظب باش در سوار شدن به استر به تو نیرنگ نزنند و وقتی پایت را در رکاب گذاشتی ، ذکر خدا بر زبان جاری کن و آیه « إِنَّ اللَّهَ يُمَسِّكُ السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضَ أَنْ تَزُولَا » را قرائت نما .

عباس به طرف استر رفت و وقتی چشم استر به او افتاد ، وحشت کرد و صدائی که تا آن موقع از او شنیده نشده بود ، کرد که عباس از این حرکت غش نمود . مردم جمع شدند و خواستند استر را دور کنند ، نتوانستند . علی علیه السلام استر را با اسم خواند .

استر با حالت ذلیلانه و خاضعانه نزد علی علیه السلام رفت و حضرت پایش را در رکاب کرد و بر او سوار شد و پیاده شد و حسن و حسین علیهما السلام را نیز سوار کرد ، سپس زره و عمامه پیامبر صلی الله علیه و آله را پوشید و شمشیر پیامبر صلی الله علیه و آله را به دست گرفت و سوار استر شد و به منزل خود رفت در حالی که این جمله را می فرمود : « هَذَا مِنْ فَضْلِ رَبِّي لِيَبْلُوَنِي أَشْكُرُ أَمْ أَتَكْفُرُ أَنْتَ يَا فَلَان » یعنی : « این از فضل خدا بر من است ، که مرا آزمایش می کند ، که آیا من و آن دو (حسن و حسین علیهما السلام) شکر می نمائیم یا تو کفران می ورزی ، ای فلان »^(۱) .

سنی و شیعه روایت می کنند که : « در جنگ خیبر ، پیامبر صلی الله علیه و آله بعد از اینکه برای علی علیه السلام دعا کرد ، پرچم را به دست او داد . علی علیه السلام با سرعت به طرف قلعه حرکت کرد ، به طوری که اصحاب او گفتند : « قدری آهسته تر رو » وقتی به قلعه رسیدند علی علیه السلام درب آن را با دست خود از جا کند و به زمین افکند . هفتاد نفر تلاش کردند که در را بر جای خود قرار دهند ، نتوانستند و این نیروئی بود که خدا ،

(۱) بحار الأنوار : ج ۲۶ ، ص ۳۳ .

(۵۶۱)

علی علیه السلام را به آن مخصوص کرد و عادت طبیعی را به هم زد و آن را نشانه و معجزه او قرار داد^(۱) .

۱۲ - معجزه ای برای قوم یهود

در زمان پیامبر اسلام صلی الله علیه و آله ، عالمی از علماء یهود نزد حضرت آمده و گفت : « قوم من ، مرا فرستاده اند ، زیرا از موسی بن عمران به ما رسیده که چون پیامبر عربی مبعوث شود به خدمت او بروید و بگوئید که هفت شتر سرخ موی سیاه چشم ، از کوه مدینه بیرون آرد . اگر به دعای او شتران مذکور از کوه بیرون آمدند به وی ایمان آورید و تابع دین و ملت او شوید که او سید انبیاء است و وصی او سید اوصیاء است و مثل برادر من هارون است » .

رسول خدا صلی الله علیه و آله فرمود که : « ای برادر یهودی همراه من بیا و با اصحاب به اطراف مدینه تشریف برده ، دو رکعت نماز گزارد و به کلام حق سخن فرموده ، کوه به حرکت آمده و شکافته شد و مردم صدای شتران را شنیدند . یهودی گفت : « أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَأَشْهَدُ أَنَّكَ لِرَسُولِ اللَّهِ وَإِنَّ جَمِيعَ مَا جِئْتَ بِهِ صَدَقَ وَعَدْلٌ » یا رسول الله به من مهلت ده تا به نزد قومم رفته و آنها را بیاورم تا خود ببینند و ایمان آورند و به وعده خود وفا نمایند و از خدمت رسول خدا صلی الله علیه و آله مرخص شده و به نزد قوم خود رفت و آنها را خبر داد .

آنها نیز آماده سفر شدند و به طرف مدینه حرکت کردند ، ولی وقتی به مدینه رسیدند ، متوجه شدند که رسول خدا صلی الله علیه و آله رحلت فرموده است و ابوبکر به جای رسول خدا صلی الله علیه و آله نشسته است . آنها نیز خواستند که برگردند . عالمشان گفت : « حضرت موسی به ما خبر داده است که وصی او مثل برادر من هارون است پس صبر کنید تا وصی او را ببینیم شاید که این معجزه از او هم بر آید . وقتی نزد ابوبکر رفتند ، پرسیدند : تو خلیفه رسولی ؟ گفت : « بلی ! شما کیستید ؟ چند نفرید و چه

(۱) ارشاد : ص ۳۳۴ .

(۵۶۲)

کاری دارید ؟ » گفتند : « اگر خلیفه رسول خدائی عدد و عده ما بر تو باید معلوم باشد و اگر خلیفه رسول نیستی چرا به غیر حق بر جای او نشسته ای ؟ »

ابوبکر نمی دانست چه بگوید و یهود به هم نگاهی کردند و از آمدن راه دور و دراز پشیمان شدند . یکی از دوستان علی علیه السلام حاضر بود گفت : « ای قوم ! همراه من بیائید تا وصی رسول خدا صلی الله علیه و آله را به شما نشان دهم . آنها خوشحال شدند و به نزد علی علیه السلام رفتند و او را حزین و اندوهگین یافتند و آن حضرت فرمود : « شتران خود را می خواهید ؟ » گفتند : « بلی ! » اشاره فرمود : که بیائید و آنها را به همان مکانی که رسول خدا صلی الله علیه و آله برده بود ، برد و هنگامی که به آنجا رسید ، گریست و فرمود : « پدر و مادرم فدایت یا رسول الله ! که در این مکان نماز خواندی و اعجاز کردی » .

علی علیه السلام دو رکعت نماز خواند و دعا فرمود کوه حرکت کرده و شق شد و هفت شتر به همان هیئت که ذکر کرده شد ، بیرون آمدند و به آنها تسلیم کرد . آنها با دیدن این معجزه همگی مسلمان شدند^(۱) .

به زاذان گفتند: « تو قرآن را زیبا قرائت می کنی ، این قرائت مطابق کدام قاری است ؟ » او خنده ای کرد و گفت: « روزی علی علیه السلام از کنار من عبور می کرد در حالی که من مشغول خواندن شعر بودم ، حضرت از صدای خوش من تعجب کرد و فرمود: « ای زاذان چرا قرآن تلاوت نمی کنی ؟ » گفتم ای امیرمؤمنان من چگونه قرآن تلاوت کنم ، در حالی که چند آیه بیشتر حفظ نیستم ، فقط به اندازه ای که در نماز نیاز است حفظ دارم .

حضرت به من نزدیک شد و در گوشم جملاتی فرمود که نمی دانستم چیست ، سپس در دهانم نیز دعائی خواندند . هنوز قدمی از حضرت فاصله نگرفته بودم ، که متوجه شدم همه قرآن را با اعراب و همزه اش در حفظ دارم و تاکنون نیازی به سؤال

(۱) حدیقه الشیعه : ص ۴۱۲ .

(۵۶۳)

کردن درباره قرآن از دیگری پیدا نکرده ام»^(۱) .

۱۴- او نمرده است

شخصی نزد علی علیه السلام آمد و گفت: « ای علی علیه السلام من از وادی قری (محلی بین مدینه و شام) عبور می کردم که دیدم خالد بن عرفطه در آنجا مرده است ، از خدا برای او آمرزش بخواه ! حضرت فرمود: « بس کن ! او نمرده و نمی میرد تا اینکه سردار لشکر گمراهی شود که پرچمدار آن حبیب بن حماز است » .

در این موقع شخصی از کنار منبر بلند شد و گفت: « ای امیرمؤمنان ! به خدا سوگند من شیعه تو و دوستدار تو هستم ! » حضرت فرمود: « تو کیستی ؟ » گفت: « من حبیب بن حمازم ! » حضرت فرمود: « پرهیز از اینکه تو آن پرچم را به دست گیری و به دست خواهی گرفت و از این در مسجد وارد خواهی کرد و اشاره به در (باب الفیل) کرد » .

در دوران قیام حسین علیه السلام ، ابن زیاد لشکری به سوی حسین علیه السلام فرستاد که فرمانده او خالد بن عرفطه و پرچمدارش حبیب بن حماز بود^(۲).

۱۵ - پذیرایی از مهمان

شخصی مهمان علی علیه السلام شد و حضرت مقداری نان خشک برای او در آب ترید کرد و فرمود: « بخور » وقتی شخص داخل ظرف دست برد و خواست نان ترید شده را بخورد ، مشاهده کرد که گوشت مرغ است و هنگامی که حضرت مجدداً ظرف او را پر کرد و فرمود: « بخور » ، مشاهده کرد که شیرینی است . به علی علیه السلام عرض کرد: « ای مولای من ، شما مقداری نان خشک در آب برای من ترید کردی ، در حالی که آن تبدیل به انواع غذاها گردید ! »

(۱) بحارالانوار : ج ۴۱۰ ، ص ۱۹۵ .

(۲) ارشاد : ص ۳۲۰ .

(۵۶۴)

حضرت فرمود: « بله ! این ترید ظاهرش و این غذا و آن غذاها باطن اوست و این خصوصیت ما امامان می باشد^(۱) .

۱۶ - زنده شدن حضرت سام

در زمان پیامبر صلی الله علیه و آله ، عده ای از یمن آمدند به حضرت گفتند : که ما باقیمانده های ملل گذشته از آل نوح هستیم و وصی پیامبر ما اسمش سام بوده است ، که در کتابش خبر داده که هر پیامبری معجزه ای و جانشینی دارد که جای او می نشیند . وصی شما کیست ؟ پیامبر اشاره به علی علیه السلام کرد آنها گفتند : « اگر ما از او بخواهیم که حضرت سام را به ما نشان دهد ، می تواند ؟ پیامبر صلی الله علیه و آله فرمود : « به اذن الهی ، بلی » و فرمود : « ای علی علیه السلام ! بلند شو و با

آنان داخل مسجد برو و پایت را به زمین نزدیک محراب بزن ! « علی علیه السلام داخل مسجد شد و آنان نیز در حالی که کتاب‌هایی در دست داشتند ، داخل مسجد شدند . علی علیه السلام دو رکعت نماز خواند ، سپس ایستاد و پایش را به زمین زد . ناگهان زمین باز شد و تابوتی ظاهر گردید و از میان تابوت پیامبری که صورتش مانند ماه می‌درخشید و خاک را از سر و صورتش می‌تکاند و ریش بلندی داشت بیرون آمد و گفت : « أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَأَنَّ مُحَمَّدًا رَسُولُ اللَّهِ سَيِّدُ الْمُرْسَلِينَ وَأَنَّكَ عَلَى وَصِيٍّ مُحَمَّدٌ سَيِّدُ الْوَصِيِّينَ وَأَنَا سَامُ بْنُ نُوحٍ » (شهادت می‌دهم خدایی جز الله نیست ، و محمد صلی الله علیه و آله رسول او ، سرور پیامبران است و توئی علی علیه السلام وصی محمد و سرور اوصیا هستی ، من سام فرزند نوح هستم) .

در این موقع آنها کتابهای خود را گشودند و اوصاف او را با اوصافی که برای سام در کتابهایشان آمده بود ، مطابقت دیدند .

آنها گفتند : « ای سام ! ما می‌خواهیم که تو از کتاب نوح سوره‌ای بخوانی او هم شروع کرد به خواندن سوره‌ای ، سپس بر علی علیه السلام سلام نمود و در تابوت خوابید

(۱) بحارالانوار : ج ۴۱ ، ص ۲۷۳ .

(۵۶۵)

و زمین بر هم آمد و مثل سابق شد .

آنها همگی گفتند : « تنها دین در نزد خدا اسلام است » و در این رابطه بر پیامبر اسلام صلی الله علیه و آله این آیه نازل شد ؛ « أَمْ اتَّخَذُوا مِنْ دُونِهِ أَوْلِيَاءَ فَإِنَّ اللَّهَ هُوَ الْوَلِيُّ وَهُوَ يُحْيِي الْمَوْتَى » آیا غیر از خدا را سرپرست خود قرار می‌دهند . در حالی که خدا سرپرست است و اوست که مردگان را زنده می‌کند ^(۱) .

مغربی روایت می کند که در برگشت علی علیه السلام از نهروان ، در راه به مجسمه ای برخوردیم که علی علیه السلام فرمود : « آن را نزد من بیاورید » وقتی آوردیم آن را حرکت داد و فرمود : « ای مجسمه ! سخن بگو که چه کسی بودی ؟ فقیر یا غنی ؟ بدبخت یا خوشبخت ؟ پادشاه یا رعیت ؟ » .

ناگهان مجسمه با صدای فصیح گفت : « سلام بر تو ای امیر مؤمنان ! من پادشاه ظالمی بودم به نام دویز بن هرمز که شرق و غرب عالم را تسخیر کردم و هزار شهر در دنیا تسخیر کردم و هزار پادشاه را کشتم . ای امیر مؤمنان من کسی هستم که پنجاه شهر بنا کردم و هزار دختر ، بکارت برداشتم و هزار غلام ترکی و غیر ترکی داشتم »^(۲) .

۱۸ - دوستان و دشمنان امام علی

غلام سیاهی نزد حضرت آمد و گفت : « ای امیر مؤمنان علیه السلام ! دزدی کرده ام ، حد خدا را بر من جاری نما و مرا پاک کن ! » حضرت فرمود : « برو شاید مضطر بوده ای ؟ » برای بار دوم آمد و گفت : « ای امیر مؤمنان علیه السلام ! دزدی کرده ام مرا پاک کن ! » حضرت فرمود : « برو شاید از دیوار دزدی نکرده ای ؟ » برای بار سوم آمد

(۱) بحارالانوار : ج ۴۱ ، ص ۲۱۲ .

(۲) بحارالانوار : ج ۴۱ ، ص ۲۱۵ .

و تقاضای جاری شدن حد نمود . حضرت فرمود : « برو شاید به اندازه نصاب شرعی نبوده است ؟ » برای بار چهارم آمد و علی علیه السلام دستور داد ، دست راست او را قطع کنند . او پس از اجرای حد دست قطع شده خود را برداشت و رفت . در راه به ابن ابی الکواء رسید و او از غلام سؤال کرد : چه کسی دستت را قطع نموده است ؟ غلام مدح علی علیه السلام را گفته و جواب داد

که : « امیرمؤمنان و پیشوای متقین و آقای اوصیاء دست مرا قطع کرد » . ابن ابی الکواء نزد علی علیه السلام آمد و گفت : « چیز عجیبی است که شما دست غلام را قطع کرده‌اید ولی او مدح شما را می‌گوید » . علی علیه السلام فرمود : « دوستان من کسانی هستند که اگر آنها را قطعه قطعه کنم ، دست از دوستی من برندارند و دشمنان من کسانی هستند که اگر غسل در حلقوم آنان بریزم دست از دشمنی من برندارند » .

سپس دستور داد که غلام را برگردانند و دعائی خوانده و دست او را در جای قبلی خود گذاشت ، که به اعجاز الهی سالم شد و گویا هیچگاه قطع نشده بود^(۱) .

۱۹ - دنیا را نمی‌خواهم

روایت شده که علی علیه السلام و اصحابش در مسجد کوفه بودند . مردی به حضرت گفت : « پدر و مادرم به فدایت ، من تعجب می‌کنم که دنیا در دسترس مردم است ، ولی در دسترس شما نیست » .

علی علیه السلام فرمود : « ای فلان ! آیا تو گمان می‌کنی که ما دنیا را می‌خواهیم و به ما داده نمی‌شود » . سپس حضرت دست مبارکش را دراز کرد و مقداری از سنگریزه‌ها را در دست گرفت و ناگهان آنها تبدیل به جواهر گرانبها شدند !

علی علیه السلام فرمود : « اگر می‌خواستیم بود ، ولی نمی‌خواهیم » و آنها را پرتاب نمود و آنها به حال اول برگشتند^(۲) .

(۱) اکسیر اعظم .

(۲) اکسیر اعظم .

از امام سجاد علیه السلام روایت شده که علی علیه السلام با عده‌ای در محلی نشسته بودند . مردی یونانی که خود را جزو پزشکان و فلاسفه می‌دانست وارد شده و به علی علیه السلام عرض کرد : « ای ابوالحسن ! خبر پسر عمویت رسول الله صلی الله علیه و آله و جنون او به من رسیده و برای معالجه او آمده‌ام ، ولی گویا او رحلت کرده است . اما الان نگران تو هستم زیرا مرض زردی در تو وجود دارد و دو ساق پای تو چنان لاغر و باریک گردیده که تو را نمی‌تواند سر پا نگه دارد و چاره زردی تو را با دوائی که دارم می‌توانم برطرف کنم ، اما برای باریکی ساق علاجی نمی‌شناسم ، ولی همین قدر می‌دانم که باید چیز سنگینی حمل نکنی که احتمال شکستن پایت در آن است . سپس داروئی بیرون آورد و گفت : « اگر چهل روز بر این دارو مداومت کنی زردی چهره‌ات می‌رود ! »

علی علیه السلام فرمود : « آیا داروئی داری که زردی را زیاد کن ؟ یونانی عرض کرد : « بلی ! » حضرت فرمود : « آنرا به من بده ! » یونانی آن دارو را به حضرت داد . علی علیه السلام سؤال کرد : « چقدر وزن آن است ؟ » یونانی گفت : « چهار مثقال که هر ذره آن صد نفر را می‌کشد » علی علیه السلام همه آن شیشه را سرکشید !

یونانی بسیار وحشت کرد و فکر می‌کرد که نکند علی علیه السلام رحلت کند و بنی هاشم از او انتقام بگیرند ! علی علیه السلام متوجه ترس او شد و تبسم نمود و فرمود : « ای بنده خدا ! نترس که بدن من در حال حاضر از همه اوقات صحیح تر و سالم تر است و آنچه تو آن را زهر می‌دانی به من زیان نمی‌رساند . »

سپس حضرت فرمود : « چشم‌های خود را ببند ! » یونانی چشم خود را بست و سپس باز کرد ، چون نگاه کرد ، دید که صورت علی علیه السلام مانند خورشید تابان گلگون شده است . علی علیه السلام فرمود : « کجاست آن زردی که در من می‌دیدى ؟ »

گفت : « به خدا سوگند که تو آن شخصی که من در او زردی دیدم نیستی و اگر مسیح

پیامبر این زهر را خورده بود . جان به سلامت نمی برد . حضرت دو ساق پای خود را نشان او داد و فرمود : « تو چنان می کنی ، من باید دو ساق خود را معالجه کنم و اشیاء سنگینی حمل ننمایم . ولی من تو را بر طب خدای عزوجل که بر خلاف طب توست راهنمایی می کنم » . در این حال حضرت دست مبارک برد و ستون عظیم که بنا و سقف همان مجلس بر روی آن واقع گشته بر سر برده و هر یک از آن ستونها را بلند کرد و آن بنای عظیم را که سه طبقه بر بالای آن بود ، در هوا با آن ستون نگاه داشت . مرد یونانی از ترس و تعجب زیاد از هوش رفت . علی علیه السلام فرمود : تا بر صورت او آب بریزند تا به هوش آید . وقتی به هوش آمد ، گفت : « به خدا سوگند که تا امروز چنین چیز شگفتی دیده نشده است » ^(۱) .

(۱) اکسیر اعظم .

معجزات فاطمه زهرا علیها السلام

۱ - چادر حضرت زهرا علیها السلام

روزی حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام ، محتاج به قرض شد و چادر حضرت فاطمه علیها السلام را به نزد مرد یهودی که نامش زید بود گرو گذاشت ، و مقداری جو قرض گرفت . یهودی آن چادر را به خانه برد و در اطاق گذاشت ، شب ، زن یهودی وقتی وارد آن اطاق شد ، نوری از آن چادر ساطع دید که تمام اطاق را روشن کرده بود . چون زن آن حالت را دید به نزد شوهر خود رفت و آنچه دیده بود نقل کرد . مرد یهودی که فراموش کرده بود که چادر حضرت فاطمه علیها السلام در آن خانه است ، به سرعت داخل آن اطاق شد و دید که شعاع چادر آن خورشید فلک عصمت مانند ماه نورانی خانه را روشن کرده است ، بسیار متعجب شده و آن شب به خانه خویشان خود

رفتند و تعدادی از یهودیان به خانه آنها آمده و بعد از مشاهده این معجزه همگی به نور اسلام منور گردیدند^(۱).

۲- غذایی از جانب خدا

روزی علی علیه السلام از فاطمه علیها السلام سؤال کرد: « آیا در منزل غذایی داریم؟ »

فاطمه علیها السلام جواب داد: « قسم به خدایی که پدرم را به پیامبری و تو را به وصایت اکرام کرد، که دو روز است غذایی برای خودمان نداشتیم و تو را بر خودمان مقدم

(۱) منتهی الامال: ج ۱، ص ۱۳۲.

(۵۷۰)

می کردیم؟ » علی علیه السلام فرمود: « چرا به من نگفتی؟ » عرض کرد: « ای علی! از تو حیا کردم که چیزی بخواهم که برآوردن آن بر تو مشکل باشد. »

علی علیه السلام از خانه خارج شد و در حالی که از خدا استعانت می جست، به راه افتاد و توانست دیناری تهیه کند. در راه مواجه شد با مقداد که با حال پریشانی در آفتاب سوزان ایستاده بود.

علی علیه السلام فرمود: « این موقع روز، در اینجا چه می کنی؟ » او جواب داد: « ای علی! دست از من بردار و برو و از حالم نپرس! »

حضرت علیه السلام فرمود: « ای برادر! تا نفهمم چه مشکلی داری از پیش تو نمی روم. » مقداد گفت: « ای ابوالحسن! تو را به خدا دست از من بردار و حالم را نپرس! »

حضرت علیه السلام فرمود: « تو نباید چیزی را از من پنهان کنی. » مقداد گفت: « ای علی! حال که می خواهی گرفتاری مرا بدانی، قسم به خدایی که محمد صلی الله علیه و آله را به نبوت و تو را به

وصایت اکرام کرد که سختی (مالی) به من روی آورده و خانواده‌ام را در حالی ترک کردم که گرسنه بودند و گریه آنان را نتوانستم تحمل کنم و در حالی از منزل بیرون آمدم که ناراحت و غصه‌دار بودم، این داستان من است». پس گریست به طوری که محاسنش از اشک چشمش تر شد. علی علیه‌السلام فرمود: «قسم می‌خورم که من هم مانند تو گرفتارم و دیناری قرض کرده‌ام که آن را به تو می‌دهم و تو را بر خودم مقدم می‌دارم».

علی علیه‌السلام دینار را به مقدار داد و خود به مسجد پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وآله رفت و پست سر پیامبر نمازها را خواند. بعد از نماز مغرب، پیامبر اشاره‌ای به علی علیه‌السلام کرد، و علی علیه‌السلام مقابل در خود را به پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وآله رساند و به حضرت سلام کرد؛ و پیامبر جواب او را داده، فرمود: «ای ابالحسن! آیا غذایی داری که شب با تو میل کنیم؟»

علی علیه‌السلام مکثی کرد و از حیایی که داشت نتوانست جوابی به حضرت بدهد.

پیامبر که از قصه علی علیه‌السلام و قرض کردن و بخشیدن او اطلاع داشت مأمور شده بود که شب مهمان علی باشد، لذا فرمود: «ای علی! چرا نمی‌گویی آری یا نه؟»

(۵۷۱)

علی علیه‌السلام فرمود: «به منزل ما تشریف بیاورید». پیامبر دست علی علیه‌السلام را گرفته و به منزل او رفتند. وقتی وارد شدند، دیدند که فاطمه علیها‌السلام بر سجاده است و در پشت سرش ظرفی از غذا بود که بخار از آن بلند بود. فاطمه علیها‌السلام وقتی صدای رسول خدا را شنید، نماز را تمام کرده و به پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وآله سلام کرد، و حضرت جواب او را داد و دست بر سرش کشید، و فرمود: «دخترم امشب در چه حالی هستی؟» جواب داد: «بخیر و سلامتی» حضرت فرمود: «ما مهمان تو هستیم، خدا تو را رحمت کند، فاطمه علیها‌السلام ظرف غذا را مقابل پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وآله گذاشت.

علی علیه السلام سؤال کرد: « فاطمه این غذایی که در رنگ و بو مانند ندارد، از کجا آمده است ؟ » رسول خدا صلی الله علیه و آله دستش را به کتف علی علیه السلام گذاشت و فرمود: « این در مقابل ایثار است. و خدا به هر کس که بخواهد بدون حساب روزی می‌رساند ».

سپس رسول خدا صلی الله علیه و آله در حالی که گریه می‌کردند، فرمودند: « شکر می‌کنم خدا را که نمردم و دیدم که تو مانند زکریا شدی و فاطمه مانند مریم، که هرگاه زکریا بر مریم وارد می‌شد، نزد او غذایی می‌دید، لذا سؤال می‌کرد این غذا از کجا می‌آید؟

مریم می‌گفت: « از نزد خدا » ».

۳- کرامتی از خدمتکار حضرت زهرا

ام ایمن بعد از وفات فاطمه علیها السلام، مدینه را ترک کرد و گفت: « بعد از فاطمه علیها السلام دیگر ماندن در مدینه برایم گوارا نیست » و به طرف مکه حرکت کرد!

در راه دچار تشنگی شدیدی شد. به طوری که مرگش را نزدیک دید. چشمانش را به طرف آسمان بلند کرد و گفت: « ای خدا! آیا مرا تشنه می‌گذاری در حالی که من خدمتکار دختر پیامبرت بودم؟ » ناگهان دلولی از آب بهشت برای او از آسمان پائین آمد و از آن نوشید و تا هفت سال احساس گرسنگی و تشنگی نمی‌کرد^(۱).

(۱) بحار الانوار: ج ۴۳، ص ۴۶.

یهودیان مراسم عروسی داشتند و نزد پیامبر آمده و گفتند: « چون شما بر ما حق همسایگی دارید ، لذا از شما تقاضا می کنیم که فاطمه علیها السلام را به عروسی ما بفرستید تا مجلس ما بیشتر رونق بگیرد . پیامبر صلی الله علیه و آله فرمود : « فاطمه همسر علی است و به اجازه اوست ، با او صحبت کنید » .

یهودیان زیور و آلات زیادی تهیه دیده و زنهای خود را به آنها آراسته بودند و در نظر داشتند ، فاطمه علیها السلام را دعوت کنند و چون لباس فاطمه علیها السلام ساده است ، مورد نیش زبان زن ها قرار گیرد ، ولی جبرئیل نازل شد و لباسی با زیورهایی از بهشت برای فاطمه علیها السلام آورد که مانند آنها را کسی ندیده بود .

فاطمه علیها السلام با اجازه علی لباس و زیورها را به تن کرد و به مجلس عروسی یهودیان رفت . وقتی وارد شد ، همه زنان دهانشان از حیرت باز ماند و عده ای از آنها در آن شب مسلمان شدند^(۱) .

۵ - کمک ملائکه

اباذر می گوید : « پیامبر مرا فرستاد تا علی علیه السلام را نزد او ببرم . به در خانه علی علیه السلام رفتم و علی علیه السلام را صدا زدم ولی احدی جواب نداد . نگاه کردم دیدم که آسیاب بدون اینکه کسی آن را بگرداند ، در حال گردش و آسیاب کردن است . نزد پیامبر صلی الله علیه و آله برگشتم و گفتم : « یا رسول الله ! تعجب می کنم از آسیاب منزل علی که خود به خود می گردد و کار می کند ! »

پیامبر صلی الله علیه و آله فرمود : « دختر من فاطمه کسی است که خداوند دل و اعضایش را پر از ایمان نموده و خدا می داند که فاطمه علیها السلام ضعف جسمانی دارد ، لذا او را کمک می نماید . آیا نمی دانی که خداوند ملائکه را مقرر کرده که به آل محمد کمک

(۱) بحار الانوار : ج ۴۳ ، ص ۳۰ .

برسانند»^(۱).

۶- تحفه بهشتی

سلمان می گوید: « ده روز پس از رحلت نبی اکرم صلی الله علیه و آله تازه از منزل خارج شده بودم که علی علیه السلام را در کوچه ملاقات کردم .

حضرت وقتی مرا دید ، فرمود : « سلمان ! بعد از پیامبر به ما ستم روا داشته ای ! » گفتم : « ای حبیبم ، ابا الحسن کسی به شما نمی تواند ظلم کند ولی حزن و اندوهم به خاطر رحلت رسول خدا صلی الله علیه و آله مانع از دیدار با شما گردید » .

علی علیه السلام فرمود : « ای سلمان ! به منزل فاطمه دختر رسول خدا برو که او مشتاق دیدار توست و می خواهد از تحفه های بهشتی به تو بدهد » . من گفتم : « آیا بعد از رحلت پیامبر باز برای فاطمه از بهشت تحفه می رسد » . فرمود : « آری ! دیروز رسید » .

سلمان می گوید : « من با عجله به خانه فاطمه رفتم و دیدم که حضرت نشسته اند و عبائی بر روی خود گذاشته اند وقتی نگاهشان به من افتاد فرمودند : « ای سلمان ! بعد از رحلت پدرم ، رسول خدا به ما ستم روا داشتی » . گفتم : « ای محبوب ما آیا می توانم به شما ستم کنم ؟ » فرمود : « بنشین و آنچه به تو می گویم نزد خود نگهدار ! » دیروز من در این اطاق نشسته بودم و درب حیاط بسته بود و من درباره قطع وحی از ما اهل بیت و نیامدن ملائکه به منزل ما بعد از رحلت رسول خدا در فکر بودم . ناگهان در حیاط بدون اینکه کسی آنها باز کند ، باز شد و سه زن که زیباتر و خوشبوتر از آنان ندیده بودم وارد شدند . من بلند شدم و در حالی که آنان را نمی شناختم ، گفتم : « آیا از اهل مکه هستید یا از اهل مدینه ؟ » آنان گفتند : « ای دختر محمد ما از اهل مکه و مدینه نیستیم و از اهل زمین نیز نیستیم . ما زنان

حورالعین هستیم که از طرف خدا به سوی تو اعزام شده‌ایم و به دیدن تو ای دختر محمد! مشتاقیم
« !

به آن زنی که به نظر می‌رسید از دیگران سنّش بیشتر است رو کردم و گفتم: « اسم شما چیست؟
« جواب داد: « مقدوده! » گفتم: « چرا مقدوده نام نهاده شده‌ای؟ » گفت: « زیرا من برای مقدار
بن اسود کندی، صحابه رسول الله خلق شده‌ام » به دومی گفتم: « اسم شما چیست؟ » گفت: «
ذره! » گفتم: « چرا ذره نامیده شده‌ای در حالی که در چشم من تو بزرگی؟ » گفت: « من برای
ابوذر صحابه رسول الله خلق شده‌ام ». به سومی گفتم: « اسم شما چیست؟ » گفت: « سلمی »
گفتم: « چرا سلمی؟ » گفت: « من برای سلمان صحابه پدرت رسول خدا خلق شده‌ام ».

آنها مقداری خرما به من دادند که از برف سفیدتر و از مشک خوشبوتر و در این هنگام فاطمه
علیهاالسلام مقداری خرما به من داد و فرمود: « ای سلمان! با این خرما افطار کن و فردا هسته‌اش
را برای من بیاور ».

سلمان گفت: « وقتی خرماها را برداشتم و بیرون آمدم از بوی خوشی که داشت به هر کس که
می‌رسیدم می‌گفت: « ای سلمان! آیا با تو مُشک است؟ » می‌گفتم: « آری! » هنگام افطار وقتی
خرما را تناول کردم، متوجه شدم که بی‌هسته است.

روز بعد خدمت دختر رسول خدا رفتم و گفتم: « با آن هدیه‌ای که به من دادید، افطار کردم و
متوجه شدم که بی‌هسته است »^(۱).

۷- مداوای بیماری در اثر توسل به حضرت فاطمه

شهید دستغیب در کتاب‌های (داستان‌های شگفت) این دو داستان را نقل کرده است: خانم
علویه‌ای به دل درد دچار شده بود و هر چه دوا و دکتر می‌کرد درمان نمی‌شد. مجلس توسلی به

حضرت زهرا علیها السلام گرفت و اهل مجلس را اطعام نمود . همان شب در خواب فاطمه زهرا علیها السلام را دید که به خانه او آمد و بعد از مقدماتی به او فرمود : « می خواهم درد و درمانت را نشانت دهم . سپس کف دست مبارک را

(۱) بحارالانوار : ج ۴۳ ، ص ۶۷ .

(۵۷۵)

مقابل صورت این زن می گیرد و می فرماید : « به کف دستم نگاه کن » وقتی نگاه می کند . تمام داخل بدن خود را در کف دست مبارک حضرت می بیند و از آن جمله رحم خود را می بیند که چرک زیادی در آن وجود دارد . حضرت می فرماید : « درد تو از رحم است و به فلان دکتر مراجعه کن ، درمان می شوی » .

روز بعد به دکتر مذکور مراجعه می کند و دکتر به فاصله کمی او را درمان می کند .

۸ - گشودن قفل

داستان دوم: سید عباس لاری نقل می کند که وقتی برای تحصیل طلبگی در نجف اشرف بودم روزی از روزهای ماه مبارک رمضان ، طرف عصر غذایی برای افطار خود تهیه کردم و در حجره گذاشتم و برای نماز جماعت بیرون رفتم . پس از نماز در حالی که مقداری از شب گذشته بود به حجره برگشتم و هنگامی که به مقابل حجره رسیدم ، دست در جیب کردم و اثری از کلید ندیدم . گویا کلید را در بین راه گم کرده بودم .

لذا برگشتم و مسیری را که آمده بودم جستجو کردم ولی اثری از کلید نبود . در راه به مرحوم سید مرتضی کشمیری از صاحبان کرامت برخوردم . او از من علت جستجو کردنم را پرسید ؟ گفتم : کلید حجره را گم کرده ام و افطاریم در داخل حجره می باشد » . او با من به مدرسه آمد و مقابل حجره ایستاد و فرمود : « می گویند نام مادر موسی را اگر کسی به قفل بسته بخواند باز

می شود . آیا جدّه ما حضرت فاطمه کمتر از اوست سپس دست بر قفل گذاشت و ندا کرد : « یا فاطمه ! » قفل باز شد .

۹ - آش حضرت زهرا علیهاالسلام

سید بحرالعلوم نقل کرده است که : شبی در خواب جدهام فاطمه زهرا علیهاالسلام را دیدم که ظرف آشی به من تعارف کرد ، هنگامی که از آن آش خوردم ، آن قدر لذیذ بود که

(۵۷۶)

مانند آن را نخورده بودم و از خواب بیدار شدم .

بعدها هر کجا آشی به من می دادند ، دقت می کردم ولی می دیدم که مثل آن آش نیست . تا اینکه به خراسان رفتم و در مشهد روزی در محلی برایم آش آوردند . وقتی که نگاه کردم دیدم که مثل همان آش است که فاطمه زهرا علیهاالسلام در خواب به من داده بود . از صاحب خانه سؤال کردم که اسم این آش چیست ؟ گفت : « در اینجا به این آش (آش حضرت زهراء) می گویند »^(۱) .

۱۰ - استغاثه حضرت زهرا علیهاالسلام

از سلمان روایت شده که : هنگامی که علی علیهالسلام را برای بیعت با ابوبکر از خانه خارج کردند . فاطمه علیهاالسلام از خانه بیرون آمد و نزد قبر رسول الله صلی الله علیه و آله رفته و گفت : « پسر عمویم را رها کنید ! قسم به خدایی که محمد را به پیامبری مبعوث کرد که اگر او را رها نکنید موهای سرم را آشکار می کنم و پیراهن رسول خدا را بر سرم می گذارم و به خداوند استغاثه می کنم . شتر صالح نزد خدا از فرزندان من عزیزتر نبودند که خداوند به خاطر او قوم ثمود را عذاب کرد !

سلمان می گوید : ناگهان دیدم که پایه های دیوارهای مسجد از پائین در آمد و شکافی در زیر آن ایجاد شد ، به طوری که مردی می توانست وارد شکاف زیر دیوارها شود . من به نزد فاطمه رفتم و

گفت: « ای مولا و سرور من! خداوند پدرت را برای اهل عالم رحمت قرار داد. پس شما نعمت و عذاب برای مردم نباشید؟ » دیدم که دیوارها به جای خود برگشتند و شکاف‌ها بسته شدند^(۲).

(۱) قصص العلماء .

(۲) بحارالانوار: ج ۴۳، ص ۴۷.

(۵۷۷)

معجزات امام حسن مجتبی علیه السلام

۱ - دعای فرزند پیامبر صلی الله علیه و آله مستجاب است

امام حسن علیه السلام به مسافرتی می رفتند و به همراه آن حضرت، شخصی زبیری مذهب بود. در راه در محلی زیر درخت خرمايي که خشک شده بود توقف نمودند. شخص زبیری نگاهی به درخت خرما کرد و گفت: « ای کاش! این درخت خرما داشت. تا ما از آن می خوردیم ». امام علیه السلام به او فرمود: « آیا به خرما میل پیدا کرده ای؟ »

گفت: « آری! » امام علیه السلام دستان مبارکش را به طرف آسمان بلند کرد و دعائی خواند. ناگهان درخت سبز شد و شکوفه داد و دارای خرما گردید! ساربان شتری که آنجا بود گفت: « به خدا سوگند که سحر است! » امام علیه السلام فرمود: وای بر تو این سحر نیست بلکه دعای فرزند پیامبر مستجاب است. »

۲ - معجزه ای در مسجد الحرام

از زید بن ارقم نقل شده است که: در مسجد الحرام خدمت امام حسن علیه السلام رسیدم و از آن حضرت تقاضا نمودم که معجزه ای به من نشان دهد تا در کوفه برای مردم نقل کنم.

حضرت دعائی خواندند ، ناگاه دیدم که خانه خدا در هوا بلند شد و بعضی از مردم می گفتند : « اعجوبه است و بعضی آن را سحر می خواندند . در آن هنگام عده ای از مردم زیر خانه خدا (کعبه) آمدند و حال آنکه بیت الله در هوا بود . پس حضرت کعبه را به جای خود برگرداند^(۱) .

(۱) حدیقه الشیعه .

(۵۷۸)

۳- پیش گویی امام حسن علیه السلام

روزی امام حسن علیه السلام به برادرش امام حسین علیه السلام و عبدالله بن جعفر فرمود : « معاویه پولهایی برای شما فرستاده است که در فلان روز به دست شما می رسد » . و در همان تاریخی که حضرت فرموده بود آن مبالغ رسید^(۱) .

۴- علم ذریه پیامبر اسلام صلی الله علیه و آله

از عبدالله بن عباس نقل شده است که : در خدمت امام حسن صلی الله علیه و آله بودم که از کنار ما مرد قصابی رد شد و ماده گاوی را با خود می برد تا ذبح کند . امام علیه السلام فرمود : « این گاو به گوساله ماده ای آبستن است که سر دُم و پیشانی او سفید است » .

ابن عباس بسیار تعجب کرد و به دنبال قصاب به راه افتاد . چون قصاب آن گاو را ذبح کرد معلوم شد که فرمایش آن حضرت درست بوده است . او خدمت امام علیه السلام برگشت و گفت : « خداوند در قرآن علم به داخل رحم را مخصوص خود داشته است » . حضرت فرمود : « ما به اموری که پوشیده است ، مطلعیم و به اموری اطلاع داریم که نه مَلِکِ مقرب و نه پیامبر مرسل ، هیچ کدام آن را نمی دانند و منحصر به محمد و ذریه او هست !^(۲) »

۵- پسری سالم و دوستدار اهل بیت

امام صادق علیه السلام از پدرانش روایت کرده است که: امام حسن مجتبی علیه السلام پیاده از مکه به طرف مدینه حرکت کرد. بر اثر پیاده روی، پاهای حضرت ورم کردند. کسی به حضرت گفت: «ای کاش! سوار می شدیدی تا ورم پایتان از بین برود».

حضرت فرمود: «سوار نمی شوم، ولی وقتی در راه به محل فرود و استراحت

(۱) بحارالانوار: ج ۴۳، ص ۳۲۳.

(۲) ستارگان درخشان

(۵۷۹)

رسیدیم شخصی سیاه پوست با ما برخورد می کند که با او روغنی است که برای این ورم مفید است. و آن روغن را بخرید و در دادن پول هم بخل نورزید».

چون مقداری راه رفتند به آن محل رسیدند و غلام سیاهی را دیدند که از مقابل می آمد. امام علیه السلام به غلامش فرمود: «برو از او روغنی در مقابل پول بخر».

مرد سیاه گفت: «این روغن را برای چه می خواهید؟» گفت: «برای امام حسن علیه السلام». مرد سیاه گفت: «مرا نزد او ببرید». وقتی خدمت امام علیه السلام آمد عرض کرد: «یابن رسول الله! من دوستدار شمایم و پول از شما نمی خواهم، ولیکن از شما تقاضا می کنم، دعا کنید خداوند به من پسری سالم که دوستدار شما باشد عنایت فرماید، زیرا همسر من باردار است. امام علیه السلام فرمود: «به منزلت برو که خداوند به تو پسری سالم عنایت کرده است». حضرت از روغن آن مرد به پاهایش کشید و ورم پاهایشان از بین رفت. مرد سیاه هم به خانه اش رفت و دید

که همسرش زایمان نموده و پسری سالم برای او به دنیا آورده است . خدمت امام علیه السلام برگشت و ولادت فرزندش را به امام علیه السلام اطلاع داد^(۱) .

۶- نوشته‌ای بر بال ملخ

عبدالله بن عباس می گوید : « در خدمت امام حسن علیه السلام ، بر سر سفره‌ای نشسته بودیم . ناگاه ملخی آمد و بر سفره افتاد ، ابن عباس گفت : این خطوط که بر بال مشاهده می شود چه نوشته است ؟ » حضرت فرمود : « نوشته است نیست خدائی به جز من که خالق ملخ هستم ، می فرستم او را به سوی طائفه‌ای گرسنه که او را بخورند و می فرستم آن را به سوی طائفه دیگر که بر آنها نعمت و عذاب باشد ، و غذاهايشان را بخورد »

ابن عباس بلند شد و سر آن حضرت را بوسید و گفت : « از حضرت امیر علیه السلام این

(۱) بحارالانوار : ج ۴۳ ، ص ۳۲۴ .

سؤال را نمودم همین را فرمود » .^(۱)

۷- ایمان مردم به وسیله معجزه امام حسن علیه السلام

امام باقر علیه السلام فرمود : « بعد از شهادت علی علیه السلام ، مردم نزد امام حسن علیه السلام آمدند و گفتند از آن معجزاتی که پدرت انجام می داد ، تو هم یکی به ما نشان بده ! »

حضرت فرمود : « آن وقت ایمان می آورید ؟ » گفتند : « آری ! به خدا سوگند به آن ایمان می آوریم » . حضرت گوشه پرده‌ای را کنار زدند ، ناگهان همه مشاهده کردند که علی علیه السلام آنجا نشسته است . امام حسن علیه السلام فرمود : « این مرد ار می شناسید ؟ » گفتند : « آری ! این امیرمؤمنان علی علیه السلام است و ما همگی شهادت می دهیم که تو حجت بر حق خدا و امام بعد

از علی علیه السلام هستی! همان طوری که بعد از رحلت پیامبر صلی الله علیه و آله ، علی علیه السلام آن حضرت را در مسجد قبا به ابوبکر نشان داد ، تو هم امیرمؤمنان را به ما نشان دادی! « امام حسن علیه السلام فرمود: « وای بر شما آیا قول خدا را در قرآن نشنیدید که فرموده است: « وَلَا تَقُولُوا لِمَنْ يُقْتَلُ فِي سَبِيلِ اللَّهِ أَمْوَاتٌ بَلْ أَحْيَاءٌ وَلَكِنْ لَا تَشْعُرُونَ » (۲) .

وقتی که شهدا این مقام را داشته باشند که بعد از شهادت زنده باشند درباره ما چه می توانید بگوئید ؟ همگی گفتند: « ایمان آوردیم و ای فرزند رسول خدا تو را تصدیق می کنیم » (۳) .

۸- خبر دادن از هدیه معاویه

امام حسن علیه السلام به فرزندش عبدالله اطلاع داد که در سال آینده معاویه برای من کنیزی می فرستد و او مرا به سمی که معاویه در زیر نگین انگشتر او گذاشته است مسموم

(۱) ستارگان درخشان

(۲) بقره (۲) : ۱۵۴ .

(۳) بحارالانوار : ج ۴۳ ، ص ۳۲۹ .

(۵۸۱)

می کند . عبدالله عرض کرد: « چرا آن کنیز را قبل از اینکه شما را مسموم کند نمی کشید ؟ » آن حضرت فرمود: « ای فرزند من . قضای حق نوشته شده است » .

سال بعد معاویه کنیزی برای حضرت فرستاد چون آن کنیز نزد آن حضرت آمد امام علیه السلام ، دست مبارکش را بر کتف او زد و به او فرمود: « به خاطر چیزی که زیر نگین انگشترت مخفی کرده ای ، به جهنم وارد می شوی » (۱) .

۹- کودکی امام حسن علیه السلام

قبل از فتح مکه ابوسفیان در مدینه به حضور علی علیه السلام آمد و گفت: « تقاضا دارم خدمت پسرعمویت محمدص بروی و از او بخواهی دوباره با ما پیمان ببندد ».

علی علیه السلام فرمود: « ای ابوسفیان! رسول خدا قبلاً با تو پیمان بست که از آن بر نمی گردد ». ابوسفیان به خانه فاطمه علیها السلام آمد، در حالی که حسن علیه السلام را که ۱۴ ماهه بود در بغل داشت و آنجا نشسته بود، عرض کرد: « ای دختر محمدص به این طفل بگو که با جدش در مورد من صحبت کند تا سرور عرب و عجم گردد ». امام حسن علیه السلام بلند شد و یک دستی را بر بینی ابوسفیان زد و با دست دیگرش بر ریش او زد و فرمود: « ای ابوسفیان! بگو لا اله الا الله، محمد رسول الله تا برای تو شفاعت کنم ».

علی علیه السلام فرمود: « الحمد لله که خداوند در ذریه آل محمد کسی را قرار داده است که مانند یحیی می باشد. همانطوری که خدا در قرآن درباره یحیی فرزند زکریا می فرماید: « وَآتَيْنَاهُ الْحُكْمَ صَبِيًّا » (ما در کودکی به او حکمت دادیم)^(۱).

۱۰- سزای قسم دروغ

(۱) بحار الانوار: ج ۴۳.

(۲) بحار الانوار: ج ۴۳، ص ۳۲۶.

مردی به دروغ ادعا کرد که هزار دینار از امام حسن علیه السلام طلبکار است و به شریح قاضی مراجعه کرد. ولی دلیلی نداشت. شریح به امام علیه السلام گفت: « آیا حاضرید بر عدم مدیون بودن به این شخص قسم بخورید؟ » امام فرمود: « اگر مدعی قسم بخورد که از من طلبکار است

من پول را به او می‌دهم» شریح به مدعی گفت: «قسم بخور به خدایی که جز او خدایی نیست و عالم غیب و شهادت است».

امام علیه‌السلام فرمود: «این جوری قسم نخورد، بلکه بگوید: «به خدا قسم که من از تو این مقدار طلبکارم و پول را بگیرد». مدعی به این صورت قسم خورد و هزار دینار را گرفت و خارج شد، ولی ناگهان بر زمین خورد و از دنیا رفت. از امام سرّ این حادثه را سؤال کردند. فرمود: «اگر به نحو اول قسم می‌خورد چون در ضمن قسم خدا را به وحدانیت یاد می‌کند، خدا به برکت توحید از قسم دروغش درمی‌گذرد و عذاب قسم دروغش را می‌بخشد»^(۱).

(۱) بحار الانوار: ج ۴۳، ص ۳۲۷.

(۵۸۳)

معجزات امام حسین علیه‌السلام

۱- برکت در آب چاه

هنگامی که امام حسین علیه‌السلام از مدینه به طرف مکه حرکت کرد به ابن مطیع برخورد کرد، در حالی که او مشغول کندن چاه بود. ابن مطیع عرض کرد: جانم فدای پدر و مادرت به کجا می‌روی؟ فرمود: به مکه می‌روم و به او گفت که عده‌ای از شیعیان کوفه برای او نامه نوشته و او را دعوت کرده‌اند. ابن مطیع خواهش کرد که حضرت از این سفر منصرف شود. ولی حضرت امتناع کردند.

ابن مطیع گفت: این چاه را کنده‌ام و مقدار کمی آب از آن خارج شده است. شما دعا بفرمائید که در این چاه خداوند برکت قرار دهد. امام علیه‌السلام فرمود: مقداری از آب چاه برای من بیاور! ابن مطیع مقداری از آب چاه را داخل دلو کرد و حضرت از آن مقداری در داخل دهان مضمضه کرده و در چاه ریختند. آن چاه به برکت حضرت پر آب و گوارا شد»^(۱).

۲- زنده شدن مادر یک جوان

یحیی بن امّ الطویل می گوید: ما نزد حسین علیه السلام بودیم که جوانی گریان وارد شد. امام حسین علیه السلام به او فرمود: چرا گریه می کنی؟ گفت: «مادرم از دنیا رفت در حالی که وصیتی نکرده است و اموالی دارد که به من گفته است در این باره تا به شما اطلاع

(۱) فضائل الخمسة عن الصحاح الستة: ج ۳، ص ۳۳۴.

(۵۸۴)

نداده ام، کاری انجام ندهم! امام علیه السلام فرمود: بلند شوید تا به خانه این زن برویم. ما با حضرت بلند شدیم و به طرف خانه مادر آن جوان رفتیم. وقتی به داخل خانه رفتیم، حضرت از خدا خواستند که این زن را زنده کند تا به آنچه می خواهد وصیت کند. ناگاه زن زنده شده و بلند شد و نشست و شهادتین را بر زبان جاری کرد. سپس به حضرت نگاهی کرد و گفت: ای مولای من! داخل اطاق شوید و هر دستوری دارید به من بفرمائید. امام علیه السلام داخل اطاق شد و نشست و به آن زن فرمود: خدا تو را رحمت کند وصیت کن. گفت: ای فرزند رسول خدا، من مقداری ثروت دارم که در فلان مکان ها گذاشته ام و یک سومش را به شما واگذار می کنم تا به دوستان بدهی، و دو سوم بقیه، مال فرزندانم است به شرط اینکه از دوستان شما باشد. ولی اگر مخالف شما اهل بیت علیهم السلام باشد، دو سوم باقیمانده را هم شما برداری و او حقی ندارد و از امام درخواست نمود که بر او نماز بخواند و کارهای بعد از مرگ او را انجام دهد. این سخنان را گفت و مرد»^(۱).

۳- نفرین امام

ابن وائل می گوید: در کربلا مردی آمد و خطاب به اصحاب امام حسین علیه السلام گفت: آیا حسین در میان شماست؟ گفتند: آری! وقتی که چشمش به حضرت افتاد خطاب به امام گفت: تو را به جهنم بشارت می دهم! امام علیه السلام فرمود: من بشارت دارم به خدایی رحیم و شفاعت

کننده اطاعت شده . تو کیستی ؟ گفت : من حویزه هستم . امام فرمود : « اللهم حُزّه الی النار ! » »
خدایا او را به جهنم بکشان ! » در این موقع اسبی که آن شخص بر او سوار بود رم کرد و آن مرد
در حالی که پایش در رکاب بود از اسب افتاد و آنقدر آن حیوان او را به این طرف و آن طرف
کشاند تا اینکه مُرد و چیزی از او باقی نماند^(۲) .

(۱) بحار الانوار : ج ۴۴ ، ص ۱۸۱ .

(۲) فضائل الخمسة عن الصحاح الستة .

(۵۸۵)

۴ - آزمایش امام

عربی به مدینه رفت تا امامت امام حسین علیه السلام را آزمایش کند . وقتی نزدیک مدینه رسید با
خود استمناء کرد و با حال جنابت بر امام علیه السلام وارد شد . امام علیه السلام به او فرمود : ای
اعرابی آیا حیا نمی کنی که با حال جنابت نزد امامت می آیی ؟ سپس فرمود : شما عربها رستم
است وقتی می خواهید نزد کسی بروید استمناء می کنید ؟ ! عرب گفت : آنچه که می خواستم یافتم
(دلیل امامت را در حضرت دیدم) سپس بیرون رفت و غسل کرد و برگشت و آنچه که در دل
داشت از حضرت سؤال کرد^(۱) .

۵ - خدایا او را تشنه نگهدار

روایت شده که : مردی به نام زرعه در کربلا حاضر بود و تیری به طرف حضرت انداخت تا اینکه
به عمامه حضرت خورد و این در موقعی بود که امام می خواستند به طرف آب بروند ، ولی
تیراندازی این شخص مانع شد . لذا حضرت او را نفرین کردند : خدایا او را تشنه نگه دار ! کسانی
که بعدها شاهد مرگ زرعه بودند ، می گفتند او از حرارتی که در شکمش احساس می کرد و از

سرمایی که در پشتش بود ناله می کرد . در مقابل او برف و یخ گذاشته بودند و در پشت سرش آتش برای گرم شدنش . وقتی که می گفت : آب به من بدهید که از تشنگی مُردم . برای او ظرف بزرگی آب و شیر می آوردند که اگر پنج نفر می خوردند سیراب می شدند ولی او می خورد و باز فریاد می زد . به من آب بیاشامید که از تشنگی مردم تا اینکه شکم او ترکید و مرد»^(۲) .

(۱) بحارالانوار : ج ۴۳ ، ص ۱۸۱ .

(۲) فضائل الخمسة عن الصحاح الستة : ج ۳ ، ص ۳۷۰ .

(۵۸۶)

۶- معرفی و مجازات دزدان

روزی امام حسین علیه السلام غلامش را برای انجام کاری به محلی فرستاد و به آنها گفت : فلان روز نروید بلکه فلان روز بروید و اگر به سخن من عمل نکنید دزدان راه بر شما می بندند . آنان سخن حضرت را گوش ندادند و رفتند و دزدان سر راه بر آنها گرفته و آنها را کشتند و اموالشان را بردند . وقتی خبر را به حضرت دادند ، فرمود : من به آنان اعلان خطر کردم ولی آنان قبول نکردند . سپس حضرت نزد حاکم مدینه رفتند و حاکم گفت : خبر کشته شدن غلامان شما به من رسیده است و من به شما تسلیت می گویم . امام علیه السلام فرمود : من دزدان را به شما نشان می دهم و شما باید آنان را مجازات کنی ! حاکم با تعجب گفت : مگر آنها را می شناسی ای پسر رسول خدا ؟ فرمود : آری و این یکی از آنهاست ، اشاره کرد به مردی که در مقابل حاکم ایستاده بود ! مرد گفت : « از کجا می دانی که من از دزدان بوده ام ؟ » امام فرمود : اگر من نشانی ها را بدهم حرف مرا تأیید می کنی ؟ گفت : آری به خدا تصدیق می کنم . امام علیه السلام فرمود : تو با فلان اشخاص که چهار نفرشان از غلامان مدینه و بقیه از سربازان مدینه بودند . این کار را انجام دادید !

حاکم به آن مرد گفت : « قسم به خدای قبر و منبر پیامبر یا باید اعتراف کنی و یا با شلاق گوشت بدنت را می سوزانم ! آن مرد گفت : به خدا سوگند حسین دروغ نمی گوید و مثل اینکه او هنگام دزدی و جنایت ، ما را می دیده است با اعتراف او ، حاکم بقیه را دستگیر کرده و همه را گردن زد »^(۱).

۷- دستی که به خون امام آلوده شد

در عصر عاشورا هنگامی که امام حسین علیه السلام در گودال قتلگاه افتاده بود ، مردی به نام ملاک بن یسر به طرف حضرت آمده و به آن جناب ناسزا و دشنام گفت ، و با شمشیر ضربتی به سر حضرت زد که کلاه خود حضرت شکافته شد و شمشیر به سر

(۱) بحارالانوار : ج ۴۶ ، ص ۱۸۲ .

(۵۸۷)

مقدسش رسید و خون جاری شد به حدی که کلاه از خون پر شد . حضرت در حق او نفرین کرد و فرمود : با این دست نخوری و نیاشامی ، و خداوند تو را با ظالمان محشور کند . مالک کلاه حضرت را برداشت ، و پس از واقعه عاشورا به خانه خود برد ، و خواست که خون آن را پاک کند ، همسرش آگاه شد و صدا زد که در خانه من لباس غارت کرده از فرزند پیامبر را می آوری ! از خانه من بیرون برو که خداوند قبرت را از آتش پر کند و آن ملعون همواره در فقر و بدحالی بود و از دعای حضرت هر دو دستش از کار افتاده بود و در تابستان مانند دو چوب ، خشک می گردید و در زمستان خون از آنها می چکید و به همین حالت بود تا اینکه به جهنم داخل شد »^(۱).

۸- عیادت از بیمار

امام صادق علیه السلام از پدرانش روایت کرده است که : شخصی مریض شده و تب او بسیار بالا رفته بود . امام حسین علیه السلام به عنوان عیادت به خانه او رفت . وقتی حضرت وارد خانه او شد . تب او قطع گردید . مریض گفت : به آنچه شما آوردید (ولایت و امامت) راضی شدم ، و شما کسی هستید که تب از شما فرار می کند !

امام علیه السلام فرمود : قسم به خدا که هیچ چیزی را خدا خلق نکرده مگر اینکه به او امر به اطاعت از ما نموده است «^(۲) .

۹ - کودکی که حقیقت را آشکار ساخت

امام صادق علیه السلام فرمود : در زمان امام حسین علیه السلام دو نفر سر زنی و بچه ای با هم دعوا داشتند و در حال نزاع امام علیه السلام بر آن دو گذشت و فرمود : چرا دعوا می کنید ؟ یکی از آنها گفت : این زن من است و دیگری گفت این بچه من است . امام علیه السلام به آن زن گفت : حقیقت را قبل از اینکه خدا آبرویت را ببرد بگو . زن گفت : این مرد (مدعی

(۱) منتهی الامال : ج ۱ ، ص ۳۹۳ .

(۲) بحار الانوار : ج ۴۶ ، ص ۱۸۳ .

اول) شوهر من و این بچه هم مال اوست و غیر از این نیست . امام علیه السلام به بچه شیرخوار فرمود : ای کودک ! تو حقیقت را بگو . کودک به اذن خدا به سخن درآمد و گفت : من بچه هیچ کدام از این دو مرد نیستم ، بلکه پدر من چوپانی از قبیله فلان بوده است (که با این زن زنا کرده و من متولد شده ام) . امام دستور داد که آن زن را سنگسار کردند «^(۱) .

۱۰ - شفای بیمار با دعای امام علیه السلام

صالح بن میثم می گوید: نزد حبابه والیه رفتیم و او برای ما سخنی درباره امام حسین علیه السلام گفت. او گفت: روزی نزد امام علیه السلام رفتم و سلام کردم و حضرت بعد از جواب سلام فرمود: ای حبابه چه شده که مدتی است نزد ما نمی آیی؟

گفت: علتی دارد که موفق به زیارت نشده ام.

فرمود: به چه علتی؟ گفت: دچار مرض برص (پسی) شده ام.

امام علیه السلام دستش را بر محل برص گذاشت و دعا کرد. حضرت دستش را برداشت و هنوز دعای امام علیه السلام تمام نشده بود که دیدم خداوند به من شفا داده و اثری از مرض نیست.

سپس حضرت فرمود: ای حبابه در زمان کنونی فقط ما و شیعیان ما بر ملت ابراهیم هستیم و تو سعی کن از غیر ملت ابراهیم دوری گزینی»^(۲).

(۱) بحار الانوار: ج ۴۴، ص ۱۸۴.

(۲) بحار الانوار: ج ۴۲، ص ۱۸۶.

معجزات امام سجاد علیه السلام

۱- سخن گفتن حجر الاسود

چون امام حسین علیه السلام به درجه رفیع شهادت نائل گردید. محمد بن حنفیه عموی امام سجاد علیه السلام خدمت امام علیه السلام رسید و گفت: ای برادر زاده من، می دانی که رسول خدا صلی الله علیه و آله وصیّت به امامت علی علیه السلام کرد و پس از علی علیه السلام امام حسن

علیه السلام و بعد از او امام حسین علیه السلام مقام امامت را به عهده داشتند . در حال حاضر که
 پدرت به شهادت رسیده است وصیتی برای امامت بعد از خود نکرده است و از طرفی من عمومی
 تو و برادر پدر تو و فرزند علی علیه السلام می باشم و سنا از تو بزرگتر می باشم و تو از من
 کوچکتری ، لذا سزاوار است که در امر امامت با من نزاع نکنی و امامت مرا قبول کنی . امام سجاد
 علیه السلام فرمود : ای عمو از خدا بترس و دنبال آنچه که سزاوار آن نیستی نرو و من تو را بر حذر
 می دارم که از جاهلان باشی . ای عمو ! پدرم صلوات الله علیه قبل از اینکه به کربلا بیاید به من
 وصیت کرد و یک ساعت قبل از شهادتش با من در امر امامت عهد و پیمان بست و این سلاح
 رسول خدا صلی الله علیه و آله است که در نزد من است . پس دنبال این امر نگرد که می ترسم
 عمرت کوتاه شود و در احوال تو آشوب و اختلال روی دهد . خداوند تعالی امتناع دارد که
 امامت را جز در نسل حسین ع قرار دهد و اگر می خواهی به این امر یقین کنی با من نزد
 حجرالاسود بیا تا از او داوری و نظر بطلیم و حقیقت امر را از او جویا شویم .
 هر دو نزد حجرالاسود رفتند و امام علیه السلام به محمد بن حنفیه فرمود : تو ابتدا سخن

(۵۹۰)

بگو و در پیشگاه خدا تضرع نما و بخواه که حجرالاسود با تو سخن بگوید ، آنگاه حقیقت امر را
 از او سؤال کن !

محمد شروع به مناجات نمود و خدا را صدا زد ، ولی جوابی و سخنی از حجرالاسود نشنید . امام
 علیه السلام فرمود : ای عمو ! اگر تو وصی و امام بودی حجر با تو سخن می گفت و جواب تو را
 می داد . محمد گفت : ای برادر زاده ! حال تو حجر را صدا بزنی و از او سؤال کن . امام علیه السلام
 دعا کرد و فرمود : ای حجر ! از تو سؤال می کنم ، به حق خداوندی که عهد و میثاق پیامبران و
 اوصیاء و تمامی مردمان را در تو قرار داد ، که بگویی بعد از حسین بن علی علیه السلام وصی و
 امام کیست ؟ ناگهان حجرالاسود چنان تکانی خورد که گویا می خواست از جای خود کنده شود
 . آنگاه به زبان عربی به نطق آمد و به امام سجاد علیه السلام گفت : « وصیت و امامت بعد از حسین

بن علی علیه السلام پسر فاطمه علیها السلام بنت رسول الله صلی الله علیه و آله مخصوص توست .
محمد پای حضرت را بوسید و گفت : « اعتراف می کنم که امامت حق شما می باشد »^(۱) .

۲ - غل و زنجیر

زُهری می گوید که عبدالملک مروان دستور داده بود که امام سجاد علیه السلام را با غل و زنجیر به
شام ببرند . من خدمت آقا رسیدم و چون حضرت را در غل و زنجیر دیدم گریستم و گفتم :
دوست داشتم که غل و زنجیر در دست و پای من بود و شما در این آزار نبودید . حضرت تبسم
فرمود و گفت : ای زهری تو گمان می کنی که این غل و زنجیر به من آزار می رساند . این طور
نیست . سپس حضرت دست و پای خود را از زنجیر درآورد و فرمود : هرگاه به این سختی های
دچار شدید ، به یاد عذاب جهنم باشید و از آن در هراس باشید ، (که عذاب و سختی های دنیا در
مقابل جهنم راحتی است) و خاطر جمع باش که من بیش از دو منزل با این نگهبانان نیستم . زهری
می گوید : من به مدینه برگشتم . روز سوم در مدینه بودم که دیدم نگهبانان حضرت

(۱) منتهی الامال : ج ۲ ، ص ۲۳ .

(۵۹۱)

به مدینه برگشتند و به دنبال او می گردند ولی اثری از او نمی یابند . من به شام رفتم و با عبدالملک
مروان ملاقات کردم و او درباره حضرت از من سؤال می کرد . من هم آنچه دیده بودم نقل کردم .
او گفت : واللّه همان روز که به دنبال امام سجاد علیه السلام می گشتند ، او به خانه من آمد و به من
گفت : « ما انا وانت ! » یعنی : « مرا با تو کاری نیست » . من گفتم که دوست دارم شما با من باشید
. امام علیه السلام فرمود : من دوست نمی دارم که با تو باشم . سپس حضرت از نزد من رفت . به
خدا سوگند چنان هیبتی از او به من دست داد که چون تنها شدم . جامه خود را ملوث (نجس)
دیدم!^(۱) .

۳ - خلافت عمر بن عبدالعزیز

عبدالله بن عطاء می گوید: قبل از به خلافت رسیدن عمر بن عبدالعزیز من با امام سجاد علیه السلام در مسجد بودم که عمر بن عبدالعزیز در حالی که روی نعلین های او به وسیله نقره تزیین شده بود و جوان زیبایی بود، از کنار ما گذشت. امام علیه السلام نگاهی به او کرد و به من گفت: ای عبدالله بن عطاء آیا این مسرف (اسراف کار) را می بینی؟ او نمی میرد تا اینکه خلیفه شود. گفتم این فاسق! فرمود: آری! ولی خلافتش طولی نمی کشد تا اینکه از دنیا می رود. وقتی که مُرد، اهل آسمان او را لعن می کنند و اهل زمین برای او گریه می نمایند^(۲).

۴- نزول باران

ثابت بنانی می گوید: یک سال با عده ای از عابدین بصره از قبیل ایوب سجستانی، صالح مری، عتبّه الغلام با حبیب بن دینار به مکه رفتیم، موقعی که در مکه بودیم متوجه شدیم که به علت نیامدن باران، آب کمیاب است، ما نزد کعبه آمدیم، طواف کردیم، با خشوع و خشوع زیادی از خدای رئوف طلب باران نمودیم ولی

(۱) حدیقه الشیعه: ص ۵۱۷.

(۲) بحار الانوار: ج ۴، ص ۲۳.

اثری از اجابت دعا ندیدیم! در این اثناء دیدیم که جوانی به سوی ما آمد و فرمود: ای مالک بن دینار! ای ثابت بنانی! ای ایوب سجستانی ای صالح مری ای...

ما گفتیم: لیبک! فرمود: آیا در میان شما کسی نیست که خدا او را دوست داشته باشد؟ گفتیم: از ما دعا و از خدا اجابت کردن است. فرمود: از کعبه دور شوید! زیرا چنانچه در میان شما یک نفر بود که خدا او را دوست می داشت، دعای وی را مستجاب می کرد. آنگاه آن حضرت وارد کعبه شد و پس از اینکه سر مبارک خود را به سجده نهاد، فرمود: ای خدای من! به حق آن

محبّتی که به من داری ، این مردم را به وسیله باران سیراب کن ! هنوز دعای آن بزرگوار به پایان نرسیده بود که ابری نمایان شد و باران فراوانی آمد ! ثابت می گوید : من از مردم مکه پرسیدم این جوان کیست ؟ گفتند : علی بن الحسین بن علی بن ابی طالب است^(۱).

۵- هدیه امام سجاد علیه السلام

ابو نمیر می گوید : هنگامی که امام سجاد علیه السلام با عده ای از همراهانشان از شام به مدینه مراجعت می کردند ، من همراه ایشان بودم و از هیچ گونه احترامی و خدمتی به حضرت خودداری نمی نمودم . وقتی به مدینه رسیدیم ، حضرت به عنوان تشکر از من ، مقداری پارچه و زیور برای من فرستادند ، ولی من قبول نکردم و خدمت حضرت رفتم و گفتم من به خاطر خوشنودی خدای تعالی به شما خدمت کردم . حضرت سنگی سیاه و سخت را برداشته و با انگشتر خود بر آن نقش نهادند و فرمودند : این را بگیر و هر حاجتی برایت پیش آمد از او بخواه ! قسم به خدائی که محمد را به حق مبعوث کرد ، گاه در منزل تاریک از آن سنگ تقاضای روشنایی می کردم روشنایی می داد ، بر قفل ها می گذاشتم ، باز می شد . آن را به دست می گرفتم و به حضور سلاطین می رفتم و از آنها هیچ گونه ناراحتی نمی دیدم^(۲).

(۱) ستارگان درخشان : ج ۶ ، ص ۱۶.

(۲) منتهی الامال : ج ۲ ، ص ۳۰.

از زُهری منقولست که در خدمت امام سجاد علیه السلام بودیم ، شخصی از شیعیان آمد و از حضرت تقاضای مساعدت مالی نمود ، و گفت : چهارصد درهم قرض کرده‌ام امام علیه السلام ناراحت شدند ، به طوری که اشک در چشمانشان ظاهر شد . علت را سؤال کردند . فرمود : چه محنتی از این بالاتر که برادر مؤمنی قرض دار باشد و انسان نتواند کمکی به او نماید . چون اهل مجلس متفرق شدند ، شخصی از منافقان گفت : از اینها تعجب می‌کنم که یکبار می‌گویند آسمان و زمین مطیع ماست و یکبار می‌گویند از اصلاح کار برادر مؤمنی عاجزیم . شخص مقروض وقتی این سخن را شنید ناراحت شد و خدمت امام علیه السلام عرض کرد : این منافق حرفی زد که از شدت ناراحتی ، گرفتاری خود را فراموش کرده‌ام . امام علیه السلام فرمود : خدا از تو رفع گرفتاری کرد . سپس کنیز خود را صدا زد و فرمود : آنچه برای افطار من مهیا کرده‌ای بیاور . کنیز دو قرص نان جوین خشک آورد . حضرت فرمود : این نان‌ها را بگیر که در خانه ما به غیر این نیست ، ولی خدا به برکت این نان‌ها مال و نعمت بسیار به تو می‌دهد . آن مرد نان‌ها را گرفت و از خانه حضرت بیرون آمد ، او هنگامی که به نان‌ها نگاه کرد ، دید که نه دندان فرزندان به اینها کارگر است و نه با اینها می‌توان قرض خود را ادا کند .

در راه به ماهی‌فروشی رسید که تنها یک ماهی نامرغوب داشت و کسی آن را نمی‌خرید . آن مرد به ماهی‌فروش گفت : بیا یک قرص نان بگیر و این ماهی را به من بده . او قبول کرد و به فروشنده‌ای رسید و یک قرص دیگر را داد و مقداری نمک گرفت و به خانه رفت در منزل ماهی را برای پاک کردن آماده کرد که دید در خانه را می‌زنند . هنگامی که در را باز کرد ماهی‌فروش و نمکی را دید که نانها را پس آورده است و می‌گویند : « دندان بچه‌های ما به اینها کارگر نیست ، نان خود را بستان ، ماهی و نمک را به تو حلال کردیم و رفتند .

(۵۹۴)

موقع تمیز کردن ماهی ، بچه‌هایش به دور ماهی جمع شدند و چون شکم ماهی را باز کردند در شکم او دو دانه مروارید درخشان دیدند . خدا را شکر کردند و آن مرد در فکر بود که اینها را به چه شخصی بفروشد که کسی از طرف امام سجاد علیه السلام آمد و گفت امام می‌فرماید که خدا

کار تو را درست کرد و از پریشانی خلاص شدی! اکنون غذای ما را به ما برگردان که آنرا غیر از ما کسی نمی خورد. آن نان ها را خادم حضرت برد و امام علیه السلام با آنها افطار کردند. آن مرد وضعش خوب شد و از توانگران گردید. منافقان چون این خبر را شنیدند می گفتند: اختلاف حال اینان (امامان) چه قدر زیاد است. در اول کار قادر بر رفع پریشانی نبود ولی در آخر او را توانگر کرد. چون این سخنان به امام علیه السلام رسید، حضرت فرمود: این سخنان را نسبت به پیامبر اسلام هم می گفتند. از جمله وقتی که پیامبر خبر رفتن به بیت المقدس را در یک شب برای مردم می فرمود، منافقین می گفتند: چگونه می شود که یک شب شخصی به بیت المقدس برود و برگردد در حالی که دوازده فاصله بین مکه و بیت المقدس می باشد^(۱).

۷- دست هایی که به حجر الاسود چسبیده بود

زن و مردی در حال طواف حجر الاسود دست روی دست هم گذاشتند و دستهایشان به سنگ حجر چسبید و هر چه تلاش کردند از هم جدا نشد. مردم دور آنها جمع شدند و بعضی ها می گفتند باید دست های آنها را قطع کنیم تا نجات پیدا کنند. در این موقع امام سجاد علیه السلام عبور کردند و هنگامی که از مسئله مطلع شدند به نزد آنها رفتند و دستشان را بر بالای دست آن دو که چسبیده بود گذاشتند و دستهای آن دو از هم باز و جدا شد^(۲).

(۱) حدیقه الشیعه: ص ۵۲۱.

(۲) بحار الانوار: ج ۴۶، ص ۲۸.

امام پنجم علیه السلام روایت کرده است که : امام سجاد علیه السلام برای حج به طرف مکه می رفتند . در بین راه ، شخص راهزنی ، راه را بر حضرت بست و به امام علیه السلام گفت : « پائین بیا » . امام علیه السلام فرمود : « چه می خواهی ؟ » گفت : « می خواهم تو را بکشم و اموال را بردارم » . امام علیه السلام فرمود : « حاضرم هر چه دارم با تو قسمت کنم و بر تو حلال می نمایم » . گفت : « نه » . فرمود : « پس از اموالم برای من به اندازه ای که به مقصد برسم بگذار و باقی را بردار » راهزن قبول نکرد . حضرت فرمود : « پروردگارت کجاست ؟ » گفت : « در خوابست » . ناگهان دو شیر پیدا شدند و یکی سرش را و دیگری پایش را گرفتند و کشیدند ! امام علیه السلام فرمود : « گمان کردی که پروردگارت در خوابست ! »^(۱) .

۹ - کلمات امام علیه السلام در سجده

طاووس یمانی می گوید : شبی داخل حجر اسمعیل شدم . دیدم که حضرت سجاد علیه السلام در سجده است و این جملات را تکرار می کند « اَللهی عَیْدُکَ بِفَنَائِکَ ! مَسْکِیْنُکَ بِفَنَائِکَ ! فَفَیْرُکَ بِفَنَائِکَ » . یعنی خدایا ! بنده حقیرت ، بنده مسکینت و بنده فقیرت به درگاهت آمده است .

بعد از آن هرگاه برای من دردی و یا مریضی پیش می آمد ، نماز می خواندم و سر به سجده می گذاشتم و این کلمات را می گفتم . آن وقت از آن گرفتاری و مریضی رها می شدم^(۲) .

۱۰ - نامه ای به عبدالملک مروان

(۱) منتهی الامال : ج ۲ ، ص ۳۰ .

(۲) حدیقه الشیعه : ص ۵۲۱ .

حجاج بن یوسف ، خونخوار معروف ، نامه‌ای به خلیفه وقت ، عبدالملک مروان نوشت : اگر می‌خواهی پادشاهیت ثابت باشد ، علی بن الحسین علیهما السلام (امام سجاد علیه السلام) را بکش . عبدالملک در جواب نوشت از آزار و اذیت و ریختن خون بنی هاشم پرهیز ، زیرا من دیدم که آل ابوسفیان چون خون بنی هاشم را ریختند حکومتشان زود از بین رفت و این جواب را مخفیانه برای حجاج فرستاد .

در همان ساعت امام سجاد علیه السلام نامه‌ای به عبدالملک نوشت که : بر جواب نامه‌ای که به حجاج نوشتی مطلع شدم و از اینکه سفارش بنی هاشم را در مورد حفظ خونشان نمودی ، شکر خدا را به جای می‌آورم . عبدالملک وقتی که نامه امام علیه السلام را دید و تاریخ آن را ملاحظه کرد ، متوجه شد که مطابق با همان ساعتی است که جواب نامه حجاج را فرستاد و به همین خاطر در صدق و راستی امام چهارم علیه السلام یقین کرد و خوشحال شد و مقداری پول برای امام علیه السلام فرستاد و نوشت که هر حاجتی داشته باشید برآورده می‌کنم^(۱) .

۱۱ - ترس مسلم بن عقبه

به دستور یزید ، مسلم بن عقبه به مدینه حمله کرد و از هیچ جنایت و عمل پلیدی نسبت به مردم خودداری ننمود . او تا سه روز جان و مال و ناموس مردم را به سربازان خود حلال کرد و بعد از سه روز دستور داد از مردم به عنوان بنده یزید اقرار بگیرند و هر که خودداری می‌کرد ، او را می‌کشت و تمامی اهل مدینه به جز امام سجاد علیه السلام و علی بن عبدالله بن عباس ، از ترس جان اقرار کردند . اما چون در لشکر مسلم بن عقبه ، افراد با نفوذی با علی بن عبدالله بن عباس فامیل بودند کسی معترض او نشد . و اما امام سجاد علیه السلام پناه به قبر پیامبر صلی الله علیه و آله برد و این دعا را خواند « اللَّهُمَّ رَبَّ السَّمَوَاتِ السَّبْعِ وَمَا أَظْلَلْنَ وَالْأَرْضِينَ السَّبْعِ وَمَا أَقْلَلْنَ وَرَبَّ الْعَرْشِ الْعَظِيمِ ، رَبِّ مُحَمَّدٍ وَآلِهِ الطَّاهِرِينَ أَعُوذُ بِكَ مِنْ شَرِّهِ وَأَدْرَهُ بِكَ مِنْ عِزِّهِ ! أَسْأَلُكَ أَنْ تَوْتِنَ خَيْرَهُ

(۱) بحار الانوار : ج ۴۱ ، ص ۲۸ .

وَتَكْفِينَ شَرِّهِ» و بعد از این نزد مسلم بن عقبه رفت . مسلم قبل از اینکه امام علیه السلام نزد او برود در کمال غضب و عصبانیت بود و به حضرت و آباء کرام او ناسزا می گفت . ولی وقتی امام علیه السلام وارد شد و چشم مسلم به او افتاد چندان ترس و رعب از امام علیه السلام در دلش افتاد که دچار لرزه شد و برای حضرت بلند شد و آقا را در پهلوی خویش جای داد و در کمال خضوع عرض کرد که حوائج خود را بگوئید که هر چه بخواهید قبولست . امام علیه السلام از عده ای شفاعت کرد و مسلم قبول کرد و حضرت با احترام از نزد او بیرون آمد^(۱) .

۱۲ - نصب حجرالاسود

حجاج در جنگ با عبدالله بن زبیر ، کعبه را خراب کرد و بعد از جنگ ، کعبه را تعمیر کردند و تصمیم گرفتند که حجرالاسود را در جای خود نصب کنند . ولی هر عالمی یا قاضی یا زاهدی ، سنگ حجر را بلند می کرد و در محل خود قرار می داد ، حجر در جای خود ثابت نمی گردید و تکان می خورد و متزلزل می شد . تا اینکه امام سجاد علیه السلام آمد و حجر را از آنها گرفت و اسم خدا را بر زبان آورد و در محل خود نصب کرد و حجرالاسود در جای خود ثابت شد و مردم تکبیر گفتند^(۲) .

۱۳ - سخن گفتن با آهو

روزی امام سجاد علیه السلام با اصحاب خود در محلی نشسته بودند که آهوئی از صحراء آمد و در برابر امام علیه السلام ایستاد و دست بر زمین می زد و شکوه می کرد . شخصی پرسید که این آهو چه می خواهد ؟ فرمود : می گوید فلان سید هاشمی دیروز بچه مرا گرفته و برده است و از آن وقت تاکنون شیر نخورده است . شما رخصت بگیرید تا من بچه خود را شیر داده و مجدداً به او بسپارم . یکی از اصحاب از این مسئله

(۱) منتهی الامال : ج ۲ ، ص ۳۶ .

دچار شک شد . لذا امام علیه السلام شخصی را به دنبال آن سید فرستاد و چون آمد امام علیه السلام فرمود : این آهو از تو شکوه دارد که بچه اش را گرفته ای و می خواهی که به بچه اش شیر بدهد و باز او را به تو برگرداند . آن سید یک نفر را فرستاد تا بچه آهو را آوردند ، وقتی آهو بچه خود را دید بی قرار شد تا اینکه بچه خود را شیر داد ، امام علیه السلام به آن سید فرمود : به حق خویشی من بر تو این بچه آهو را به من ببخش . او قبول کرد و بچه آهو را آزاد نمود . امام علیه السلام با آن آهو مادر سخنی گفت و سپس آن آهو با بچه اش رفت . پرسیدند که آهو چه می گفت ؟ فرمود : به شما دعای خیر می کرد و تشکر می نمود^(۱) .

۱۴ - جن زده

ابو خالد کابلی مدتی نزد امام سجاد علیه السلام بود و به حضرت خدمت می کرد . بعد از مدتی به امام علیه السلام عرض کرد که دوست دارم بروم و مادرم را بینم و از شما اجازه می خواهم . امام علیه السلام فرمود : فردا مردی از اهل شام اینجا می آید که مال و منال زیادی دارد و دختری دارد که جن زده شده است و به دنبال درمان اوست و حاضر است در راه معالجه او پول زیادی خرج کند . وقتی آمد ، تو اولین نفری باش که نزد او می روی و به او بگو که من دخترت را در مقابل ده هزار درهم معالجه می کنم و او قبول می کند .

روز بعد مرد شامی با قافله ای آمد و ابو خالد نزد او رفت و مطالبی که حضرت به او آموخته بود ، به او گفت و او قبول کرد . ابو خالد در نزد امام علیه السلام آمد و موافقت مرد شامی را به حضرت اطلاع داد امام علیه السلام فرمود : او به تو کلک می زند ولی تو برو و گوش چپ دختر را بگیر و بگو : ای خبیث ، علی بن الحسین علیهما السلام می گوید از این دختر بیرون برو و برنگرد . ابو خالد دستور حضرت را انجام داد و دختر خوب شد . وقتی درخواست پول را از مرد شامی کرد ، او قبول ننمود و ابو خالد دست خالی نزد

امام علیه السلام برگشت و حضرت فرمود: مگر من نگفته بودم که او زیر قولش می زند. ولی بدان که دخترش دوباره جن زده می شود و تو مجدداً نزد او برو و بگو چون توبه وعدهات عمل نکردی، این مرض دوباره وارد بدن دخترت شده است اگر ده هزار درهم را در دست علی بن الحسین علیه السلام قرار دهی، من او را معالجه می کنم و تعهد می کنم که مریضی او دوباره برنگردد. مرد شامی پول را نزد حضرت گذاشت و ابوخالد رفت و گوش چپ دختر را گرفت و گفت: از این بیرون برو و دیگر متعرض او نشو و اگر دوباره برگشتی با آتشی که خداوند وعده داده است تو را می سوزانم. دختر حالش خوب شد و دیگر مریضی او عود نکرد و ابوخالد هم پول را گرفت و به نزد مادرش رفت^(۱).

۱۵- آب وضو

نقل است که شبی امام علیه السلام آب وضو طلبید. وقتی که آوردند فرمود: با این آب نمی شود وضو گرفت، زیرا حیوانی در این مرده است. وقتی که چراغ آوردند و تفحص کردند، دیدند که موشی در آب مرده است. لذا از چاه دیگر آب آوردند^(۲).

۱۶- سلاح رسول خدا صلی الله علیه و آله

ابوخالد کابلی می گوید: تصمیم گرفتم نزد امام سجاد علیه السلام رفته و از حضرت سؤال کنم که آیا اسلحه رسول خدا صلی الله علیه و آله نزد او می باشد؟ وقتی که وارد شدم و چشم حضرت به من افتاد فرمود: «ای اباخالد می خواهی سلاح رسول خدا را به تو نشان بدهم؟» گفتم: به خدا سوگند برای همین خدمت شما رسیدم و شما از نیت من خبر دارید! فرمود: آری! سپس حضرت مرا به جایی برد و انگشتی نشانم داد

(۱) بحارالانوار: ج ۴۲، ص ۳۲.

(۲) حدیقه الشیعه: ص ۵۲۲.

(۶۰۰)

و فرمود: این انگشتری رسول خدا صلی الله علیه و آله بوده است و زره و شمشیر حضرت را نشان داد و فرمود: به خدا سوگند این ذوالفقار است و عمامه حضرت را که نامش سحاب بود نشانم داد و پرچم پیامبر صلی الله علیه و آله را عقاب و نعلین رسول خدا صلی الله علیه و آله و رداء رسول خدا صلی الله علیه و آله را نشانم داد و فرمود: پیامبر صلی الله علیه و آله این رداء را به تن می کرد و برای مردم در روز جمعه خطبه می خواند و چیزهای دیگری هم نشانم داد به طوری که گفتم: «جانم فدایت، کافی است»^(۱).

۱۷ - ماهیت دشمنان اهل بیت علیهم السلام

مردی به امام سجاد علیه السلام گفت: به چه چیزی ما بر دشمنانمان برتری داریم، در حالی که در میان دشمنان ما افرادی هستند که از ما خوبتر و خوشروتر هستند.

امام علیه السلام فرمود: آیا می خواهی فضیلت خودت را بر دشمنان (اهل بیت) بینی؟ گفت: آری! امام علیه السلام دست بر صورتش کشید و فرمود: نگاه کن. چون نگاه کرد دچار اضطراب شد و گفت: مرا به حال اولم برگردان، زیرا در مسجد غیر خرس و میمون و سگ نمی بینم. امام علیه السلام دست بر صورت او کشید و او به حال اول برگشت^(۲).

۱۸ - شناخت امام علیه السلام

ابو خالد کابلی در اوایل به محمد بن حنیفه خدمت می کرد و خیال می کرد که او امام است. تا اینکه روزی به محمد بن حنیفه گفت: جانم فدایت! درباره امامت شما دچار شک و تردید شده ام

لذا شما را قسم می‌دهم به حرمت رسول الله و امیرالمؤمنین که به من بگوئی ، آیا امامی که خداوند اطاعت او را بر مردم واجب کرده است شما هستید ؟

(۱) بحار الأنوار : ج ۴۷ ، ص ۳۵ .

(۲) بحار الأنوار : ج ۴۶ .

(۶۰۱)

محمد بن حنیفه گفت : ای ابو خالد ! مرا قسم عظیمی دادی . امام تو امام من و امام هر مسلمانی علی بن الحسین علیهما السلام است . ابو خالد وقتی که این سخن را شنید به خدمت امام سجاد علیه السلام آمد و هنگامی که داخل شد و نزدیک امام علیه السلام رفت فرمود : مرحبای ای کنگر ! اگر آنچه که برایت روشن شد ، نبود به دیدار نمی آمدم ؟ ابو خالد به سجده رفت و شکر خدا نمود و بلند شد و گفت : الحمد لله ! که خدا مرا نمیراند تا اینکه امام را شناختم ! امام علیه السلام فرمود : چگونه امامت را شناختی ؟ گفت : تو مرا به اسمی خواندی که مادرم در هنگام ولادت بر من گذاشته بود و من نمی دانستم که امام کیست و به محمد بن حنیفه روزگاری خدمت نمودم و شک نداشتم که او امام است تا اینکه او را به حرمت خدا و رسول خدا صلی الله علیه و آله و امیرمؤمنان علیه السلام قسم دادم و او هم مرا راهنمایی کرد و گفت : علی بن الحسین علیهما السلام امام من و تو و هر مسلمانی است و من هم خدمت شما آمدم و وقتی نزد شما رسیدم ، شما مرا به اسمی که مادرم نامیده بود صدا کردید ، لذا یقین کردم که شما امامی هستید که خداوند اطاعت او را بر من و هر مسلمانی واجب کرده است ^(۱) .

۱۹ - ماجرای شگفت

مردی مؤمن از بزرگان بلخ به مکه می‌رفت و در اکثر سالها به مکه و مدینه مشرف می‌شد . سالی به خدمت امام سجاد علیه السلام آمد و حضرت را زیارت نمود و به حضرت هدایائی داده و

سؤالات دینی خود را از امام علیه السلام نمود و به بلخ برگشت . وقتی مراجعت کرد ، همسرش وقایع سفر را پرسید و هنگامی که شوهرش گفت من هدایای زیادی برای امام سجاد علیه السلام بردم . زن پرسید که امام علیه السلام در مقابل به تو چه چیزی داد ؟ شوهرش گفت : امام علیه السلام ، که ما برای او هدایایی بردیم ، پادشاه دنیا و آخرت است و اختیاردار همه آن چیزی است که در دست مردم می باشد . زیرا او جانشین خدا در زمین و حجت خدا بر بندگان و فرزند رسول الله صلی الله علیه و آله و امام

(۱) بحار الانوار : ج ۴۸ .

(۶۰۲)

می باشد . زن وقتی اینها را شنید چیزی نگفت . سال بعد مرد بلخی به مکه رفت و سپس به منزل امام علیه السلام وارد شد و سلام کرد و دست امام علیه السلام را بوسید . در این حال در مقابل امام علیه السلام غذا بود . امام علیه السلام او را نزدیک خود نشاند و فرمود که از غذا بخورد و بعد از غذا امام علیه السلام دستور داد که آفتابه و لگن آورند و آن مرد بلند شد و آفتابه را گرفت و بر دست امام علیه السلام آب می ریخت . امام علیه السلام فرمود : ای مرد ! تو مهمان ما هستی سزاوار نیست که تو بر دست من آب بریزی . گفت : من این کار را دوست دارم . امام علیه السلام فرمود : حال که تو دوست داری ، به خدا سوگند چیزی به تو نشان دهم که آرزومند هستی و چشمت به آن روشن می شود . بعد مرد آب بر دست امام علیه السلام ریخت ، تا اینکه یک سوم طشت پر شد . امام علیه السلام فرمود : در طشت چیست ؟ گفت : « آب » امام علیه السلام فرمود : بلکه یاقوت قرمز است . مرد بلخی نگاه کرد و دید بله یاقوت قرمز است . امام علیه السلام فرمود : آب بریز و او هم آب ریخت تا اینکه دو سوم طشت پر شد و امام علیه السلام فرمود : در طشت چیست ؟ گفت : « آب » امام علیه السلام فرمود : بلکه زمرد سبز است . مرد نگاه کرد و دید آب تبدیل به زمرد سبز شده است . امام علیه السلام فرمود : آب بریز وقتی که طشت پر شد ، امام علیه السلام فرمود : در طشت چه می بینی ؟ گفت : « آب » امام علیه السلام فرمود : بلکه جواهر سفید است وقتی که آن

مرد نگاه کرد ، دید همان طور است که امام علیه السلام فرمود و طشت از سه جواهر در و یاقوت و زمرد پر شده است . خیلی تعجب کرد و از حیرت دستش را بر پشت دست دیگر می زد . امام علیه السلام فرمود : ای مرد ما چیزی نداشتیم که در مقابل هدیه هایت به تو بدهیم ، حال این جواهرات را عوض از آنها بگیر ، تا نزد همسرت معذور باشی ، زیرا او از دست ما عصبانی شده بود . مرد سرش را بلند کرد و گفت : ای سرورم چه کسی شما را بر سخن همسرم آگاه کرد ؟ شک ندارم که شما از اهل بیت پیامبر علیهم السلام هستید . سپس با امام علیه السلام خداحافظی کرد و جواهرات را برداشت و نزد همسرش برگشت و داستان جواهرات را برای او گفت . زن به سجده شکر رفت و شوهرش را قسم داد که سفر بعد او را با خودش ببرد . سال بعد مرد

(۶۰۳)

بلخی با همسرش عازم حجاز شد و قبل از رسیدن به مدینه زن مریض شد و مرد . شوهرش گریان نزد امام علیه السلام آمده و خبر مردن همسرش را به او داد . امام علیه السلام بعد از شنیدن این خبر بلند شد و دو رکعت نماز خواند و چند دعا کرد . سپس به مرد گفت : به سوی زوجهات برگرد که خداوند با قدرت و حکمتش او را زنده نموده است ، که خداوند است که استخوان مردگان را در حالی که پوسیده و خاکستر شده زنده می نماید .

مرد بلخی با شنیدن این مطلب با شتاب برگشت و وارد خیمه اش شد و دید که همسرش با کمال سلامت نشسته است . مرد گفت : چگونه خدا تو را زنده کرد ؟ گفت : به خدا سوگند عزرائیل نزد من آمد و مرا قبض روح کرد و خواست که روحم را بالا ببرد ، که ناگاه مردی با این اوصاف آمد ، که وقتی اوصاف آن مرد را گفت شوهرش گفت راست می گویی این اوصاف امام سجاد علیه السلام است . وقتی چشم ملک الموت به آن مرد افتاد بر دو قدمش افتاد و گفت : « السلام علیک یا حجة الله فی ارضه السلام علیک یا زین العابدین » و امام علیه السلام هم جواب سلام او را داد و فرمود : ای ملک الموت ! روح این زن را برگردان که این زن قصد کرده بود که به سوی من بیاید و من از خدا خواسته ام که خداوند سی سال دیگر او را باقی گذارد و به خاطر اینکه به دیدار ما آمده است ، خداوند به او زندگانی پاکی عنایت کند . ملک الموت گفت : سمعاً و طاعتاً ای ولی خدا . سپس روح مرا به جسمم برگردانید و من نگاه به ملک الموت می کردم که دست

امام علیه السلام را بوسید و رفت . مرد بلخی دست زنش را گرفت و در حالی که اصحاب امام علیه السلام دور حضرت جمع بودند ، او را خدمت آقا آورد . زن وقتی خدمت امام علیه السلام رسید بر دو زانوی امام علیه السلام افتاد و در حالی که آنها را می بوسید گفت : به خدا سوگند این همان سرور و مولای من است و این همان شخصی است که خداوند به برکت دعای او مرا زنده کرد . سپس زن و مرد در خدمت امام علیه السلام ماندگار شدند تا اینکه از دنیا رفتند^(۱) .

(۱) بحار الأنوار : ج ۴۶ ، ص ۶۸ .

(۶۰۴)

۲۰ - منجمی که ایمان آورد

مردی نزد امام سجاد علیه السلام در حالی که اصحاب حضرت هم حضور داشتند آمد . امام علیه السلام فرمود : « تو کیستی ؟ » گفت : « من مردی منجم و مطلع بر همه چیز هستم » . امام علیه السلام فرمود : « آیا تو را بر مردی که در چهار هزار عالم وارد شد ، همان وقتی که تو بر ما وارد شدی راهنمایی کنیم ؟ » گفت : « آن مرد کیست ؟ » امام علیه السلام فرمود : اسمش را به تو نمی گویم ، ولی اگر می خواهی به تو می گویم که چه خوردی و در خانه چه داری گفت : « به من بگو » امام فرمود : « تو امروز پنیر خوردی و در خانهات بیست دینار است که سه دینار آن هم وزن هم هستند » .

مرد منجم گفت : « من شهادت می دهم که شما حجّه بزرگ خدا و کلمه تقوی هستید ! امام علیه السلام فرمود : « و تو هم صدیقی هستی که خدا دلت را با ایمان امتحان کرد و تو ثابت قدم بودی »^(۱) .

معجزات امام محمد باقر علیه السلام

۱ - نوری درخشنده

ابوبصیر می گوید که به همراه امام پنجم علیه السلام داخل مسجد بودیم و مردم در حال آمد و شد بودند . حضرت به من فرمود : « از مردم پرس که آیا مرا می بینند ؟ » از هر کس که سؤال می کردم ، ابوجعفر (امام باقر علیه السلام) را دیدی ؟ می گفت : « نه » در حالی که حضرت آنجا ایستاده بود ، تا اینکه ابوهارون مکفوف که نابینا بود وارد مسجد شد . حضرت فرمود : « از او هم پرس » از او پرسیدم که آیا ابوجعفر را می بینی ؟ گفت : « آیا آن شخص حضرت نیست که ایستاده است ؟ » گفتم : « از کجا دانستی ؟ » گفت : « چگونه ندانم در حالی که آن حضرت نوریست درخشنده »^(۱) .

۲ - قتل و غارت در مدینه

روزی امام پنجم علیه السلام به مردم مدینه فرمود که ای مردم هر فکری که می خواهید بکنید که امسال مردی با چهار هزار سرباز وارد مدینه می شود و سه روز قتل و غارت می کند . سپس خود حضرت با اهل و عیال و خویشان از شهر بیرون رفتند . بعد از مدتی نافع بن ازرق با چهار هزار نفر به مدینه حمله کرد و سه روز قتل و غارت کردند و عده زیادی از مردم کشته شدند و اموال زیادی به غارت رفت و مردم می گفتند : « امام محمد باقر علیه السلام به ما خبر داد و ما گوش نکردیم . این ها اهل بیت

نبوتند و نباید سخن آنها را رد نمود^(۱).

۳- اسم اعظم

عمر بن حنظله می گوید: « به امام باقر علیه السلام گفتم: آیا من نزد شما مقامی دارم؟ فرمود: « آری!» گفتم: می توانم تقاضایی از شما بکنم؟ فرمود: « چه تقاضایی؟ » گفتم: می خواهم اسم اعظم را به من تعلیم فرمائید. فرمود: « آیا طاقت دانستن آن را داری؟ » گفتم: آری! حضرت مرا داخل اطاقی برد و دستش را بر زمین نهاد. ناگهان همه جا تاریک شد و رعد و برق می زد. من دچار ترس شدم. حضرت فرمود: « چه می گویی، آیا تعلیمت دهم؟ » گفتم: نه! حضرت دستش را برداشت و اطاق به وضع سابق برگشت^(۲).

۴- خداوند او را رحمت کند

ابوبصیر می گوید که شنیدم امام علیه السلام به مردی از اهل افریقا می فرماید: « حال راشد چگونه است؟ » عرض کرد: « وقتی که من از آنجا بیرون آمدم زننده و تندرست و شاداب بود و به شما سلام فرستاد. »

حضرت فرمود: « خداوند او را رحمت کند. » عرض کرد: « آیا راشد مرد؟ » فرمود: « آری!» گفت: « چه موقع؟ » فرمود: « دو روز بعد از اینکه از آن محل بیرون آمدم » عرض کرد: « به خدا سوگند سالم بود و مریضی نداشت » فرمود: « مگر هر کس می میرد به خاطر مریضی می میرد! » ابوبصیر می گوید: « به حضرت گفتم: راشد که بود؟ » فرمود: « مردی از دوستان ما بود. » سپس فرمود: « اگر خیال می کنید که ما چشمانی که ناظر بر شما باشد و گوشهائی که شنونده سخنان شما باشد، نداریم خیال بدی کرده اید، به خدا سوگند چیزی از اعمال شما بر ما پوشیده

(۱) حدیقه الشیعه .

نیست . باید ما را همیشه حاضر بدانید و خود را به کارهای خیر عادت دهید و من امر می کنم اولاد و شیعیان خود را به اینکه اهل خیر باشند»^(۱) .

۵ - حق مؤمن بر خدا

عباد بن کثیر می گوید ! « خدمت امام باقر علیه السلام رفتم و از حضرت سؤال کردم حق مؤمن بر خدا چیست ؟ حضرت جوابی نداد تا اینکه من سؤال را تکرار کردم و حضرت فرمود : « حق مؤمن بر خدا آن است که اگر به آن درخت نخل بگویند که : به سوی من بیا ! او بیاید و اشاره به درخت خرمائی که در مقابل آن حضرت بود ، نمود . » . عباد می گوید : « ناگهان دیدم که درخت حرکت کرد و به طرف ما آمد . وقتی حضرت دید درخت حرکت کرده و می آید ، اشاره به او کرده و فرمود : « من مثال می زدم و تو را نطلیلیدم ، به جای خود برگرد ! »

درخت به جای خود برگشت و به حال اول قرار گرفت»^(۲) .

۶ - شوق زیارت امام باقر علیه السلام

عبدالله بن عطاء مکی می گوید : « موقعی که در مکه بودم ، شوق زیادی به زیارت امام باقر علیه السلام پیدا کردم . لذا به مدینه رفتم . هنگامی که وارد شهر شدم ، باران و سرمای شدیدی بود . نیمه شب بود که به در خانه حضرت رسیدم . مقابل در با خود فکر کردم که این موقع صلاح نیست مزاحم حضرت شوم و همین جا منتظر می شوم تا صبح شود . در این فکر بودم که صدای امام پنجم علیه السلام را شنیدم که به کنیزش می فرمود : « ای کنیز ! در را برای ابن عطا باز کن ، که امشب باران او را خیس کرده است » . کنیز آمد و در را برای من باز کرد»^(۳) .

(۱) منتهی الامال : ج ۲ ، ص ۹۶ .

(۲) حدیقه الشیعه .

(۳) بحار الأنوار : ج ۴۶ ، ص ۲۳۵ .

(۶۰۸)

۷- آیا دوست داری پدرت را ببینی ؟

ابوعنیه می گوید : « در خدمت امام پنجم علیه السلام بودم که شخصی وارد شد و به امام علیه السلام عرض کرد که من از اهل شام هستم و دوستدار شما اهل بیتم و از دشمنان شما بیزاری می جویم . پدری داشتم که دوستدار بنی امیه بود و از نظر مالی وضع بسیار خوبی داشت و جز من فرزندی نداشت و باغی داشت که معمولاً تنها به آن می رفت و اکنون مرده است . هر چند به دنبال ثروت او می گزدم آن را پیدا نمی کنم و یقین دارم که به علت دشمنی با من است ، که او ثروتش را از من مخفی کرده و در جایی پنهان نموده است . » امام علیه السلام فرمود : « دوست داری که پدرت را ببینی و از وی محل ثروتش را سؤال کنی ؟ » عرض کرد : « آری سوگند به خدا که فقیر و مستمندم . » امام علیه السلام کاغذی نوشت و با انگشت خود مهر کرد و به مرد شامی داد و فرمود : « این کاغذ را به قبرستان بقیع ببر و در وسط آن بایست و صدا بزن یاور جان ! شخصی که عمامه بر سر دارد نزد تو می آید . این نامه را به او بده ، بگو من فرستاده محمد بن علی بن الحسین علیهم السلام هستم . آنگاه از او هر چه می خواهی سؤال کن . » مرد شامی از خدمت حضرت مرخص شد .

ابوعنیه می گوید : « روز بعد خدمت حضرت رفتم که دیدم آن مرد شامی هم آمد ، وقتی خدمت حضرت رسید ، گفت : « خدا بهتر می داند که علم خود را به چه کسی بدهد ، شب گذشته به بقیع رفتم و طبق دستور شما عمل کردم و همان شخصی که شما فرمودید آمد و به من گفت : « همین جا باش تا پدرت را نشانت بدهم ، رفت و با مردی سیاه حاضر شد و گفت این پدرتوست ، هر سؤال داری از او بکن . » گفتم : « این شخص پدر من نیست . » گفت : « خود اوست ، به خاطر

عذاب الهی دگرگون شده است . از آن شخص سؤال کردم : « تو پدر من هستی ؟ » گفت : « آری ! » گفتم : « این چه حالی است که داری ؟ » گفت : « ای فرزند ! من دوستدار بنی امیه بودم و آنها را بر اهل بیت علیهم السلام برتر می شمردم . لذا خداوند مرا به عذاب و این عقوبت مبتلا گردانید و چون تو دوستدار اهل بیت بودی من تو را از مالم

(۶۰۹)

محروم کردم ولی امروز پشیمانم ! به باغ برو و زیر فلان درخت زیتون را حفر کن و پولها را که صد هزار درهم است بردار ، پنجاه هزار درهم را به امام باقر علیه السلام تقدیم کن و بقیه را خود بردار . سپس مرد شامی به امام علیه السلام گفت : « می خواهم به باغ پدرم بروم و بعد از برداشتن پولها حق شما را بیاورم »^(۱) .

۸- بنی عباس به حکومت خواهند رسید

ابوبصیر می گوید : « خدمت امام پنجم علیه السلام در مسجد بودم که داود بن سلیمان به دیدن آن حضرت آمد و در آن موقع هنوز بنی امیه حکومت می کردند . امام علیه السلام به داود فرمود : « چه چیزی باعث شده که دوانقی به دیدن ما نیاید ؟ » گفت : « عسرت و پریشانی و دلگیری ! » امام علیه السلام فرمود : « به زودی پادشاهی مشرق و مغرب با عمر دراز و فراوانی اموال نصیب او می شود . » داود درخواست و رفت و این خبر را به دوانقی داد . منصور دوانقی با عجله خدمت امام علیه السلام آمد و عذرخواهی کرد و گفت : به خاطر اینکه نتوانستم خدمت شما برسم ، خود را مقصر می دانم و حد خود را نمی دانم که در خدمت شما بنشینم و می خواهم این خبری را که داود از شما نقل کرده است از شما بشنوم . امام علیه السلام فرمود : « همانطور است که شنیده ای . » منصور گفت : « یعنی با وجود بنی امیه ما به حکومت می رسیم ؟ » فرمود : « آری ! » منصور گفت : « آیا بعد از من به فرزندانم هم میرسد ؟ » امام علیه السلام فرمود : « آری ، فرزندان شما با پادشاهی چنانچه بچه ها با توب پازی می کنند ، بازی خواهند کرد . » منصور گفت : « مدت حکومت بنی امیه بیشتر خواهد بود یا مدت حکومت ما ؟ » امام علیه السلام فرمود : « از شما . »

منصور خیلی تعجب کرد و خوشحال شد . همانطوری که امام علیه السلام خبر داده بود ، دولت بنی امیه منقرض گشت و بنی عباس به حکومت رسیدند^(۲) .

(۱) منتهی الامال : ج ۲ ، ص ۹۷ .

(۲) حدیقه الشیعه : ج ۴ ، ص ۱۸۵ .

(۶۱۰)

۹- پیر زنی که جوان شد

حبابه والیه از زمان علی علیه السلام تا زمان امام باقر علیه السلام زنده بود ، روزی خدمت حضرت آمد و امام علیه السلام از او سؤال کرد ، چرا کمتر نزد ما می آیی ؟ گفت : « سنّم زیاد و موهایم سفید و غمهایم زیاد شده است » . امام علیه السلام فرمود : « نزدیک من بیا » چون نزدیک امام علیه السلام رفت ، حضرت دست مبارک را در میان موهای سر او داخل کردند و دعائی خواندند . ناگهان موهای سرش سیاه شد و جوانی و نشاط به او برگشت . حبابه خیلی خوشحال شد و امام علیه السلام نیز مسرور شدند^(۱) .

۱۰- دیوارها مانع دیدن ما نیستند

ابوالصبح کنانی می گوید : « روزی به در خانه امام باقر علیه السلام رفتم و در زدم . کنیز خدمتکار حضرت در را باز کرد . من دست خود را بر پستان او زدم و گفتم : به آقای خود بگو که من اجازه شرفیابی می خواهم . ناگاه صدای مبارک امام علیه السلام از داخل خانه بلند شد که « اَدْخُلْ لَا اُمَّ لَکْ ! » « ای بی مادر داخل شو ! » من داخل خانه شدم . هنگامی که آن حضرت را دیدم ، گفتم : « به خدا سوگند که این حرکت من از روی شهوت نبود بلکه می خواستم شما را آزمایش کنم » .

امام علیه السلام فرمود: « راست گفתי! اگر گمان می کنید که این دیوارها مانع دیدن ما می شوند همانطوری که مانع دیدن شما می شوند، پس چه فرقی بین ما و شما است و پرهیز از اینکه دوباره چنین کاری انجام دهی»^(۲).

۱۱- ملکوت آسمانها و زمین

جابر بن یزید می گوید: « از امام باقر علیه السلام سؤال کردم، مراد از ملکوت آسمان و زمین که به حضرت ابراهیم خلیل الله نشان دادند، همانطوری که در قرآن آمده است:

(۱) بحار الأنوار.

(۲) منتهی الامال: ج ۲، ص ۱۰۱.

(۶۱۱)

« وَكَذَلِكَ نُرِيْ اِبْرَاهِيْمَ مَلَكُوْتِ السَّمٰوٰتِ وَالْاَرْضِ » « ملکوت آسمانها و زمین را به ابراهیم نشان دادیم » چیست؟ امام علیه السلام دست مبارک خود را به طرف آسمان برداشت و فرمود: « به من نگاه کن، چه می بینی؟ » من نگاه کردم، نوری دیدم که از دست آن حضرت به آسمان متصل بود، به طوری که چشمها را خیره می کرد. امام علیه السلام فرمود: « ابراهیم ملکوت آسمان و زمین را چنین دید ». بعد امام علیه السلام دست مرا گرفت و به درون اطاقی برد و لباس خود را عوض نمود و فرمود: « لحظه ای چشم خود را ببند »، بستم، بعد امام علیه السلام فرمود: « می دانی در چه مکانی هستی؟ » گفتم: « نه » فرمود: « در آن ظلمتی که ذوالقرنین از آنجا عبور کرد »، گفتم: « رخصت می دهید که چشمم را باز کنم؟ » فرمود: « باز کن، که چیزی نخواهی دید ». چون چشمم را باز کرد آن قدر تاریک بود که جای پا را نمی دیدم. امام علیه السلام مقداری راه رفتند و من هم با او رفتم و فرمود: « می دانی که در کجائی؟ » گفتم: « نه » فرمود: « بر سر آن چشمه که خضر از آن آب زندگانی خورده بود » و همچنین از عالمی به عالم دیگر مرا می برد تا به پنج عالم رسیدیم. فرمود: « ابراهیم ملکوت آسمان و زمینها را این چنین دید، که تو دیدی،

که دوازده عالم است و هر امامی که بیاید در یکی از این عالم‌ها ساکن می‌شود ، تا اینکه قائم آل محمد ظهور نماید .»

سپس فرمود : چشمت را ببند و بعد فرمود : « باز کن » چون چشم گشودم خود را در خانه امام علیه‌السلام دیدم که لباس اول خود را پوشید و به مجلس آمد و مشخص شد که این سیر در عالم‌ها در سه ساعت بوده است ^(۱) .

۱۲ - معاویه در زنجیر

امام صادق علیه‌السلام می‌فرماید : « با پدرم به مکه می‌رفتیم و هر کدام بر شتری سوار بودیم . وقتی به منطقه ضحجان رسیدیم ، مردی به ما رسید که در گردنش زنجیر بود و به پدرم گفت : « یا بن رسول الله ! به من آب بده تا خدا هم تو را سیراب کند » ؛

(۱) حدیقه الشیعه .

(۶۱۲)

و پشت سر او مرد دیگری بود که سر زنجیر را به دست گرفته بود و می‌کشید و می‌گفت : « یا بن رسول الله ! او را سیراب نکن که خدا او را سیراب نمی‌کند » .

پدرم به من نگاهی کرد و فرمود : « جعفر شناختی این مرد که بود ؟ معاویه لعنه الله بود » ^(۱) .

۱۳ - نهی از ارتکاب گناه

یکی از اصحاب امام پنجم علیه‌السلام می‌گوید : « من به زنی در کوفه قرآن تعلیم می‌دادم ، در یکی از دفعات درس با او شوخی کوچکی نمودم . چون خدمت امام پنجم علیه‌السلام مشرف شدم به من خطاب کرد و فرمود : « هر که در خلوت مرتکب گناهی شود ، حق تعالی به او اعتنائی

نخواهد کرد . به آن زن چه گفتی ؟ » من از شرم صورت خود را پوشانیدم و توبه کردم . امام علیه السلام فرمود : « دیگر این عمل شنیع را انجام مده »^(۲) .

۱۴ - دوست دارم نابینا باشم

ابوبصیر می گوید : « خدمت امام باقر علیه السلام رفتم و گفتم : آیا شما وارثان رسول خدائید ؟ » فرمود : « آری » . گفتم : « رسول خدا صلی الله علیه و آله وارث انبیا بود ؟ » فرمود : « آری » گفتم : شما قادرید که مرده را زنده کنید و نابینا را بینا گردانید ؟ فرمود : « آری ! به نزدیک من بیا » ، چون به آن حضرت نزدیک شدم دست مبارک بر چشم من مالید و من بعد از آنکه مدت‌ها بود که نابینا بودم ، آفتاب و آسمان و زمین و خانه و هر که در آن خانه بود دیدم و ساعتی چنان بودم که گوئی هرگز نابینا نبوده‌ام . حضرت فرمود « ای ابامحمد ! دوست می‌داری که بینا باشی ، ولی در قیامت هر چه دیگران از حساب و کتاب دارند ، تو هم داشته باشی ، یا اینکه مثل گذشته نابینا باشی و بی حساب به بهشت روی ؟ » گفتم : « یابن رسول الله طاقت حساب و کتاب

(۱) بحار الأنوار : ج ۴۶ ، ص ۲۸۰ .

(۲) بحار الأنوار : ج ۲ ، ص ۱۰۱ .

ندارم و به این حالت (نابینائی) راضی ترم » امام علیه السلام دست بر چشم من مالید و مثل سابق نابینا شدم »^(۱) .

جابر بن یزید جعفی می گوید: « در خدمت امام باقر علیه السلام به طرف حیره می رفتیم. چون سر راه به کربلا مشرف شدیم به من فرمود: « ای جابر! اینجا باغی از باغ های بهشت برای ما و شیعیانمان هست و چاهی از چاه های جهنم برای دشمنانمان می باشد ».

آنگاه امام علیه السلام به من فرمود: « ای جابر » گفتم: « لیک سیدی! » فرمود: « آیا چیزی می خوری؟ » عرض کردم: « آری! سیدی » دست مبارکش را در میان سنگها داخل کرد و سیبی که هرگز به آن خوشبوئی ندیده بودم، برایم بیرون آورد و این سیب به میوه های دنیا شباهت نداشت و فهمیدم که از میوه های بهشت است.

از آن خوردم و از برکت آن تا چهارده روز محتاج غذا نشدم و نیاز به دفع هم پیدا نکردم»^(۲).

۱۶- قبل از اینکه سخنی بگویم امام علیه السلام پاسخ داد

فیض مطرود می گوید: « خدمت امام پنجم علیه السلام رفتم و قصد داشتم سؤال کنم که اگر در محلی بر روی شتر سوار باشم، می توانم در آن حال نماز شب بخوانم؟

هنگامی که خدمت امام علیه السلام مشرف شدم قبل از اینکه سخنی بگویم فرمود: « رسول خدا صلی الله علیه و آله هنگامی که سوار شتر بود نماز می خواند و هر کس که در این حالت باشد به هر طرفی که باشد، می تواند نماز بخواند »^(۳).

(۱) حدیقه الشیعه .

(۲) منتهی الامال: ج ۲، ص ۱۰۲.

(۳) حدیقه الشیعه .

۱۷ - سه روز دیگر خواهی مرد

روزی امام پنجم علیه السلام وارد مسجد شد و دید جوانی در مسجد می خندد . امام علیه السلام به او فرمود : « در مسجد می خندی در حالی که سه روز دیگر مرده هستی » . بعد از سه روز ، در اول روز سوم آن مرد از دنیا رفت و در آخر روز هم دفن شد ^(۱) .

۱۸ - آنچه شما نمی دانید

جابر بن یزید جعفی می گوید : « خدمت امام علیه السلام رفتم و از فقر و مقروض بودن به حضرت شکوه کردم و تقاضای کمک نمودم » . امام علیه السلام فرمود : « در حال حاضر چیزی نزد من نیست » . در این موقع کمیت اسدی شاعر اهل بیت علیهم السلام وارد شد و خدمت امام علیه السلام عرض کرد که در شأن شما اهل بیت علیهم السلام قصیده ای دارم و اجازه می خواهم بخوانم . امام علیه السلام اجازه دادند و او قصیده ای را خواند . بعد از خواندن ، امام علیه السلام غلامشان را صدا زدند و فرمودند : « از آن اطاق یک بدره (کسبه ده هزار درهمی) بیاور ! و غلام رفت و یک کسبه آورد و امام علیه السلام به کمیت دادند . کمیت عرض کرد : « قصیده دیگری دارم ، اگر اجازه می فرمائید بخوانم » و امام علیه السلام اجازه فرمودند و او هم خواند . مجدداً امام علیه السلام دستور دادند که غلام یک بدره برای کمیت بیاورد . کمیت عرض کرد : قصیده دیگری هم دارم که اجازه بفرمائید بخوانم و امام علیه السلام اجازه دادند و کمیت قصیده سوم را هم خواند و امام علیه السلام به غلام دستور دادند که یک بدره دیگر بیاورند و به کمیت بدهند .

کمیت اسدی عرض کرد : آقا غرض من از این قصیده ها رضای الهی است و از شما اجازه می خواهم که این هدایا را برگردانم و امام علیه السلام در حق او دعا کردند و به غلام فرمود که کسبه ها را برگرداند و کمیت از خدمت حضرت مرخص شد . من به امام علیه السلام عرض کردم : « آقا شما فرمودید ، چیزی نزد ما موجود نیست . آن وقت به

کمیت سی هزار درهم بخشیدید . امام علیه السلام فرمود : « بلند شو و به آن اطاق برو و بین چیزی می بینی ؟ » . من به آن اطاق رفتم و چیزی ندیدم . سپس امام علیه السلام فرمودند : با من بیا و به همراه امام علیه السلام به آن اطاق رفتم . امام علیه السلام پای خود را بر زمین زدند .

ناگاه زمین شکافت و طلایی مانند گردن شتر از زمین پیدا شد . امام علیهما السلام فرمود : « ای جابر آنچه که شما از ما نمی دانید از آنچه که شما از ما می دانید خیلی بیشتر است »^(۱) .

۱۹ - انواح حاجیان

ابوبصیر می گوید : « در مکه در هنگام طواف حاجیان ، به امام پنجم علیه السلام گفتم : ما اکثر الحجيج و اقل الضحيج ؟ (چه بسیارند حج کنندگان و کمند ضحجه زنندگان) امام علیه السلام فرمود : بگو « ما أكثر الضحيج وأقل الحجيج ؟ » « چه بسیارند ضحجه زنندگان و کمند حج کنندگان » آیا می خواهی صدق سخن مرا بدانی و چشمانت آن را ببیند ؟ سپس حضرت دست مبارک را بر چشمان من کشید و دعایی خواند که چشمانم بینا شد و فرمود : « ای ابابصیر به حجاج نگاه کن ! » نگاه کردم ، با کمال تعجب دیدم که اکثر آنان به صورت میمون و خوک هستند و مؤمنین در بین آنها مانند ستاره درخشان در تاریکی می باشند . گفتم : راست گفتید ای مولای من ! ما اقل الحجيج و اکثر الضحيج . سپس دعائی خواندند و من به حال نابینائی برگشتم .

سپس حضرت فرمود : اگر چه خدا به تو ظلم نکرده است و نابینا بودن تقدیر تو بوده است ولی ما دوست داریم که تو را بینا کنیم ، ولی اینکه ما این کار را نمی کنیم به خاطر ترسی است که از مردم داریم ، که مبادا فضل الهی را منکر و ما را خدا و یا علت العلل بدانند ، در حالی که ما بنده خدا هستیم که در عبادت او تکبر نمی کنیم

و از طاعتش سر نمی پیچیم و ما تسلیم امر الهی هستیم»^(۱).

۲۰- مناجات الیاس نبی

عده‌ای از شیعیان تصمیم گرفتند که به نزد امام پنجم علیه السلام بروند . وقتی به دهلیز منزل امام علیه السلام وارد شدند ، شنیدند که امام علیه السلام با لغت سریانی مناجاتی می خوانند و گریه می کنند و بعضی از اصحاب هم به گریه افتادند ، ولی نفهمیدند حضرت چه مناجاتی دارند و گمان کردند که نزد حضرت عده‌ای از اهل کتاب هستند و حضرت برای آنان می خواند . وقتی که صدای حضرت قطع شد داخل شدند و کسی را نزد حضرت ندیدند . از امام علیه السلام سؤال کردند ما دعای حزینی با لغت سریانی از شما شنیدیم . فرمود : « مناجات الیاس نبی به یادم آمد و خواندم و به گریه افتادم »^(۲).

(۱) بحار الأنوار : ج ۴۶ .

(۲) بحار الأنوار : ج ۴۶ ، ص ۲۵۴ .

معجزات امام صادق علیه السلام

۱- نفرین امام

داود بن علی یکی از یاران امام صادق علیه السلام را به نام معلی بن خنیس دستگیر و مال او را غارت کرده و او را به شهادت رساند . چون این خبر به امام علیه السلام رسید به داود فرمود : «

شیعه مرا به ستم کشتی و از نفرین من نترسیدی ؟ » داود گفت : « مرا از نفرین خود می ترسانی ؟
من باکی ندارم » و از روی مسخره خنده ای کرد .

امام علیه السلام به خانه برگشت و به نماز و دعای خود مشغول شد و موقع سحر دست به دعا
برداشت و فرمود : « خدایا ! انتقام مرا از این یاغی بگیر » ساعتی نگذشت که صدای نوحه و زاری
و گریه از خانه داود بلند شد و داود به جهنم واصل گردید^(۱) .

۲ - بیش از سه روز زنده نخواهی ماند

حسین بن العلاء می گوید : « نزد امام صادق علیه السلام بودم که مردی با یکی از غلامان خود
خدمت حضرت آمد و از بد خلقی همسرش شکایت کرد . امام علیه السلام فرمود : « او را نزد من
بیاور » چون آن زن آمد ، امام علیه السلام به او فرمود : « عیب شوهرت چیست ؟ » زن شروع به بد
گفتن شوهر و نفرین کردن به او نمود . امام علیه السلام فرمود : « اگر بر این حال باشی بیش از سه
روز زنده نخواهی ماند » زن گفت : « ترسی ندارم ، چون نمی خواهم او را هرگز ببینم » امام
علیه السلام به شوهر زن فرمود : « دست زنت را بگیر

(۱) حدیقه الشیعه .

(۶۱۸)

که بین تو و او سه روز بیشتر فاصله نیست » . چون روز سوم شد ، مرد خدمت حضرت آمد و خبر
مردن همسرش را داد !

راوی می گوید : « از امام علیه السلام سؤال کردم این زن چه عیبی داشت ؟ » فرمود : « زنی بود که
از حق خود تجاوز کرده بود و خداوند عمر او را قطع کرد و شوهرش را از دست او راحت نمود
»^(۱) .

۳- ورود با حالت جنابت ممنوع

ابوبصیر می گوید: با رفقایم به مدینه رفتیم و من جنب شده بودم و چون دیدم که رفقایم می خواهند به خدمت امام صادق علیه السلام مشرف شوند، بر من سخت بود که آنها حضرت را قبل از من زیارت کنند. لذا من هم به خدمت حضرت رفتم. وقتی خدمت حضرت وارد شدم، به من فرمود: «ای ابابصیر! آیا نمی دانی که به خانه انبیاء و اولیاء نباید با حالت جنابت رفت؟» من شرمند شدم و گفتم: «ترسیدم که یارانم قبل از من خدمت شما مشرف شوند و توبه می کنم که دیگر این عمل را انجام ندهم»^(۲).

۴- به زودی کسالت برطرف می شود

عمر بن یزید می گوید: «در حالی که امام صادق علیه السلام دچار کسالت بودند، به خدمت آن حضرت رفتم. در آن حال حضرت پشت به من و رو به دیوار کرده بود و من با خود گفتم: نمی دانم که آیا حضرت از این مریضی شفا می یابد و من باید از حضرت راجع به امام بعد از او سؤال کنم.

من در این فکر بودم که امام علیه السلام صورت خود را به طرف من نمودند و فرمودند: «آن طور که خیال می کنی که شاید من از این مرض بلند نشوم نیست و به زودی کسالت من برطرف می شود»^(۳).

(۱) منتهی الامال: ج ۲، ص ۱۴۰.

(۲) حدیقه الشیعه.

(۳) بحار الأنوار: ج ۴۷، ص ۷۰.

مفضل بن عمر می گوید: « در خدمت امام جعفر صادق علیه السلام در منی (مکه) بودیم به پیر زنی برخوردیم که با دو طفل خردسالی می گریستند و ماده گاوی در نزدیکی آنان مرده بر زمین افتاده بود . امام علیه السلام فرمود: « ای ضعیفه چرا می گریی ؟ » گفت: « چرا گریه نکنم در حالی که زندگی من و این اطفال از این گاو اداره می شد و الآن که او مرده است نمی دانیم که چه کنیم . » امام علیه السلام فرمود: « می خواهی گاو زنده شود ؟ » گفت: « ای بنده خدا ! این مصیبت مرا کافی نیست که شما ما را مسخره می کنید ؟ » امام علیه السلام فرمود: « حاشا که من شما را تمسخر کنم » سپس دعایی خواندند و پا بر آن گاو زدند ، گاو بلند شد و ایستاد و آن زن از خوشحالی گفت: « به رب کعبه که این شخص عیسی است » و امام علیه السلام وارد جمعیت شد . رفت که مبادا کسی بر او مطلع شود .

۶- توسل به امام صادق علیه السلام

داود رقی می گوید: « در زمان امام صادق علیه السلام دو نفر به قصد رفتن به زیارت مکه و مدینه از کوفه خارج شدند . در بین راه آب آنها تمام گردید . یکی از آنها دچار تشنگی شدیدی شد ، به طوری که از بالای الاغی که سوار بود به زمین افتاد و دیگری بالای سر او رفت و چون دید حال رفیقش بد است ، مشغول نماز شد و از خدا کمک خواست و سپس پیامبر و ائمه علیهم السلام را یک به یک صدا زد تا به امام صادق علیه السلام رسید و نام امام صادق علیه السلام را چند بار تکرار کرد و به آن حضرت توسّل جست ، ناگاه دید مردی بالای سرش ایستاد و می گوید: « چه اتفاقی برای شما افتاده است ؟ » او تشنگی و بیهوش شدن رفیقش را برای مرد گفت . آن مرد قطعه چوبی به او داد و گفت: « این را بین دو لب او بگذار » چون آن چوب را گذاشت رفیقش به هوش آمد و برخاست و نشست و تشنگی او برطرف شد . سپس آن دو حرکت کردند و به زیارت رفتند و پس از مراجعت شخصی که امام علیه السلام را صدا زده

بود به مدینه خدمت امام علیه السلام مشرف شد . امام علیه السلام به او فرمودند : « بنشین ، و حال رفیقت چگونه است ؟ و آن چوب کجاست ؟ » جواب داد : وقتی حال رفیقم خوب شد از چوب غافل شدیم و آن را فراموش کردیم بیاوریم . امام علیه السلام به او فرمود : « همان ساعتی که تو مرا صدا می زدی ، برادرم خضر نزد من آمد و من آن چوب را که قطعه ای از درخت طوبی است به او دادم تا برای شما بیاورد . سپس حضرت به خادم فرمود : « سبد را بیاور » چون آورد . امام علیه السلام سبد را گشود و چوب مذکور را با همان علامت به او نشان داد و او شناخت سپس امام علیه السلام چوب را به جای خود گذاشت ^(۱) .

۷- مردی که به صورت سگ درآمد

علی بن حمزه می گوید : « در خدمت امام جعفر صادق علیه السلام به مکه می رفتیم . در راه به محلی برای توقف رسیدیم که درخت خشکی در آنجا قرار داشت . امام علیه السلام نگاهی به آن درخت کرد و لب مبارک به ذکر خدا مشغول نمود و فرمود : « ای درخت ! ما را از آنچه خدای تعالی برای روزی بندگانش در تو قرار داده است بخوران » دیدم که آن درخت پر بار شد و خرمائی از آن می ریخت که بهتر از آن نخورده بودیم . ما به خوردن مشغول شدیم . مردی اعرابی آنجا حاضر بود . وقتی که این معجزه را دید گفت : « سحری دیدم که از آن بزرگتر ، سحر نمی باشد » امام علیه السلام فرمود : « ما ورثه انبیائیم و در میان ما سحر و ساحر و کاهن نبوده است و هر چه می خواهیم دعا می کنیم و خدا اجابت می کند . اگر می خواهی دعا کنم تا تو به صورت سگی شوی و به خانه خود روی و دم بجنبانی و خانواده ات تو را از خانه بیرون کنند » .

آن مرد از روی حماقتی که داشت گفت : « آری می خواهم که این طور دعا کنی » . آن حضرت دعائی کرد و ناگاه آن مرد به صورت سگی شد و از نزد حضرت رفت .

(۱) منتهی الامال : ج ۲ ، ص ۱۴۱ .

راوی می گوید: «امام علیه السلام به من فرمود: دنبالش برو بین که چه می کند، من به دنبال او رفتم و دیدم که داخل خانه خود شد و دم می جنبانید و به هر یک از اهل خانه تملّق می کرد، ولی آنها او را می راندند، تا اینکه چوبی برداشته او را زدند و از خانه بیرونش کردند. من آمدم و این خبر را برای حضرت آوردم. در این موقع آن سگ هم آمد و در برابر حضرت ایستاد و اشک از چشمش می ریخت و می نالید و خود را به خاک می مالید. بر او ترحم کرده و دست مبارک به دعا برداشتند و اعرابی به صورت اول شد. امام علیه السلام به او فرمود: «ایمان آوردی؟» گفت: «بله، هزار بار، هزار بار»^(۱).

۸- هیچ گاه به مادرت تندی نکن

ابراهیم بن مهزم می گوید: «شبّی از خدمت امام صادق علیه السلام مرخص شدم و به منزل در مدینه رفتم. مادرم نیز با من بود. در راه، بین من و مادرم مشاجره در گرفت و من به او تند شدم. روز بعد وقتی خدمت امام صادق علیه السلام رفتم و به اطاق حضرت داخل شدم. امام به من فرمود: «ای ابن مهزم! بین تو و مادرت چه پیش آمد؟ آیا شب گذشته به او تندی نمودی؟ آیا نمی دانی که شکم او محل سکونت تو بوده است و دامنش محل استراحت تو و پستانش ظرف نوشیدنی تو بوده است؟ گفتم: «آری» فرمود: «هیچ گاه دیگر بر او تندی مکن»^(۲).

۹- چهار پرنده ای که به امر امام علیه السلام زنده شدند

یونس بن طیان می گوید: «با عده زیادی در خدمت امام صادق علیه السلام بودیم که شخصی سؤال کرد یابن رسول الله! مرغانی که خداوند در قرآن از آنها نام برده، در آنجائی که به ابراهیم علیه السلام خطاب کرد که: «فَخُذْ أَرْبَعَةً مِنَ الطَّيْرِ فَصُرْهُنَّ إِلَيْكَ ثُمَّ اجْعَلْ

(۱) حدیقه الشیعه .

(۲) بحار الأنوار: ج ۴، ص ۷۲.

عَلَى كُلِّ جَبَلٍ مِنْهُمْ جُزْءًا» «چهار پرنده بردار و آنها را قطعه قطعه نموده ، با هم مخلوط کن و بر سر هر کوهی جزئی از آنها را قرار بده .»

از یک نوع بودند یا از انواع مختلفه بودند ؟ امام علیه السلام فرمود : « می خواهید که مانند آن را به شما نشان دهم ؟ » همه گفتند : « آری ! یابن رسول الله ! امام علیه السلام دستور داد که یک عدد طاووس و باز و کبوتر و کلاغ برای او آوردند و آنها را ذبح نمودند و حضرت سرهای مرغان را نزد خود گذاشت و به امر حضرت استخوان و پر و گوشت آنها را با هم مخلوط کرده و چهار قسمت کردند . و در چهار گوشه خانه گذاشتند .

سپس در ابتدا حضرت طاووس را صدا زد و دیدیم که ریشه ریشه و ذره ذره از هر جزء آنها جدا می شد و به هم می پیوست تا طاووس سالمی ساخته شد و سرش به تن پیوست و بعد کلاغ را صدا زد و باز از هر گوشه ای ذره ذره به هم آمیختند تا کلاغ زنده شد و سر به بدن ملحق شد و دوتای دیگر به همین طریق زنده شدند . حضرت آنها را صدا زد و آنها نزد او آمدند و ما آن چهار پرنده را مجدداً نزد او زنده دیدیم «^(۱) .

۱۰ - در خراسان چند نفر مانند این مرد هست ؟

مأمون رقی از یاران حضرت صادق علیه السلام گفت : « روزی در حضور آن حضرت بودم که سهل بن حسین خراسانی خدمت امام علیه السلام آمد و سلام کرد و نشست و گفت : « یابن رسول الله شما رأفت و رحمت دارید ، والا شما با این شیعیان که حداقل صد هزار نفر حاضرند در رکابت شمشیر بزنند به چه علت است که از حق خود صرف نظر کرده اید ؟ » امام علیه السلام فرمود : « ای خراسانی ! آرام بگیر ، رعاک الله حقک ! » سپس به کنیز فرمود : « ای حنیفه تنور را روشن کن » وقتی که کنیز تنور را روشن کرد و تنور مانند آتش سرخ شد . امام علیه السلام به خراسانی فرمود : « بلند شو و در

تنور بنشین « مرد خراسانی عرض کرد : « یابن رسول الله مرا به آتش عذاب نکن و از من بگذر خدا از تو بگذرد ! » امام علیه السلام فرمود : « گذشتم » در این موقع هارون مکی در حالی که نعلینش را به دست گرفته بود وارد شد و گفت : « السلام علیک یابن رسول الله » امام علیه السلام فرمود : « نعلینت را بیانداز و در تنور بنشین » هارون کفش را انداخت و در تنور نشست و امام علیه السلام رو به مرد خراسانی کرد و با او سخن می گفت : سپس به او فرمود : « ای مرد خراسانی برخیز و به داخل تنور نگاه کن » ، او برخاست و دید که هارون در تنور در میان آتش چهار زانو نشسته و سپس بیرون آمد و سلام کرد . امام علیه السلام فرمود : « در خراسان چند نفر مثل این مرد هست ؟ » گفت : « به خدا قسم یک نفر نیست »^(۱) .

۱۱- ای خائن ! برگرد

یکی از پادشاهان هند که اوصاف امام صادق علیه السلام را شنیده بود و محبت حضرت در دلش جا گرفته بود ، کنیز بسیار زیبایی با مقداری هدایا به همراه شخصی امین برای حضرت فرستاد ، چون فرستاده به در خانه حضرت رسید ، امام علیه السلام اجازه ورود به او نداد و مقداری او را معطل کرد تا اینکه یکی از اصحاب شفاعت کرد و امام علیه السلام او را پذیرفت . وقتی که به حضور امام علیه السلام رسید . آن مرد گفت : « من از راه دور از نزد پادشاه هند آمده ام و نامه ای سر به مهر دارم ولی مدتی است که بیرون خانه شما سرگردانم . آیا فرزندان پیامبر این چنین می کنند ؟ »

امام علیه السلام جوابی به او نداد و بعد از لحظه ای فرمود : « علتش را بعداً خواهی دانست » سپس امام علیه السلام نامه او را خواندند . پادشاه هند این طور نوشته بود : « بسم الله الرحمن الرحیم به جعفر بن محمد الصادق که طاهر و پاک از هر پلیدی و بدی است . این نامه را فلان پادشاه می نویسد که خداوند اراده کرده که من به وسیله شما هدایت یابم . کنیزی که از آن بهتر تا امروز ندیده بودم با مقداری هدیه به خدمت

شما فرستادم و چون هیچ کس را جز شما قابل این کنیز ندانستم ، از میان هزار نفر از علماء و وزراء ، صد نفر را انتخاب و از میان آنها ده نفر و از میان ده نفر ، یک نفر را که اعتماد کامل بر دیانت و امانت او داشتم ، انتخاب کردم تا این هدیه با ارزش را برای شما بیاورد . امید که مورد قبول افتد . امام علیه السلام چون نامه را تمام کردند به آن شخص فرمودند : « ای خائن ! برگرد و هر چه آورده ای ببر که تو در آنها خیانت کرده ای » .

آن شخص شروع به قسم خوردن نمود ، ولی امام علیه السلام فرمود : « اگر لباسی که تو پوشیده ای گواهی دهد ، مسلمان می شوی » . گفت : « مرا معاف دارید » . امام علیه السلام فرمود : « پس هر چه تو کرده ای به پادشاهت می نویسم » . او گفت : « اگر خیانتی از من صادر شده باشد بنویس » . امام علیه السلام صورت خود را رو به قبله نمودند و فرمودند : « خدایا این پوستین را که این مرد پوشیده به سخن درآر تا بر آنچه کرده است ، گواهی دهد » . و به مرد هندی فرمود : که پوستین را از تن درآورد و بر زمین بگذارد . هندی پوستین را از تن درآورد و بر زمین گذاشت . ناگاه آن پوستین به زبان آمد و گفت : « ای پسر رسول خدا ، فلان پادشاه ، این مرد را امین ساخت و او را وصیت بسیار کرد که امانتدار خوبی باشد . هنگامی که نزد شما می آمدم ، در راه به مکانی رسیدیم که زمین ، گل آلود بود . کنیز لباسش را بالا گرفت تا لباسش گل آلود نشود . نگاه این خائن بر ساق کنیز افتاد و او را پیش خود خواند و با او فسق و فجور نمود » . مرد هندی با شنیدن این سخنان به خاک افتاد و اعتراف کرد و پوستین را پوشید . پوستین حلق او را گرفت و در اثر آن صورتش سیاه شد و نزدیک بود بمیرد . امام علیه السلام به پوستین فرمود : « او را واگذار که صاحبش به کشتن او سزاوارتر است » . سپس امام علیه السلام دستور داد که مرد هندی هدایا را با کنیز برگرداند و با التماس مرد هندی ، امام علیه السلام هدایا را به جز کنیز نگه داشت و او را با

کنیز روانه کرد . قبل از رفتن مرد هندی گفت : « پادشاه ما عقوبتش بسیار سخت است » . امام علیه السلام فرمود : « مسلمان شو تا کنیز را به تو ببخشم » ، ولی او قبول نکرد و بعد از مراجعت او

(۶۲۵)

پادشاه از خیانت او مطلع شده و دستور داد که هر دو را به قتل برسانند^(۱) .

۱۲ - پرهیز !

حارث بن حصیره الأزدی می گوید : « مردی از کوفه به خراسان رفت و مردم را به ولایت امام صادق علیه السلام دعوت کرد . عده ای اطاعت کردند و عده ای انکار نمودند و عده ای از او کناره گرفتند . سپس از هر گروهی یک نفر به مدینه خدمت امام صادق علیه السلام آمدند . سخنگوی آنان از گروهی بودند که کناره گرفته بودند و او قبلاً با کنیز قومی زنا کرده بود . او به امام علیه السلام گفت : « اصلحك الله ! مردی از کوفه نزد ما آمده و مردم را به ولایت شما می خواند و مردم در مقابل او سه فرقه شده اند » امام علیه السلام فرمود : « تو از کدام فرقه ای ؟ » گفت : « از فرقه ای که پرهیز نمودند و کناره گرفتند » . امام علیه السلام فرمود : « پس پرهیزت در آن شب کذا و کذا که با کنیز زنا نمودی کجا بود ؟ » آن مرد دیگر حرفی نزد و رفت^(۲) .

۱۳ - خریداری خانه ای در بهشت

شخصی از مردم جبل خدمت امام صادق علیه السلام آمد و مبلغ ده هزار درهم نزد امام علیه السلام گذاشت و گفت : « من به حج می روم و توقع دارم که تا آمدن من با این مبلغ خانه ای برای من تهیه کنید » و به حج رفت . وقتی مراجعت کرد و از امام علیه السلام درباره خریدن خانه سؤال کرد ، امام علیه السلام فرمود : « برای تو خانه ای خریده ام که یک طرف آن به خانه رسول الله صلی الله علیه و آله و طرف دیگر به خانه مرتضی علی علیه السلام و طرف سوم به خانه امام حسن علیه السلام و چهارم به خانه امام حسین علیه السلام راه دارد و در این سند حدود آن خانه را نوشته ، مهر کرده ام . اگر راضی هستی این سند را بگیر و الا هر خانه ای که در این شهر پسندیدی برایت خریداری می کنم » . آن مرد خوشحال شده و گفت :

(۱) حدیقه الشیعه .

(۲) بحار الأنوار : ج ۴۷ ، ص ۷۲ .

(۶۲۶)

« من به این معامله راضیم » . امام علیه السلام آن مبلغ را به فقرای اولاد امام حسن علیه السلام و امام حسین علیه السلام تقسیم نمود . مدتی بعد آن مرد بیمار شد و اهل خانه خود را جمع کرد و آنها را قسم داد که سندی که امام علیه السلام به او داده را به همراهش در قبر بگذارند . فامیل او به وصیت عمل کردند و او را با آن کاغذ دفن کردند . صبح روز بعد دیدند که همان کاغذ بر روی قبر اوست و بر پشت آن نوشته است که به خدا قسم که امام جعفر صادق علیه السلام هر چه فرموده بود به آن وفا نمود و آن خانه را به من دادند و مرا از دوزخ ایمن ساختند^(۱) .

۱۴ - خزائن زمین

شیخ کلینی از عده‌ای از اصحاب امام صادق علیه السلام روایت می‌کند که ما نزد امام علیه السلام بودیم ، حضرت فرمود : « خزائن زمین و کلیدهای آن نزد ما است و اگر بخواهم اشاره کنم به وسیله یکی از دو پای خود ، که ای زمین آنچه طلا در تو ذخیره است بیرون کن و زمین خارج می‌کند ! سپس حضرت اشاره کرد و پای خود را بر زمین کشید . شکافی در زمین پیدا شد و دست برد و شمش طلائی به اندازه یک وجب بیرون آورد و فرمود : « خوب در این شکاف نگاه کنید : ما نگاه کردیم و دیدیم که شمش‌های زیادی در زمین بود که روی هم می‌درخشیدند . شخص به امام علیه السلام فرمود : « فدایت شوم ، خدا به شما این همه عطا نموده است . آن وقت شیعیان شما محتاجند ؟ » امام علیه السلام فرمود : « خداوند به شیعیان ما در دنیا و آخرت نعمت عنایت می‌کند و آنها را داخل بهشت خواهد کرد و دشمنان ما را داخل جهنم خواهد کرد »^(۲) .

(۱) حذیقۃ الشیعۃ .

(۲) منتهی الامال : ج ۲ ، ص ۱۴۴ .

(۶۲۷)

۱۵ - دعای امام علیه السلام

حماد بن عیسی از امام صادق علیه السلام درخواست نمود که از خدا بخواهد که به او خانه‌ای خوب و زنی نیکو و فرزندی صالح و توفیق رفتن به حج در هر سال و مال بسیار عنایت فرماید . امام علیه السلام دست به دعا برداشته و فرمود : « خدایا هر چه حماد آرزو دارد ، به وی عطا فرما » . مردی که در آن مجلس حاضر بود گفت : « بعدها در بصره خدمت حماد رسیدم ، به من گفت : آن دعای امام صادق علیه السلام را به خاطر داری ؟ گفتم : « آری » گفت : « بیا و خانه مرا ببین که خانه‌ای از این بهتر در این شهر نیست و زنی نصیب من شده که از نظر حسب و نسب ، نیکوترین زن این شهر است و فرزندی صالح نصیب شده که همه به آنها احترام می‌گذارند و تاکنون چهل و هشت مرتبه حج کرده‌ام » حماد دو حج دیگر نصیبش شد و در آخرین حج در جحفه (محل بستن احرام) در حین غسل در آب غرق شد و به رحمت خدا پیوست ^(۱) .

۱۶ - پاکی اعمال

یکی از اصحاب روایت کرده است که : « خدمت حضرت بودم که پول زیادی برای امام صادق علیه السلام آوردند و من در دلم این مطلب را مهم و زیاد شمردم . در این حال امام علیه السلام دستور داد که غلام طشتی که در آخر اطاق بود بیاورد . وقتی که او طشت را آورد امام علیه السلام سخنی زیر لب فرمودند ، ناگاه دیدم که طشت پر از دینار طلا شد . به طوری که از پشت آن غلام را نمی‌دیدم . سپس به من نگاهی کرد و گفت : « تو خیال می‌کنی که ما به اموال شما نیازمندیم ؟ این اموال را که ما از شما قبول می‌کنیم برای این است که اموال شما را پاک و طاهر کنیم » ^(۲) .

(۱) حذیقَةُ الشَّیْعَةِ .

(۲) بحار الأنوار: ج ۴۷، ص ۱۰۰.

(۶۲۸)

۱۷ - چرا شیعه شدم

صفوان بن یحیی می گوید که شخصی به نام محمد بن اشعث به من گفت: «می خواهم علت شیعه بودن خود را به تو بگویم. روزی منصور دوانقی به پدرم گفت شخصی را پیدا کن که زرنگ باشد. می خواهم او را به مأموریتی حساس بفرستم. پدرم دایی خود را به نام ابن مهاجر به منصور معرفی کرد. منصور به او گفته بود که ای پسر مهاجر این پولها را بگیر و به مدینه برو و نزد عبدالله بن حسن و عده ای از علویین و امام جعفر صادق علیه السلام برو و بگو که من مردی غریب از اهالی خراسان هستم و در آنجا عده ای از شیعیان این پولها را به من داده اند که به شما بدهم تا به قیام شما کمکی کرده باشند. و به هر کدام که پول دادی، رسیدی به بهانه ای می گیری و برای من می آوری. وقتی که ابن مهاجر به مدینه مسافرت کرد و نزد علویین رفت همه آنها پول را می گرفتند و رسید می دادند تا اینکه به مسجد نزد امام صادق علیه السلام رفت و دید که حضرت در حال نماز است. صبر کرد که امام علیه السلام نمازش تمام شود و مطلب را برای حضرت بیان کند. همین که امام علیه السلام نمازش را تمام کرد به او فرمود: «ای پسر مهاجر! از عذاب خدا بترس و اهل بیت پیامبر را فریفته نکن. اینها تازه از ظلم بنی امیه خلاص شده اند و همه اینها از روی احتیاج از تو پول گرفته اند و الا قصد قیام ندارند». ابن مهاجر انکار کرده بود و امام علیه السلام تمام سخنانی که بین او و منصور رد و بدل شده بود را برای او گفته بود. وقتی که ابن مهاجر به بغداد نزد منصور دوانقی رفت و نتیجه مأموریت را گفت. منصور جواب داد: «ای پسر مهاجر! بدان که در میان اهل بیت پیامبر همیشه یک نفر محدث است که ملائکه به او خبر می دهند و با او سخن می گویند وجود دارد و محدث زمان ما جعفر بن محمد علیهما السلام می باشد». محمد اشعث گفت: «وقتی که این معجزه را شنیدم، شیعه شدم»^(۱).

(۱) منتهی الامال : ج ۲ ، ص ۱۴۷ .

(۶۲۹)

۱۸ - علم امام علیه السلام به اعمال شیعیان

داود بن کثیر می گوید : « خدمت امام صادق علیه السلام نشسته بودم . امام علیه السلام ابتدا به سخن نمود و فرمود : « ای داود ! اعمال روز پنج شنبه تو را نزد من آوردند و دیدم که در آن روز به پسر عمویت صله رحم نمودی . خوشحال شدم » .

داود می گوید : « پسر عمویی داشتم که دشمن اهل بیت علیهم السلام و آدم خبیثی بود . مطلع شدم که خود و خانواده اش از نظر مالی در مضیقه هستند . لذا قبل از اینکه به طرف مکه حرکت کنم ، مقداری کمک مالی برای آنها فرستادم و اکنون که به مدینه آمده ام ، حضرت خبر آن را برای من نقل فرمودند » ^(۱) .

۱۹ - توبه می کنم

ابوهاشم اسماعیل بن محمد حمیری می گوید : « خدمت امام صادق علیه السلام شرفیاب شدم و گفتم : « آقا درباره من مطلبی گفته اید ؟ (که سید حمیری کافر است) با اینکه من دوستدار شما اهل بیت علیهم السلام هستم و با اشعارم دشمنان شما را به خاطر شما هجو کرده ام و عمرم را در راه محبت شما فانی کرده ام » ؟

امام علیه السلام فرمود : « آیا تو این بیت را در حق محمد بن حنفیه نگفته ای ؟

(ای پسر وصی پیامبر خدا ! تا کی زنده هستی و روزی می خوری و در کوه رضوی اقامت می کنی و در آنجا غایب باشی ، در حالی که از ذوق و عشق تو دیوانه باشیم) آیا با این شعرت قائل

نشده‌ای که محمد بن حنفیه امام قائم است و در کوه رضوی ساکن و شیری از راست و شیری از چپ محافظ اوست و صبح و شب روزیش می‌رسد؟

وای بر تو، رسول خدا و علی و حسن و حسین علیهم‌السلام بهتر از محمد بن حنفیه بودند و حال آنکه از دنیا رفتند ولی محمد بن حنفیه نمرده است؟ من گفتم: «آیا بر این مطلب که محمد بن حنفیه مرده است. دلیل دارید؟» امام علیه‌السلام فرمود: «آری! پدرم

(۱) بحار الأنوار: ج ۴۷، ص ۶۴.

(۶۳۰)

به من خبر داد که او بر جنازه محمد نماز خواند و در دفنش حاضر بود و من در این موقع به تو در این باره معجزه‌ای نشان می‌دهم.»

امام علیه‌السلام دست مرا گرفت و به سوی قبری برد و دست خود را بر آن زد و دعائی خواند. ناگهان قبر شکافته شد و مردی که موی سر و محاسنش سفید بود از قبر بیرون آمد و خاک از سر و صورتش می‌ریخت و به من گفت: «ای ابوهایم! مرا می‌شناسی؟» گفتم: «نه» گفت: «من محمد بن حنفیه‌ام، بدان که امام بعد از حسین علیه‌السلام، علی بن الحسین بود و بعد از او محمد بن علی علیهما‌السلام و بعد از او این است، اشاره با امام صادق علیه‌السلام کرد. سپس داخل قبر شد و قبر به هم آمد، من در این حال شعری گفتم که بیت آخرش این است.

فَأَنِّي إِلَى الرَّحْمَنِ مَن ذَاكَ نَائِبٌ وَإِنِّي قَدْ اسْلَمْتُ وَاللَّهِ أَكْبَرُ

(من در این عقیده باطل که داشتم به خدا توبه می‌کنم و به حقیقت ایمان آوردم و خدا بزرگتر است)^(۱).

۲۰- دیگر جسارت نمی‌کنم

ولید بن صبیح می گوید: « شبی نزد امام صادق علیه السلام بودیم. حضرت با ما سخن می گفت که در را زدند. حضرت به کنیز فرمود: « بین کیست؟ » او رفت و آمد و گفت: « عموی شما عبدالله بن علی است ». امام علیه السلام فرمود: « بگو وارد شود » و به ما فرمود: « شما در اطاق دیگری سخن ما را گوش دهید ». ما به اطاق دیگری رفتیم و شنیدیم که عبدالله بر امام علیه السلام وارد شده و شروع به صحبت کرد و هر سخن زشتی که بود به حضرت گفت و رفت. از آن اطاق بیرون آمدیم و خدمت امام علیه السلام رسیدیم و امام علیه السلام دنباله سخنان خود را ادامه داد. گویا با کسی دیداری نداشته است. شخصی از ما خواست که از خانه بیرون بروم و با عبدالله در گیر شود ولی امام علیه السلام مانع شد و فرمود: « در این قضیه ما، شما دخالت نکنید ». مقداری از شب

(۱) منتهی الامال: ج ۲، ص ۱۴۷.

(۶۳۱)

گذشته بود که دوباره در را زدند و کنیز خبر داد که عمویتان عبدالله بن علی با شما کار دارد. امام علیه السلام اجازه دخول دادند و به ما فرمودند به جای قبلی بروید.

وقتی که عبدالله داخل شد شنیدیم که گریه و ناله می کند و می گوید: « ای پسر برادر! از من در گذر تا خدا تو را ببخشد. خطای مرا عفو کن تا خدا تو را عفو کند » امام علیه السلام فرمود: « ای عمو چه شد که از من معذرت خواهی می کنی؟ » گفت: « امشب وقتی خواستم در رختخوابم بخوابم، ناگاه دو مرد سیاه رو، نزد آمدند و مرا گرفتند و یکی به دیگری می گفت: « او را به جهنم ببر و او را به طرف جهنم می برد که در راه به پیامبر صلی الله علیه و آله برخوردیم. گفتیم: « یا رسول الله! دیگر جسارت نمی کنم » پیامبر صلی الله علیه و آله دستور داد که مرا رها کنند و او مرا رها کرد و هنوز دردی که در موقع گرفتن من وارد شده احساس می کنم ». امام علیه السلام فرمود: « وصیت کن » گفت: « به چه وصیت کنم؟ مالی که ندارم، اهل و عیالم زیاد است و مقروض

هم که هستم ». امام علیه السلام فرمود: « ادای قرض تو با من و خانواده تو تحت حمایت من هستند ».

راوی می گوید: « ما از مدینه نرفته بودیم که خبر مردن عبدالله بن علی رسید. و امام علیه السلام خانواده او را تحت پوشش خود درآورد و قرضش را ادا نمود و دختر خود را به ازدواج پسر عبدالله درآورد »^(۱).

۲۱- مأموریت هزار سرباز

ربیع، دربان منصور دوانیقی می گوید: روزی منصور مرا احضار نمود و گفت می بینی که مردم از جعفر بن محمد علیهما السلام چه روایات و مطالبی نقل می کنند؟ به خدا سوگند که نسلش را بر می اندازم. سپس یکی از امیران خود را احضار کرد و دستور داد که با هزار نفر سرباز به مدینه برو و بی خبر به خانه جعفر بن محمد علیهما السلام وارد شو و سر او و سر پسرش موسی را برای من بیاور. چون آن امیر با سربازانش به مدینه

(۱) بحار الأنوار: ج ۴۷، ص ۹۶.

رفت. امام علیه السلام دستور داد که دو شتر ماده آورند و در خانه حضرت را بستند و اولاد خود را جمع کرد و در محراب نشست و مشغول دعا شد. موسی بن جعفر علیهما السلام می گوید: « من ایستاده بودم که آن امیر با سربازان خود به در خانه ما آمد و دستور داد که سر آن دو شتر را بریده و داخل کیسه گذاشتند و به نزد منصور بردند ». منصور به او گفت: « آنچه دستور دادم، عمل کردی؟ » گفت: « آری » و کیسه را نزد منصور گذاشت. وقتی منصور در کیسه را باز کرد، سر دو شتر را در آن دید، پرسید اینها چیست؟ گفت: « ای خلیفه! چون داخل خانه جعفر بن محمد علیهما السلام شدم، دچار سرگیجه شدم و خانه در نظرم تار شد و دو نفر دیدم که خیال کردم جعفر و پسرش هستند. دستور دادم که سر آنها را جدا کردند و آوردم ». منصور گفت: « نباید از

آنچه دیدی برای کسی نقل کنی». و تا منصور زنده بود، آن فرمانده این داستان را برای کسی نقل نکرد^(۱).

۲۲- اسامی امامان در میان خرما

محمد بن مسلم می گوید: «خدمت امام صادق علیه السلام بودیم که دیدیم معلی بن خنیس در حالی که گریان بود وارد شد. امام علیه السلام فرمود: «چرا گریه می کنی؟» گفت: «بیرون از خانه شما عده ای هستند که گمان می کنند شما فضیلتی ندارید و شما و آنها با هم برابرید». امام علیه السلام دستور داد که طبق خرمایی آوردند. بعد خرمایی برداشتند و آن را نصف کردند و خوردند و هسته آن را در زمین کاشتند که در همان حال رشد و کرد و درختچه خرمایی شد و خرما داد. امام علیه السلام خرمایی کردند و آن را دو نیم کردند و از میان آن خرما کاغذی درآوردند و به معلی دادند و فرمود: «بخوان» معلی خواند: «بسم الله الرحمن الرحيم. لا اله الا الله. محمد رسول الله. علي المرتضى. الحسن والحسين بن علي و علي بن الحسين...» که در

(۱) منتهی الامال: ج ۲، ص ۱۴۸.

(۶۳۳)

آن اسامی همه امامان نوشته شده بود^(۱).

۲۳- توطئه منصور

محمد بن عبدالله اسکندری می گوید: «من از ندیمان خاص و محرم اسرار منصور دوانقی بودم، روزی به نزد او رفتم و او را بسیار ناراحت دیدم و متوجه شدم که زیا آه می کشد و اندوهناک است». گفتم: «ای خلیفه به چه علت اندوهگین هستی؟» گفت: «صد نفر از فرزندان فاطمه علیها السلام را کشتم ولی سید و بزرگ آنان زنده است و نمی دانم او را چه کار کنم». گفتم: «او کیست؟» گفت: «جعفر بن محمد علیهما السلام». گفتم: «ای خلیفه! او مردی است که مشغول

عبادت خدا است و اشتغال او به قرب و محبت الهی او را از طلب خلافت و پادشاهی غافل گردانیده است ». گفت: « می دانم که تو به امامت او اعتقاد داری و بزرگی او را می دانم ولی پادشاهی عقیم است و من سوگند یاد کرده ام که قبل از اینکه شب فرا برسد خود را از اندوه او راحت کنم ».

منصور جلادی را صدا زد و گفت: « من جعفر بن محمد علیهما السلام را احضار می کنم و با او مشغول صحبت می شوم. وقتی کلاه خود را از سر برداشتم و بر زمین نهادم گردن او را بزن ».

راوی می گوید: « همان موقع منصور امام علیه السلام را احضار کرد و چون حضرت داخل قصر شد، دیدم که قصر مانند کشتی در میان دریای مواج به حرکت در آمد و دیدم که منصور بلند شد و با سر و پای برهنه به استقبال امام علیه السلام دوید و بندهای بدنش می لرزید و دندانهایش به هم می خورد و هر ساعت رنگ به رنگ می شد و خیلی به حضرت اکرام کرد و او را بر روی تخت خود نشاند و دو زانو مانند بنده ای در مقابل ارباب خود در خدمت حضرت نشست و گفت: « من شما را نطلبیده بودم و کسی

(۱) بحار الأنوار: ج ۴۷، ص ۱۰۲.

(۶۳۴)

که شما را آورده اشتباه کرده است و حال که تشریف آورده اید، هر حاجتی که دارید طلب کنید.

امام علیه السلام فرمود: « حاجت من آن است که تا ضرورت پیش نیامده مرا نخواهید ».

منصور گفت: « چنین باشد » و حضرت برخاست و بیرون رفت، وقتی حضرت رفتند، منصور لحاف طلید و خوابید و تا نصف شب بیدار نشد و چون بیدار شد و دید که من بر بالین او نشسته ام، به من گفت: « نرو تا من نمازهای خود را قضا کنم و مطلبی را برای شما نقل کنم ». چون نماز

خواند ، گفت : « وقتی جعفر بن محمد علیهما السلام را به قصد کشتن طلبیدم و او داخل قصر من شد ، دیدم که اردهای عظیمی پیدا شد و دهان خود را گشود و کام بالای خود را بر بالای قصر من گذاشت و کام پائین را در زیر قصر گذاشت و دم خود را بر دور قصر و خانه من گردانید و به زبان عربی فصیح گفت : « اگر اذیت به آن حضرت رساندی تو را و خانه و قصر تو را فرو می برم »

لذا عقل من پریشان شد و بدن من به لرزه درآمد ، به طوری که دندانهای من به هم می خورد »^(۱)

۲۴- زید در این ساعت به شهادت رسید

ابن الملاح می گوید : « نزد امام صادق علیه السلام نشسته بودم ، من با حضرت صحبت می کردم و حضرت نیز برای من سخن می فرمود . ناگهان دست مبارک را بر گوشه مسجد زد و حالتی متفکرانه به خود گرفت . سپس کلمه استرجاع بر زبان جاری کرد : « اَنَا لِلَّهِ وَاَنَا اِلَيْهِ رَاجِعُونَ » ، گفتم : « آقا چه شد ؟ » فرمود : « عمویم زید در این ساعت به شهادت رسید » . سپس امام علیه السلام بلند شدند و رفتند . من آن ساعت و ماه را یادداشت کردم . سپس به طرف فرات حرکت کردم . در راه به سواره ای رسیدم که می آمد و می گفت : « زید بن علی در فلان روز و فلان ساعت به شهادت رسید »^(۲) .

(۱) منتهی الامال : ج ۲ .

(۲) بحار الأنوار : ج ۴ ، ص ۱۰۸ .

ابوبصیر می گوید: « من همسایه ای داشتم که از مأمورین حکومتی بود و کنیزان خواننده ای داشت و دائماً جمعی از افراد شرور و فاسد در خانه او جمع شده و شرب خمر و خوانندگی می کردند . من چند بار به او شکایت کردم ، ولی او توجهی نکرد و در آخرین دفعه به من گفت : « من اسیر هوی و هوس هستم . اگر تو شرح حال مرا به امام صادق علیه السلام بگوئی شاید خدا به وسیله حضرت مرا از شر نفس اماره نجات دهد » .

ابوبصیر می گوید : « من هم وقتی به مدینه رفتم و به حضور امام علیه السلام مشرف شدم ، جریان همسایه ام را برای حضرت شرح دادم » . امام علیه السلام فرمود : « وقتی به کوفه بازگشتی ، آن مرد به دیدن تو خواهد آمد . به او بگو جعفر بن محمد علیه السلام گفت : اگر تو دست از لهو و لعب برداری من هم بهشت خدا را برای تو ضامن می شوم » . ابوبصیر می گوید : وقتی به کوفه برگشتم و مردم به دیدن من آمدند ، او هم آمد و هنگامی که مجلس خلوت شد ، به او گفتم که امام علیه السلام چنان شرطی کرده است . او از شنیدن این سخن گریان شد و گفت : « تو را به خدا قسم آیا جعفر بن محمد علیه السلام این موضوع را گفت ؟ » من قسم یاد کردم که آری ، حضرت این موضوع را فرمود . او گفت : « همین ضمانت برای من کافی است » . این را گفت و رفت . بعد از چند روز او مرا خواست . موقعی که به در خانه او رفتم دیدم که با بدن برهنه پشت در ایستاده است و به من گفت : « ای ابوبصیر من آنچه از اموال در منزل داشتم همه را خارج نموده و فعلاً عریانم » . من هم نزد همسایگان رفتم و برای او لباس تهیه کردم . مجدداً بعد از چند روز مرا خواست . وقتی نزد او رفتم او را مریض حال و در حال احتضار دیدم . من از او پرستاری کردم تا اینکه هنگام مرگ او رسید ، در آن موقع حالت غش به او دست داد وقتی به هوش آمد ، گفت : « ای ابوبصیر ! امام

مردی خدمت امام صادق علیه السلام آمد و از فقر و فاقه خویش شکایت کرد. امام علیه السلام فرمود: «همیشه پاک باش تا خداوند کارها را برای آسان کند». او رفت و در راه کیسه‌ای دید که هفتصد دینار در او بود. خدمت امام علیه السلام آمد و داستان پیدا کردن کیسه را گفت، امام فرمود: «برو و تا یک سال اعلام کن، شاید صاحبش پیدا شود». او رفت و گفت: من در کوچه و بازار اعلام نمی‌کنم و به محلی رسید و گفت: «کسی چیزی گم نکرده است؟» مردی گفت: «هفتصد دینار در فلان جا گم کرده‌ام» او گفت: «نزد من است»، وقتی کیسه را گرفت و وزن کرد و دید درست است، هفتاد دینار به یابنده داد. او پولها را گرفت و نزد امام علیه السلام برگشت. امام علیه السلام وقتی او را دید تبسم کرد و به کنیز فرمود: «کنیز کیسه را بیاور» و امام علیه السلام به او سی دینار داد و فرمود: «هفتاد دینار هم از آن مرد گرفتی و هفتاد دینار طلا بهتر از هفتصد دینار طلا می‌باشد»^(۲).

۲۷- در پناه امام صادق علیه السلام

یزید بن عمر بن بصیره حاکم عراق بود. غلام او به نام (رضید) مورد غضب او قرار گرفت و حاکم قسم خورد که او را بکشد. او فرار کرد و خدمت امام صادق علیه السلام پناهنده شد. او می‌گوید: «امام علیه السلام به من فرمود: «نزد حاکم برو و از من به او سلام برسان و بگو: جعفر بن محمد علیه السلام می‌گوید من غلام تو رضید را پناه داده‌ام، او را اذیت نکن». گفتم: «فدایت شوم او شامی و خبیث الرأی و بد عقیده است. چطور این پیام را به او بدهم و خود را در اختیار او قرار دهم؟» امام علیه السلام فرمود:

(۱) خاندان وحی: ص ۴۹۰.

(۲) بحار الأنوار: ج ۴۷، ص ۱۱۷.

« پیش او برو و آنچه گفتم ، بگو » . من به طرف کوفه راه افتادم . در بیابان یک نفر عرب نزد من آمد و گفت : « کجا می روی ؟ قیافه تو قیافه مقتول است که کشته خواهد شد » . بعد گفت : « دستت را ببینم . دستم را نشانش دادم ، گفت : « دست مقتول است که حکایت از مردن دارد » ، بعد گفت : « پایت را ببینم » ، چون دید گفت : « پای مقتول است » ، بعد گفت : بدنت را ببینم ؟ چون دید گفت : بدن مقتول است . بعد گفت : زبانت را ببینم ؟ چون دید گفت : « برو در زبانت پیامی هست که اگر به کوه های محکم و ثابت هم آن پیام را برسانی مطیع تو می شوند » . من به کوفه رفتم و در کاخ ابن بصیره رفتم و اجازه ورود خواست . چون وارد شدم گفت : « دو پایت تو را به سوی بدبختی آورده است » . بعد گفت : « غلام ! چرم و شمشیر بیاور » . آنگاه دستور داد که دست های مرا از پشت بستند و سرم را راست گرفتند ، و جلاد خواست گردن مرا بزند . گفتم : « امیر ، مرا با زور نگرفتی ، من با پای خود آمده ام . جریانی هست که می خواهم به تو بگویم آن وقت هر چه خواستی بکن » . گفت : « بگو » گفتم : « در حضور اینها نمی شود » . گفت : « همه بیرون روند » . چون من ماندم و او ، گفتم : « جعفر بن محمد علیهما السلام ، به تو سلام رساند و گفت : من غلام تو رضید را پناه داده ام به او اذیت نرسان » . گفت : « الله اکبر ! جعفر بن محمد علیهما السلام چنین گفت و به من سلام رساند » گفتم : « والله آری » ! سه دفعه سؤال را تکرار کرد و در هر دفعه گفتم : « به خدا قسم ! آری » در این وقت او دست های مرا باز کرد و گفت : « این کافی نیست ! باید تو هم دست های مرا از پشت ببندی » گفتم : « دستم جسارت نمی کند ، دلم اجازه نمی دهد » . گفت : « نه به خدا سوگند باید چنین کنی » . من دست های او را بسته و باز کردم و او مهر حکومت را به من داد و گفت : « کارهایم در دست توست . هر طور می خواهی اداره کن »^(۱) .

۲۸ - سجده در بازار

(۱) خاندان وحی : ص ۵۶ .

معاویة بن وهب می گوید: « با امام صادق علیه السلام در حالی که حضرت سوار الاغی بود در مدینه به محلی می رفتیم. در راه به بازار رسیدیم، ناگاه حضرت پیاده شد و سجده طولانی نمود و من به حضرت نگاه می کردم. سپس سر برداشت. از علت آن سؤال کردم. فرمود: « به یاد نعمتی از نعمت های الهی افتادم ». گفتم: سجده در بازار، آنهم در حالی که مردم می آیند و می روند؟ » فرمود: « غیر تو کسی مرا مشاهده نکرد »^(۱).

۲۹ - مستجاب شدن دعای ام داود

یکی از نواده های امیرالمؤمنین علی علیه السلام، و نوه امام حسن مجتبی علیه السلام سیدی به نام داود است. مادری داشت به نام ام خالد بربریه که مادر رضاعی امام صادق علیه السلام بوده است، لذا داود و امام صادق علیه السلام برادر رضاعی بودند. منصور دوانقی، داود را دستگیر و در بغداد زندانی نمود. ام خالد مادر داود می گوید: « حبس داود طول کشید و از او هیچ خبری نداشتم. من پیوسته دعا می کردم و به درگاه خدا ناله می نمودم و از دوستان و آشنایان نیز می خواستم که دعا کنند، ولی اثری از استجاب دیده نمی شد ».

روزی به محضر امام صادق علیه السلام برای عیادت حضرت رفتم. فرمود: « ای مادر داود! چه خبر؟ » گفتم: مولای من، داود کجا، من کجا؟ مدت زمانی است که از من جدا شده و در عراق زندانی است. فرمود: « چرا از دعای استفتاح غفلت می کنی؟ در حالی که دعایی است که درهای آسمان برای آن باز می شود و دعای صاحبش فی الفور مورد اجابت قرار می گیرد. برای صاحب این دعا پاداشی جز بهشت نمی باشد ». گفتم: « ای فرزند راستگویان! این چه دعایی است؟ » فرمود: « ای مادر داود! ماه بزرگ رجب که از ماه های حرام است نزدیک شده، در این ماه دعا مورد اجابت است و روزهای سیزده و چهارده و پانزده آن را روزه بگیر، و روز

(۱) بحار الأنوار: ج ۴۷، ص ۱۲۱.

پانزدهم نزدیک ظهر غسل کن . آنگاه هشت رکعت نافله ظهر را بخوان . بعد ، نماز ظهر را بخوان و دو رکعت نماز بخوان و صد مرتبه بگو (یا قاضی حوائج الطالبین) سپس نافله عصر را با نماز عصر به جا آور ، و رو به قبله بنشین ، و صد مرتبه حمد و صد بار توحید و ده بار آیه الكرسي بخوان و سوره های انعام ، بنی اسرائیل ، کهف ، لقمان ، یس ، صافات ، حم سجده ، حم عسق ، حم دخان ، فتح ، واقعه ، ملک ، ن والقلم ، اذا السماء انشقت تا آخر قرآن را بخوان و اگر اینها را خوب نتوانی و از روی قرآن خوب نتوانی بخوانی ، بجایشان توحید را بخوان . چون از اینها فارغ شدی ، بگو بسم الله الرحمن الرحیم . صدق الله العلی العظیم . . . الی آخر (دعای مفصلی هست که در کتب دعا آمده است) .

کوشش کن که گریه کنی و اگر به اندازه سر سوزنی شده اشک بریزی که علامت اجابت است . با قلب سوزان و ریختن اشک این دعا را بخوان . ام خالد می گوید : « من این اعمالی که امام علیه السلام فرموده بود ، انجام دادم و در همان شب در خواب رسول خدا صلی الله علیه و آله و همه انبیاء و ملائکه را که بر آنها صلوات فرستاده بودم ، دیدم . پیامبر صلی الله علیه و آله فرمود : ای ام داود ! بشارت باد که همه آنهایی را که می بینی برای تو شفاعت می کنند و مرده می دهند که به حاجت می رسی و خدا تو و فرزندت را حفظ کرد و به تو برمی گرداند » . از خواب بیدار شدم . طولی نکشید که دیدم پسر ام داود آمد . از او حالش را پرسیدم . گفت « در تنگ ترین زندان و سنگین ترین زنجیر محبوس بودم . شبی در خواب دیدم که گویی میان من و تو فشرده شد و تو را در روی حصیری دیدم که صلوات می گفتی . در اطراف تو مردانی بودند که سرهای آنها در آسمان و پاهای آنها در زمین بود و در اطراف تو خدا را تسبیح می گفتند . یکی از آنها نیکو منظر و پاکیزه لباس و خوش بوی بود . خیال می کنم جدم رسول الله صلی الله علیه و آله بود که به من فرمود : « ای فرزند پیرزن نیکو کار ! بشارت باد که خدا دعای مادرت را درباره تو اجابت فرمود » . من بیدار شدم و دیدم که مأمورین در کنارم هستند و منصور نیز آنجا بود . دستور داد که زنجیر را باز کردند و ده هزار درهم به من داد

و مرا بر یک اسب نجیب سوار کرد و به مدینه آوردند . ام داود می گوید : « من داود را خدمت امام صادق علیه السلام بردم . حضرت فرمود : « منصور ، حضرت علی علیه السلام را در خواب دید که به او فرمود : منصور فرزندم داود را رها کن و گرنه تو را در این آتش خواهم انداخت ! و دید زیر پایش آتش است ، چون منصور از خواب بیدار شد از کرده خود پشیمان شد و تو را آزاد کرد »^(۱) .

۳۰ - همراه با امام علیه السلام در سفر حج

داود النیلی می گوید : « با امام ششم علیه السلام به حج می رفتیم . موقع ظهر شد که امام علیه السلام فرمود : « از جاده خارج شو تا در محلی نماز بخوانیم » گفتم : جانم فدایت ! مگر ما در زمینی نیستیم که آبی در آن پیدا نمی شود ؟ فرمود : « تو چکار داری ؟ » من ساکت شدم و از جاده بیرون رفتیم و به زمینی وارد شدیم که خشک و بدون آب بود . امام علیه السلام پایش را به زمین زد . ناگاه چشمه آبی از زمین بیرون آمد که آبش مثل آب برف بود .

حضرت و من وضو گرفتیم و نماز خواندیم ، و هنگامی که می خواستیم به راهمان ادامه دهیم . حضرت چشمشان به درخت خرمایی افتاد که خرمایی نداشت . حضرت فرمود : « ای داود ! آیا دوست داری که از این درخت رطب به تو بخورانم ؟ » گفتم : « آری » . حضرت دستش را به درخت زد ، ناگهان نخل از پائین به بالا سرسبز و با طراوت شد . سپس به برکت حضرت از انواع خرما خوردیم . در آخر ، حضرت مجدداً دستشان را بر درخت خرما کشیدند و فرمودند : « به اذن خدا به حال سابق برگرد » . درخت به حال اول که خشک بود ، برگشت »^(۲) .

(۱) خاندان وحی : ص ۵۱۸ .

(۲) بحار الأنوار : ج ۴۷ ، ص ۱۳۹ .

معجزات امام کاظم علیه السلام

۱- این علم را از کجا یاد گرفته‌اید

روایت شده که زمانی که امام موسی کاظم علیه السلام در زندان بود، ابویوسف و محمد بن الحسن که هر دو مجتهد سنی و از شاگردان ابوحنیفه بودند با هم قرار گذاشتند که نزد امام علیه السلام رفته و از او مسائل علمی را سؤال کنند، و در اعتقادات با او بحث کرده و شاید حضرت را به مذهب خود درآورند. آن دو به زندان رفته و با حضرت علیه السلام ملاقات نمودند. در آن موقع نگهبان به حضرت گفت: نوبت من تمام شده و به خانه خود می‌روم چنانچه کاری دارید، بفرمائید، فردا که نوبت من می‌شود برای شما انجام می‌دهم. امام علیه السلام فرمود: «کاری ندارم». چون رفت، امام علیه السلام به آن دو فرمود: «از این مرد تعجب نمی‌کنید که امشب خواهد مرد، اما می‌گویند، اگر کاری دارید فردا برای شما انجام دهم و خدمت شما بیایم؟» آن دو با هم گفتند: «ما آمده بودیم که از او مسائل واجب و مستحب سؤال کنیم، او از غیب خبر می‌دهد!» و از حضرت خداحافظی کردند و از زندان بیرون رفتند، و برای اینکه صحت سخن امام علیه السلام را بفهمند، شخصی را به در خانه آن نگهبان فرستادند تا ببینند که چه اتفاقی می‌افتد. آن شخص به در خانه مرد نگهبان رفت و در مقابل خانه او نشست. چون شب از نیم شب گذشت، فریاد و فغان از آن خانه بلند شد. در زد و سؤال کرد چه شده است؟ گفتند: «صاحب خانه بدون اینکه مریضی داشته باشد سگته کرده و مرده است». او آمد و آن دو را خبر کرد و آنان خدمت امام علیه السلام آمده و سؤال

(۶۴۲)

کردند: می‌خواهیم بدانیم که شما این علم را از کجا یاد گرفته‌اید؟ فرمود: «این علم از آن علم‌هائست که رسول خدا صلی الله علیه و آله به مرتضی علی علیه السلام تعلیم داد و از آن علم‌ها نیست که اکتسابی باشد»^(۱).

۲- در جستجوی حجت خدا

شیعیان نیشابور شخصی امین به نام محمد بن علی نیشابوری را انتخاب کردند و امانت‌هایی شامل سی هزار دینار یکجا، پنجاه هزار درهم یکجا و دو هزار پارچه به او دادند تا برای امام موسی کاظم علیه‌السلام ببرد. همچنین زنی مؤمنه به نام شطیطه نیز یک درهم و ژاکت پشمی که به دست خود بافته بود به محمد بن علی نیشابوری داد و گفت: «این را به حضرت علیه‌السلام برسان. اگر چه کم است ولی از فرستادن حق امام علیه‌السلام اگر چه کم باشد نباید حیا کرد». دفتری به او دادند شامل هفتاد ورق که در هر ورق یک سؤال نوشته بودند. بقیه ورق را برای جواب سؤال سفید گذاشته و به هر ورق مثل کمر بند، سه بند چسبانیده بودند و به هر بندی مهری زده بودند، که کسی آن را باز نکند و گفتند: «وقتی خدمت امام علیه‌السلام رسیدی موقع شب این جزوه را به امام علیه‌السلام بده و فردای آن شب آن را بگیر. هر گاه دیدی که مهرها سالم است. پنج مهر از آنها را بشکن و ببین که اگر بدون شکستن مهرها جواب آنها را داده است، او امامی است که باید مال‌ها را به او بدهی و اگر اینجور نبود، اموال ما را به ما برگردان». آن شخص به مدینه رفت و ابتدا به نزد پسر بزرگ امام صادق علیه‌السلام به نام عبدالله افطح رفت و او را امتحان کرد و دریافت که او امام نیست، لذا از منزل او بیرون آمد، در حالی که می‌گفت: «رب! اهدنی الی سواء الصراط، خدایا مرا به راه راست راهنمایی کن». آن فرستاده می‌گوید: «در این حال متحیر بودم که دیدم پسری می‌گوید: «اجابت کن آن کس را که می‌خواهی» و مرا به خانه موسی بن جعفر علیهما‌السلام برد. وقتی خدمت حضرت رسیدم به من فرمود: «ای ابوجعفر! برای

(۱) حدیقه الشیعه.

(۶۴۳)

چه نومید شدی و برای چه می‌خواهی به سوی یهود و نصاری بروی، به سوی من بیا، منم حجت و ولی خدا. آیا ابو حمزه تو را در مقابل مسجد جدم پیامبر آگاه نکرد. من روز گذشته مسائلی را که در جزوه است، جواب دادم. جزوه را بیاور و به من بده، درهم شطیطه را که وزنش یک درهم و دو دانگ است و در کیسه‌ای که چهارصد درهم در آن است قرار دارد و آن ژاکت

پشیمی را که در لباس دو برادری است که اهل بلخ هستند ، بیاور ! » فرستاده می گوید : « از سخنان حضرت علقم پرید و آنچه را که فرموده بود آوردم و نزد آقا گذاشتم ، آقا درهم شطیطه را با ژاکت پشیمی اش برداشت و به من فرمود : « خدا از حق حیا نمی کند ، اگر چه کم باشد » . ای ابوجعفر سلام مرا به شطیفه برسان و این کیسه چهل درهمی پول را به او بده و بگو که من قسمتی از کفن های خود را که پنبه اش از قریه خودمان ، قریه صیدا که قریه فاطمه علیها السلام می باشد و خواهرم حلیمه آن را رشته است ، برای تو فرستادم و بدان که از زمان وصول اینها ، نوزده روز دیگر زنده هستی . شانزده درهم از این کیسه را خرج خودت می کنی و بیست و چهار درهم را به عنوان صدقه و آنچه برایت لازم می شود ، قرار می دهی و من بر تو نماز خواهم خواند » . سپس امام علیه السلام به من فرمود : « ای ابوجعفر ! هرگاه مرا دیدی ، به کسی اطلاع نده که برایت بهتر است ، و این اموال را به صاحبانشان برگردان و این مهرها را باز کن و بین که آیا قبل از اینکه آنها را بیاوری ، جواب مسائل را داده ام یا نه ؟ »

من به مهرها نگاه کردم و دیدم که سالم هستند و یکی از مهرهای وسطی را باز کردم و دیدم که سؤال کننده نوشته است . عالم (لقب امام هفتم علیه السلام) چه می فرماید ، در این مسئله که مردی گفته است من برای خدا نذر کردم که هر بنده ای را که از گذشته مالک بوده ام آزاد کنم ، و چند نفر از قبل بنده او بودند ! حال کدامی از آنها باید آزاد شود ؟ امام علیه السلام به خط شریف نوشته بود باید هر بنده ای که بیشتر از شش ماه در ملک او بوده آزاد شود و دلیل آیه قرآن است که می فرماید : « وَالْقَمَرِ »

(۶۴۴)

قَدَرْنَاهُ مَنَازِلَ حَتَّىٰ عَادَ كَالْعُرْجُونِ الْقَدِيمِ^(۱) یعنی : (گردش ماه را در محل هایی معین تقدیر کردیم تا مانند شاخه خرما به منزل اول برگردد) که از چوب خوشه خرما تعبیر به قدیم کرده و چوب خرما مدت ۶ ماه صورت هلالیت پیدا می کند . پس قدیم آن است که شش ماه بر او بگذرد و تازه که خلاف قدیم است بنده ای است که شش ماه در ملک او نبوده است ! مهر دیگری باز کردیم ، دیدم که سؤال کرده است که مردی قسم خورد که مال زیادی صدقه بدهد . حال چه مقدار باید بدهد ؟ حضرت جواب داده بود : اگر ثروتش گوسفند است باید هشتاد و چهار

گوسفند صدقه بدهد و اگر شتر است ، هشتاد و چهار شتر تصدق کند ، و اگر درهم است باید هشتاد و چهار درهم بدهد . به دلیل آیه قرآن « لَقَدْ نَصَرَكُمُ اللَّهُ فِي مَوَاطِنَ كَثِيرَةٍ » (خدا شما را در جاهای بسیاری نصرت داد) و مواطن قبل از نزول این آیه ، هشتاد و چهار مواطن بوده است . مهر سوم را شکستم ، دیدم که نوشته است : مردی قبر مرده‌ای را نبش کرد و سر مرده را برید و کفنش را دزدید ، حال چه باید کرد ؟ امام علیه‌السلام نوشته بود : به خاطر دزدیدن ، دست او را می‌برند ، و صد اشرفی باید به خاطر بریدن سر میت بدهد . . .

فرستاده به خراسان برگشت و دید اشخاصی که امام علیه‌السلام اموالشان را نپذیرفته است فطحی مذهب شده‌اند ، ولی شطیطه بر مذهب حق باقیست . او سلام حضرت را به شطیطه رساند و کیسه پول و کفن را که حضرت برای او فرستاده بود به او رساند و همانطور که حضرت فرموده بود ، شطیطه نوزده روز زنده بود و وفات یافت . در آن حال امام علیه‌السلام در حالی که سوار شتر بود برای کفن و دفن او آمد و بعد از این اعمال به محمد بن علی فرمود : « سلام مرا به یارانم برسان و بگو که من و هر کسی که امام است باید بر جنازه‌های شما در هر شهری که باشید حاضر شویم . پس از خدا در کارهایتان پرهیزید ! »^(۲) .

۳- چرا از پسر م سؤال نمی‌کنی ؟

(۱) یس (۳۶) : ۳۸ .

(۲) منتهی الامال : ج ۲ ، ص ۱۹۷ .

(۶۴۵)

عیسی شلقان می‌گوید : « خدمت امام صادق علیه‌السلام رفتم و تصمیم داشتم درباره عقیده ابی‌الخطاب سؤال کنم که آیا بر عقیده درست یا خیر ؟ » قبل از اینکه حرفی بزنم امام علیه‌السلام فرمود : « چرا از پسر م (موسی) سؤال نمی‌کنی ؟ » من هم خدمت امام کاظم علیه‌السلام ، در حالی که در محل تعلیم نشسته بود و اثر مداد بر انگشتانش ظاهر بود رفتم ، و قبل از اینکه حرفی

بزمن ، به من فرمود : « ای عیسی خداوند از پیامبران میثاقی گرفت که هرگز از این میثاق جدا نشدند و از اوصیاء نیز میثاقی گرفت که هرگز از آن فاصله نگرفتند . خداوند به عده‌ای ایمان را ، زمانی عاریه داد و بعد از آنها گرفت و ابوالخطاب از کسانی است که ایمان به او عاریه داده شد و سپس خدا ایمان را از او گرفت » . من موسی بن جعفر را در بغل گرفتم و میان دو چشمش را بوسیدم ، سپس گفتم : پدر و مادرم به فدایت ! شما (ذریه بعضهم من بعض) از ذریه‌ای هستید که بعضی از این ذریه از بعضی دیگر هستید واللّٰه سمیع علیم » . سپس نزد امام صادق علیه‌السلام برگشتم . امام علیه‌السلام فرمود : « عیسی چه کردی ؟ » گفتم : پدر و مادرم فدایت ! نزد او رفتم و قبل از اینکه حرفی بزمن سؤال را جواب داد ، و به خدا سوگند دانستم که امامت نزد اوست (بعد از شما) . امام علیه‌السلام فرمود : « ای عیسی این پسر مرا که دیدی کسی است که اگر از آیات قرآن از او سؤال می‌کردی با علم الهی به تو جواب می‌داد » ^(۱) .

۴ - گفتند : موسی بن جعفر علیه‌السلام است

شقیق بلخی می‌گوید : در سال ۱۴۹ به قصد مکه حرکت کردم . چون به قادسیه رسیدم جوانی خوش روی ، گندمگون و ضعیف اندام دیدم که شمله پوشیده و نعلینی در پا داشت و از اهل قافله کناره گرفته بود . با خود گفتم : حتماً این جوانی از صوفیه است و می‌خواهد با قافله همراه شده و سربار آنها شود . بروم و او را سرزنش کنم . شاید که پشیمان شود . چون نزدش رفتم . نگاهی به من کرد و فرمود :

(۱) بحار الأنوار : ج ۴۸ ، ص ۳۵ .

« یا شقیق » اجْتَنِبُوا كَثِيرًا مِنَ الظَّنِّ إِنَّ بَعْضَ الظَّنِّ إِثْمٌ ! « ای شقیق از سوء ظن بپرهیز ، که گناه کبیره است ! » . او از نظر من غائب شد . با خود گفتم : نامم را گفت ، و قصدم را فهمید ، پس باید یکی از صلحاء باشد . هر چه به دنبالش گشتم ، او را پیدا نمودم . در توقفگاه بعدی او را دیدم که

مشغول نماز بود ، و اشک از چشمش می ریخت ، و نماز را با خضوع و خشوع تمام می خواند . با خود گفتم : بروم و از او حلیت بخواهم . صبر کردم که نمازش تمام شود . وقتی که نمازش تمام شد ، قبل از اینکه حرفی بزنم فرمود : « إِنِّي لَغَفَّارٌ لِّمَن تَابَ وَآمَنَ وَعَمِلَ صَالِحًا » « من آمرزنده شخصی هستم که توبه کند و ایمان بیاورد و عمل صالح انجام دهد » . سپس برخاست و رفت .

در توقفگاه بعدی او را دیدم که در کنار چاهی ایستاده و دلوئی در دست دارد و می خواهد از چاه آب بکشد ، که ناگاه دلو از دستش رها شد و به چاه افتاد . دیدم که نگاهی به آسمان کرد و گفت : « أَنْتَ رَبِّي إِذَا اِظْمَأْتُ إِلَى الْمَاءِ وَقَوَّتِي إِذَا أَرَدْتُ الطَّعَامَ ! اللَّهُمَّ سَيِّدِي مَالِي غَيْرَهَا فَلَا تَفْقُدهَا ! » « توئی سیراب کننده من در هنگام تشنگی و توئی سیر کننده من در هنگام گرسنگی . خدا غیر از این ظرفی ندارم چنان مکن که گم شود » .

ناگاه دیدم که آب چاه بالا آمد ، به طوری که او دست دراز کرد و دلو را برداشت و پر آب کرده ، وضو گرفت ، و چهار رکعت نماز خواند ، و مشتی ریگ برداشت و داخل دلو ریخت و تکان داد و از آن آشامید . نزدش رفتم و سلام کردم ، جواب داد . گفتم : از این نعمتی که خدا به تو عطا کرده ، مرا هم بپشان ، فرمود : « نعمت الهی همیشه ظاهر و باطن ما را فرا گرفته و انعام او دائمی است ! باید که اخلاص و اعتقاد خود را به خدای خود درست نمائی » و دلو را به من داد . چون آشامیدم دیدم طوری شیرین است که هرگز شربتی و طعامی به آن لذت در مدت عمر خود نخورده بودم . سیراب شدم و تا مدت ها نیاز به آب و غذا پیدا نکردم . و دیگر آقا را تا مکه ندیدم . وقتی در مکه صبحی او را دیدم که خدمتکاران و دوستانش اطراف او را گرفته اند و از همه طرف مردم به پابوسش میل می کنند و به زیارتش می روند .

(۶۴۷)

سؤال کردم که این کیست ؟ گفتن : « این موسی بن جعفر علیه السلام است » ^(۱) .

يعقوب بن سراج می گوید: « خدمت امام صادق علیه السلام رفتم و دیدم که حضرت بالای سر موسی بن جعفر علیهما السلام که در گهواره بود ایستاده است و مدت زمان طولانی با او راز می گفتند. من نشستم تا سخن حضرت علیه السلام تمام شد. آنگاه حضرت به من فرمودند: « نزد مولایت برو و به او سلام کن ». من نزدیک (گهواره) رفتم و سلام کردم. با زبان فصیح جواب مرا دادند و فرمودند: « برو و اسمی که دیروز برای دخترت نهاده ای، عوض کن، زیرا آن نامی است که خدا آن را مبعوض دارد! (نام دختر من حمیراء بود). سپس امام صادق علیه السلام به من فرمودند: « به دستور او رفتار کن، تا هدایت شوی » من رفتم و نام دخترم را عوض کردم»^(۲).

۶- هدایت کنیز در زندان

هارون الرشید، کنیز زیبایی را به زندان فرستاد تا در ظاهر خدمتکار امام علیه السلام باشد، ولی در حقیقت منظورش متهم کردن آن حضرت بود. امام علیه السلام فرمود: « من به او و امثال او حاجتی ندارم ». وقتی خبر به هارون رسید به مأمورش گفت: « به موسی بن جعفر علیه السلام بگو ما تو را با رضایت خودت زندانی نکرده ایم! این را بگو و کنیز را نزد او بگذار و برگرد ». مأمور چنین کرد و هارون الرشید بعداً کسی را به زندان فرستاد تا ببیند کنیز نزد حضرت چه می کند، و او وقتی که به اتاق موسی بن جعفر علیه السلام وارد شد، دید که کنیز سر به سجده گذاشته و می گوید: « قدوس قدوس! سبحانک سبحانک » و سر بر نمی دارد. برگشت و به هارون اطلاع داد. هارون گفت: « موسی بن جعفر او را جادو کرده است. او را پیش من بیاورید ». کنیز را پیش خلیفه

(۱) حدیقه الشیعه .

(۲) ارشاد: ج ۲، ص ۲۱۰.

بردند ، در حالی که می لرزید و چشم به آسمان دوخته بود . هارون گفت : « چه شده است » .
گفت : « من نزد موسی بن جعفر رفتم و دیدم که شب و روز ، او مشغول نماز است و بعد از نماز
هم تسبیح و تقدیس الهی می کند . به او گفتم : « مولای من ! اگر حاجتی دارید من در خدمتم » .
فرمود : « چه حاجتی به تو دارم ؟ » گفتم : « مرا برای خدمت به شما اینجا فرستاده اند » . فرمود : «
پس اینها چه کاره اند ؟ » ناگاه باغی به نظر آمد که اول و آخر آن دیده نمی شد ، با بالش و حریر
مفروش بود . در آن غلامان و کنیزانی بودند که در زیبایی مانند آنها ندیده بودم و مانند لباس آنها
مشاهده نکرده بودم . لباسشان از حریر سبز بود و تاج های مرصع با در و یاقوت در سر داشتند ، و
آفتابه ها و دستمال ها در دست گرفته بودند ، و همه جور غذا مهیا بود . با دیدن آنها به سجده افتادم
، تا اینکه مأمور شما مرا از سجده بلند کرد » . هارون گفت : « ای خبیثه ! شاید در سجده خوابت
برده و آن منظره را در خواب دیده ای ؟ » گفت : « نه واللّه مولای من ! اول باغ را دیدم بعد به
سجده افتادم » .

هارون به مأمور گفت : « این خبیثه را ببر و نگذار کسی این سخن را از او بشنود » . کنیز وقتی به
جای خود رفت ، مشغول نماز شد . هر وقت از او سؤال می کردند . می گفت : آن بنده صالح را در
چنین حالی دیدم و کنیزانی که در آن باغ بودند به من گفتند : « ای فلان ! از عبد صالح دور شو
که ما برای او هستیم نه تو . آن کنیز چندی به همین حال بود تا از دنیا رفت ^(۱) .

۷- رابطه صله رحم با طول عمر

شعیب عقرقونی گفت : « روزی خدمت موسی بن جعفر علیه السلام بودم که فرمود : ای شعیب
فردا مردی از اهالی مغرب با تو ملاقات کرده و درباره من از تو سؤال می کند . تو در جواب بگو :
اوست امامی که حضرت صادق علیه السلام به ما سفارش او را کرده است و او هر چه از مسائل
حلال و حرام سؤال کرد تو از جانب من جواب بده .

(۱) خاندان وحی : ص ۵۶۰.

گفتم: فدایت شوم، نشانی او چیست؟ فرمود: مردی بلند قامت و هیکل دار به نام یعقوب است و از هر چه پرسید، ایرادی ندارد که تو جواب دهی، زیرا او در میان قبیله خود بی همتاست و چنانچه خواست او را نزد من بیاوری، او را بیاور. فردای آن روز در طواف بودم که مردی بلند قامت و هیکل دار رو به من کرد و گفت: می‌خواهم درباره امام تو سؤال کنم. گفت: کدام امام؟ گفت: «موسی فرزند جعفر علیه السلام» گفتم: چه نام داری؟ گفت: «یعقوب» گفتم: اهل کجا هستی؟ گفت: از اهل مغرب. گفتم: از کجا مرا شناختی؟ گفت: شخصی در خواب به من گفت که با شعیب ملاقات کن و آنچه می‌خواهی از او پرس، چون بیدار شدم نام تو را پرسیدم و تو را به من نشان دادند. گفتم: بنشین تا من از طواف فارغ شوم و نزد تو بیایم.

طواف خود را تمام کردم و نزد او رفتم و چون با او صحبت کردم، او را مردی عاقل یافتم.

سپس او را نزد موسی بن جعفر علیه السلام بردم. چون امام علیه السلام او را دیدند فرمودند: «ای یعقوب تو دیروز به مکه وارد شدی و بین تو و برادرت در فلان محل نزاع شد و کار به جایی کشید که همدیگر را دشنام دادید و این روش ما نیست و دین ما و پدران ما بر این نیست و ما احدی را به این کارها امر نمی‌کنیم. پس از خداوند یگانه بی‌شریک پرهیز. به زودی مرگ بین تو و برادرت جدائی می‌افکند و برادرت در این سفر خواهد مرد و تو هم از کرده خود پشیمان خواهی شد و این به خاطر آن است که شما قطع رحم کردید و خدا هم عمر شما را قطع کرد». یعقوب پرسید: فدایت شوم اجل من کی خواهد رسید؟ فرمود: «اجل تو هم رسیده بود، ولی چون در فلان محل نسبت به عمه‌ات صله رحم کردی بیست سال بر عمرت افزوده شد» شعیب گفت: «بعد از این دیدار، سال بعد آن مرد را در راه مکه دیدم و احوال او را سؤال کردم و او گفت: که برادرش در سفر خود به وطن نرسیده، در بین راه وفات یافت و به خاک سپرده شد»^(۱)

۸- اسم او را محمد بگذار

و شاء می گوید: دایی من اسماعیل بن الیاس نامه‌ای به امام موسی کاظم علیه السلام نوشت که من دخترانی دارم، ولی پسر ندارم و مردان طایفه ما کم شده‌اند. زنی دارم که حامله است، از خدا بخواه که فرزند او را پسر قرار دهد و نامی برای او بگذار. جواب آمد: خدا حاجتت را روا کرد و اسم او را محمد بگذار. چو با دائیم به کوفه برگشتیم، برای او پسری متولد شده بود»^(۱).

۹- علی بن یقطین شیعه موسی بن جعفر علیه السلام

روزی هارون الرشید به وزیرش علی بن یقطین که از شیعیان موسی بن جعفر علیه السلام بود، لباس قیمتی بسیار نفیسی هدیه کرد و علی نیز آن لباس را با پول زیادی خدمت امام علیه السلام فرستاد. امام علیه السلام همه را قبول کرد جز لباس که آن را پس فرستاد و فرمود که: از این لباس محافظت نما، که به آن محتاج خواهی شد. بعد از مدتی علی بن یقطین دستور داد که یکی از غلامانش را به خاطر تقصیری چوب زدند و او نیز نزد هارون رفته و گفت: علی بن یقطین هر سال زکات مالش را با هدایای بسیار نزد موسی بن جعفر علیه السلام می‌فرستد و حتی آن لباسی را که خلیفه به او بخشید را نیز به امام علیه السلام داده است. خلیفه بسیار غضبناک شد و گفت: اگر این حرفت راست باشد او را مجازات سختی می‌کنم. خلیفه علی را طلبید و گفت: آن لباس را که فلان روز به تو دادم چه کردی؟ آن را بیاور که برای غرضی لازم دارم. علی گفت: آن را خوشبو کرده و در صندوقی گذاشته‌ام. هارون گفت: باید همین الان آن را بیاوری. علی غلامی را احضار کرد و گفت: همین حالا به منزل ما برو و در فلان اطاق در صندوقی، لباس مذکور را بیاور. چون آن را آورد و هارون آن را بازینت و خوشبوئی دید، آتش غضبش فروکش کرد و گفت که بعد از این ما گزارش هیچ کس را درباره تو باور نمی‌کنیم و دستور داد که غلام را هزار تازیانه بزنند، که به پانصد نرسیده غلام

هلاک شد .

همچنین آمده است که علی بن یقطين به امام موسی کاظم علیه السلام نوشت که : درباره وضو ، روایات مختلف است . می خواهم به خط مبارک به من اعلام فرمائید که چگونه وضو بگیرم ؟ امام علیه السلام به او نوشت به تو امر می کنم که سه بار صورت را بشوئی و دست ها را از سر انگشتان تا مرفق سه بار بشوی و تمام سر را مسح نمائی و ظاهر دو گوشت را مسح کنی و پاها را تا ساق به روشی که حنفیان می کنند ، بشوئی . چون این نامه به علی رسید سخت تعجب کرد و با خود گفت : این عقیده او نیست ، ولی چون به من امر کرده مخالفت نمی کنم تا سر آن ظاهر شود و بعد از آن به همان طریق دستور امام علیه السلام وضو گرفت . در این هنگام مخالفین علی بن یقطين به عرض هارون رساندند که او شیعه بوده و به فتوای امام موسی کاظم علیه السلام عمل می کند . هارون با یکی از خواص خود مشورت کرد و گفت : تاکنون علی در خدمت به من کوتاهی نکرده است ، ولی بعضی ها می گویند که او شیعه است و من نمی دانم چگونه او را امتحان نمایم ؟ مشاور گفته بود : اختلافی که شیعه و سنی درباره وضو دارند ، درباره چیزهای دیگر ندارند . اگر وضوی او مثل شیعیان است حرف آنها راست است والا حرفشان دروغ است . هارون این مطلب را تأیید کرد و روزی علی را خواست و کاری به او ارجاع داد ، که باید چند شبانه روز در آن خانه باشد و بیرون نرود و موقع وضو هارون از سوراخی که در بام بود به او نگاه می کرد و دید که طبق حنفیان وضو می گیرد ، لذا بعد از نماز به علی گفت : « ای علی هر که تو را از شیعیان می داند ، اشتباه می کند و من از این تاریخ سخن کسی را درباره تو قبول نمی کنم » . بعد از دو روز نامه ای از امام علیه السلام آمد و وضوی صحیح را به علی تعلیم و فرموده بود که آنچه از آن بر تو می ترسیدم گذشت و از این به بعد به این روش وضو بگیر ^(۱) .

۱۰ - من امام هستم

رافعی می گوید: « پسر عمویی به نام حسن بن عبدالله داشت که زاهد و عابد بود و به خاطر تلاش و کوشش در دینداری، خلیفه از او واهمه داشت و چه بسا خلیفه را اندرز می داد و امر به معروف و نهی از منکر می کرد و او را به خشم می آورد. او روزی به مسجد آمد، در حالی که امام هفتم علیه السلام نیز در مسجد بود. حضرت وقتی او را دید، به او اشاره کرد که نزدش بیاید و هنگامی که او آمد. حضرت فرمود: « ای ابا علی من این روش تو را بسیار دوست دارم به جز اینکه تو معرفت نداری، پس به دنبال آن برو. حسن گفت: « جانم فدایت معرفت چیست؟ » امام علیه السلام فرمود: « برو و تفقه کن و طلب حدیث نما! گفت: « از چه کس؟ » فرمود: « از فقهای مدینه، سپس احادیث را به من عرضه کن » رفت و نوشت و آمد و احادیث را عرضه کرد. امام علیه السلام همه را رد کرد و فرمود: « برو و معرفت پیدا کن » بعد از آن روزی امام علیه السلام در مزرعه خود می رفتند که با امام علیه السلام در راه ملاقات کرد و به امام علیه السلام گفت: « جانم فدایت من در پیشگاه شما دامتان را می گیرم، پس مرا بر آنچه که معرفت آن واجب است راهنمایی کن » امام علیه السلام جریان امامت حقّه را از امامت علی علیه السلام و حقوق او و آنچه که معرفتش لازم بود و امامت ائمه بعدی تا امام صادق علیه السلام خبر داد. او سؤال کرد امروز امام کیست؟ فرمود: « اگر بگویم باور می کنی؟ » گفت: « آری » فرمود: « امام من هستم! » او گفت: « آیا دلیلی دارید؟ » امام علیه السلام فرمود: « آری به نزد این درخت برو! (با دست اشاره به درخت خار مغیلانی کرد) و بگو که موسی بن جعفر علیه السلام به تو امر می کند که نزد من آی! » حسن رفت و گفت. ناگاه دید که درخت از جا کنده شد، زمین را شکافت تا در برابر آن حضرت ایستاد. امام علیه السلام به او اشاره کرد که برگردد و آن درخت به حال خود برگشت. حسن به امامت حضرت اقرار کرد و از آن تاریخ به بعد خاموشی گزید و مشغول عبادت گردید^(۱)

۱۱ - تسلط امام بر زبان‌های مختلف

ابوبصیر می‌گوید: «به امام موسی کاظم علیه‌السلام گفتم: امام را به چه چیزی می‌توان شناخت؟ فرمود: به چندین خصلت! یکی از آنها آن است که به هر زبانی که وجود داشته باشد، می‌تواند سخن بگوید. در این موقع مردی از اهالی خراسان وارد شد و شروع کرد با امام علیه‌السلام به عربی صحبت کردن و امام علیه‌السلام جواب او را به خراسانی می‌فرمود. آن مرد گفت: «به خدا سوگند من به زبان خراسانی با شما صحبت نکردم، به خاطر اینکه مبدا شما این زبان را بلد نباشید، در حالی که شما از ما بهتر به این زبان مسلط هستید». امام علیه‌السلام فرمود: «سبحان الله! هرگاه من زبان شما را بلد نباشم، چه فضیلت و برتری بر تو می‌توانم داشته باشم و به چه عنوان استحقاق امامت را دارم؟» سپس رو به من کرد و فرمود: «ای ابا محمد زبان هیچ قوم و ملتی بر امام پوشیده و مخفی نیست»^(۱).

۱۲ - اوامر امام علیه‌السلام

موسی بن بکر می‌گوید: «امام موسی کاظم علیه‌السلام کاغذی که در آن مرا به چند مطلب امر فرموده بود، به من داد و فرمود: به آنچه در آن نوشته‌ام عمل کن. من کاغذ را زیر سجاده‌ام گذاشتم و نسبت به آن مسامحه نمودم، تا اینکه با حضرت ملاقات کردم و دیدم که کاغذ مذکور در دست حضرت است. آقا به من فرمود: «کاغذی که به تو دادم کجاست؟» گفتم در خانه می‌باشد. امام علیه‌السلام فرمودند: «ای موسی! وقتی من به تو دستوری می‌دهم باید انجام دهی و الا نسبت به تو خشمگین می‌شوم»^(۲).

۱۳ - همان طوری که امام علیه السلام خبر داده بود

اسحاق بن عمار می گوید : « شنیدم که امام موسی کاظم علیه السلام از مرگ یکی از شیعیانش خبر می دهد و من با خودم گفتم : آیا او می داند چه موقع مردی از شیعیانش می میرد ؟ » در این موقع امام علیه السلام با عصبانیت به من نگاهی کردند و فرمودند : « ای اسحاق ! رشید هجری علم منایا و بلایا را می دانست و امام در درجه اولی می داند . سپس فرمود : « ای اسحاق ! هر کاری می خواهی انجام بده که کمتر از دو سال آینده از دنیا می روی و برادرت یک ماه بعد از تو می میرد و بزرگان و اهل و عیالت نیز رحلت می کنند . راوی می گوید بعد از این مجلس چیزی نگذشت که اسحاق مُرد و همان طوری که امام علیه السلام خبر داده بود خانواده او از هم متفرق شدند و دچار فقر و فاقه گردیدند »^(۱).

۱۵ - وضعیت دشمنان اهل بیت علیهم السلام

داود رقی می گوید : « به امام ششم علیه السلام عرض کردم که مطالبی راجع به دشمنان اهل بیت و دشمنان علی علیه السلام برایم بفرمائید . حضرت فرمود : از آنها سخن بگویم بهتر است یا اینکه آنها را با چشم ببینی ؟ گفتم : با چشم بینم . حضرت به فرزندش موسی بن جعفر علیهما السلام فرمود : « عصای مرا بیاور . وقتی آورد ، حضرت صادق علیه السلام به او فرمود : « ای موسی با این عصا به زمین بزن و دشمنان علی علیه السلام و دشمنان ما را به آنها نشان بده . » موسی بن جعفر علیهما السلام با عصا به زمین زد . ناگاه زمین شکافته شد و دریای سیاهی ظاهر گشت و با عصا بر او زد که صخره سیاهی پیدا شد و با عصا بر صخره زد که دری در میان آن باز شد . عده ای ظاهر شدند که بسیار زیاد بودند و صورت هاشان سیاه و چشم هایشان کبود بود و هر یک را به صف به صخره بسته بودند و آنها صدا می زدند : « ای محمد ! » و آتش به صورتشان فرو ریخته می شد

(۱) بحار الأنوار: ج ۴۸، ص ۴۸.

(۶۵۵)

و جواب داده می شدند که شما دروغ می گوئید . محمد برای شما نیست و شما هم برای محمد نیستید . من به موسی بن جعفر علیهما السلام عرض کردم : « جانم فدایت ! اینها کیستند ؟ » فرمود : « جبت و طاغوت و رجس ، لعین فرزند لعین » ، و همین طور حضرت نام می برد تا رسید به اصحاب سقیفه و اصحاب فتنه و بنی ازرق و بنی اوزاع و بنی امیه ...

در آخر امام علیه السلام به صخره دستور داد که بسته شو و تا وقت معلوم به جای اول خود برگرد

« (۱) .

(۱) بحار الأنوار: ج ۴۸، ص ۸۲.

(۶۵۶)

معجزات امام رضا علیه السلام

۱ - همانطور که در خواب دیده بودم

ابوحیب بناجی می گوید : « در خواب ، رسول الله صلی الله علیه و آله را دیدم که به شهر بناج آمد و داخل مسجدی که همه ساله حجاج آن را منزلگاه خود قرار می دهند ، شد . مثل اینکه من نزد آن حضرت رفتم . بر آن بزرگوار سلام کردم و در حضورش ایستادم . در جلوی آن حضرت ، ظرفی را دیدم که از برگ خرما می مدینه بافته شده بود . در آن ظرف مقداری از خرما می صیحانی بود . مثل اینکه پیامبر خدا صلی الله علیه و آله ، یک مشت از آن خرماها را به من عطا کرد . وقتی آن خرماها را شماره کردم ، دیدم بیست و یک عدد خرما است . وقتی از خواب بیدار شدم ، این جور تعبیر کردم که بیست و یک روز دیگر از دنیا می روم . مدت بیست روز گذشت و من در زمین

خود مشغول زراعت بودم . شخصی نزد من آمد و گفت : « حضرت علی بن موسی الرضا علیه السلام از مدینه آمده و در مسجد هستند ، بعد مردم را می دیدم که به طرف مسجد برای زیارت حضرت می روند . من نیز به جانب آن بزرگوار رهسپار شدم . وقتی که وارد مسجد شدم ، دیدم که حضرت رضا علیه السلام در همان موضعی که پیامبر خدا را در عالم خواب دیدم نشسته . زیر پای آن بزرگوار یک قطعه حصیر بود و در مقابل آن حضرت یک طبق خرمای صیحانی قرار داشت . من سلام کردم و جواب شنیدم . امام علیه السلام به من فرمود : « نزدیک بیا » . جلو رفتم و آن حضرت یک مشت از آن خرماها را به من عطا فرمود ، وقتی آن خرماها را شماره کردم متوجه شدم که بدون

(۶۵۷)

کم و زیاد مطابق تعداد خرماهایی است که رسول خدا صلی الله علیه و آله در خواب به من دادند . به امام علیه السلام عرض کردم : بیشتر به من عطا بفرمائید . فرمود : « اگر پیامبر خدا صلی الله علیه و آله به تو بیشتر از این می داد ما هم می دادیم »^(۱) .

۲- او پیش از پدرش می میرد

محمد بن داود می گوید : « من و برادرم نزد حضرت رضا علیه السلام بودیم که شخصی آمد و به حضرت خبر داد که چانه محمد بن جعفر را بستند ، یعنی مُرد . امام علیه السلام و ما همراه او به خانه او رفتیم و دیدیم که چانه اش را بسته اند و فرزندش اسحاق و بقیه فرزندانش و خاندان آل ابوطالب گریه می کنند . امام علیه السلام نزد سر محمد بن جعفر نشست و به صورت نگاه کرد و تبسم نمود . که اهل مجلس ناراحت شدند و بعضی گفتند حضرت با این اظهار خوشحالی از مردن عمویش ، آنها را شماتت می کند . حضرت علیه السلام بلند شد و بیرون آمد تا در مسجد نماز بخواند و ما به حضرت گفتیم : « فدای تو شویم ! از اینها درباره شما حرفی شنیدیم که از تبسم شما هم ناراحت شده اند (که مبادا حضرت از روی شماتت تبسم نموده است) . حضرت فرمود : « من از گریه پسرش اسحاق تعجب کردم ، که او پیش از پدرش می میرد ، و پدر بر او گریه می کند

« . راوی می گوید : « محمد بن جعفر از بیماری نجات پیدا کرد و فرزندش اسحاق پیش از او مُرد
»^(۲) .

۳- قبل از اینکه سخنی بگویم

محمد بن خلّاد می گوید : « ریان بن الصلت به من گفت : دوست دارم که از امام رضا علیه السلام
برایم اجازه شرفیابی بگیری ، تا بر حضرت سلام کنم و دوست دارم که از لباس های خود به من
پیوشاند و از سکه هایی که به اسم آن حضرت مضروب شده

(۱) ستارگان درخشان : ج ۱۰ ، ص ۳۰ .

(۲) منتهی الامال : ج ۲ ، ص ۲۶۸ .

(۶۵۸)

است به من بدهد . من خدمت آقا رفتم تا برای ریان اجازه بگیرم ، قبل از اینکه حرفی بزنم
حضرت فرمود : « ریان بن الصلت دوست دارد که پیش ما بیاید و از لباس های ما بپوشد و از
سکه های ما به او عطا شود . من اجازه می دهم » . ریان داخل شد و سلام کرد و حضرت به او دو
دست از لباس های خود و سی درهم از درهم های خود را به او اهداء نمود^(۱) .

۴- هدیه امام

غفاری می گوید : « مردی از خاندان ابن رافع از من طلبی داشت که در گرفتن آن پافشاری
می کرد (و من نیز توانائی پرداخت آن را نداشتم) ، من که چنین دیدم ، نماز صبح را در مسجد
رسول الله صلی الله علیه و آله خواندم و به سوی محل امام رضا علیه السلام که در عریض بود رهسپار
شدم . وقتی که نزدیک در خانه آن حضرت رسیدم ، دیدم که او سوار الاغی است و ردائی در
بردارد . وقتی که چشم امام رضا علیه السلام به من افتاد ، خجالت کشیدم که حاجت خود را اظهار

کنم ! امام علیه السلام همین که به من رسید ایستاد و به من نگریست و من سلام کردم . سپس گفتم : قربانت گردم همانا دوست شما فلان کس از من طلبی دارد و به خدا مرا رسوا کرده است . (و پیش خود فکر می کردم که حضرت به او دستور می دهد دست از سر من بردارد) ، ولی به حضرت نگفتم که چه مقدار طلب دارد و چیز دیگری نگفتم . حضرت به من دستور داد که بنشینم تا باز گردد . من در آنجا ماندم تا نماز مغرب را خواندم و چون روزه بودم ، دلتنگ شدم و خواستم برگردم که دیدم حضرت ظاهر شدند و مردم اطراف او را گرفته اند و گدایان نیز سر راه او نشسته بودند و امام به آنها صدقه می داد تا اینکه داخل خانه شدند ، سپس بیرون آمدند و مرا صدا کردند . من با حضرت به خانه داخل شدیم ، و حضرت نشستند و من هم نشستم و من شروع کردم درباره ابن مسیب ، حاکم مدینه برای حضرت صحبت کردن ، و چون از سخن فارغ شدم

(۱) بحار الأنوار : ج ۴۹ ، ص ۳۳ .

(۶۵۹)

فرمود : « گمان نمی کنم افطار کرده باشی ؟ » گفتم : « خیر » حضرت دستور دادند که برای من غذا آورده و دستور دادند که در خوردن غلام حضرت با من همراهی کند . وقتی دست از غذا کشیدیم ، حضرت فرمود : « تشک را بلند کن و هر چه در زیر آن است بردار » من تشک را بلند کردم ، و اشرفی هائی از طلا دیدم . آنها را برداشته و در جیب نهادم . حضرت دستور دادند که چهار نفر غلام مرا تا منزل همراهی کنند . اما من گفتم : « جانم به فدایت ! می ترسم شبگردان ابن مسیب مرا با غلامان شما ببینند » . فرمود : « درست گفتی خدا تو را به راه راست ارشاد کند » ، و به آنها دستور داد که تا هر کجا که من می خواهم به همراهم باشند و سپس برگردند . چون به منزل رسیدم ، چراغ را روشن کردم و اشرفی ها را شمردم که چهل و هشت دینار بود و طلبکار از من بیست و هشت دینار می خواست ، در میان اشرفی ها یک دانه آن خیلی می درخشید من آن را برداشتم و نزدیک چراغ بردم و به آن نگاه کردم دیدم که با خط روشن بر روی آن نوشته شده است : « آن مرد از تو بیست و هشت دینار می خواهد و بقیه برای خودت باشد »^(۱) .

۵- معنای کلام امام علیه السلام

حسن بن علی بن وشار از مسافر روایت می کند که با امام رضا علیه السلام در منی بودم . در این موقع یحیی بن خالد با گروهی از آل برمک از آنجا می گذشتند . امام علیه السلام فرمود : « بیچاره ها نمی دانند که در این سال چه بلایی به سرشان خواهد آمد » . بعد فرمود : بدانید عجیب تر از این ، آن است که من با هارون مانند این دو انگشت خواهیم بود . آنگاه دو تا انگشت مبارک را کنار هم گذاشتند . راوی می گوید : « واللّه من معنای کلام امام را نفهمیدم تا زمانی که امام علیه السلام به شهادت رسید و بدن مطهرش را کنار قبر هارون دفن کردیم »^(۲) .

(۱) ارشاد : ج ۲ ، ص ۲۶۱ .

(۲) خاندان وحی : ص ۵۷۱ .

(۶۶۰)

۶- می خواهند نور خدا را با دهان های خود خاموش کنند

هرثمّه بن اعین می گوید : « یکی از خادمان و محارم اسرار مأمون کسی بود به نام صبیح که از شیعیان امام رضا علیه السلام بود و او برایم نقل کرد که شبی مأمون مرا با سی غلام دیگر از افراد مورد اعتماد احضار کرد . وقتی پیش او رفتیم از کثرت شمع هایی که روشن کرده بودند اطاقش مانند روز شده بود و نزد او شمشیرهای برهنه تیز زهر داده شده نهاده بود ، ما را یک به یک صدا زد و از تک تک ما عهد گرفت که هر چه او بگوید ما انجام دهیم و خلاف آن عمل نکنیم ، و همه ما سوگند خوردیم . گفت : « هر کدام از شما شمشیری بر می دارید و به خانه و اطاق علی بن موسی الرضا علیه السلام داخل شده ، در هر حالتی که بود ، چه ایستاده و چه نشسته و چه خوابیده ، بدون اینکه با او سخنی بگوئید ، بر او شمشیر می زنید و گوشت و خون و موی و استخوان و مغزش را درهم شکسته و پارچه ای بر او می اندازید و شمشیرها را پاک کرده و نزد من بیائید .

برای هر کدامتان که این دستور را اجرا کنید ، ده کیسه درهم و دو کنیز انتخابی جایزه می‌دهم و تا زنده‌ام زیر حمایت و بهره‌های من خواهید بود . ما شمشیرها را برداشتیم و به خانه امام رضا علیه‌السلام وارد شدیم و به اطاق حضرت رفتیم و دیدیم که آقا به پهلوی خوابیده است و سخنی زیر لب زمزمه می‌کرد . غلام‌ها به جز من همه شمشیر را بر حضرت وارد کردند ولی چیزی در تن حضرت بود که شمشیرها بر او کارگر نمی‌افتاد . سپس پارچه را بر روی حضرت انداخته و نزد مأمون برگشتند . مأمون گفت : « چه کردید ؟ » گفتند : « هر چه شما گفتید به جا آوردیم » گفت : « چیزی به کسی نگوئید » . چون صبح طالع شد . مأمون با سر برهنه و لباس عزا بر تخت خود نشست سپس پابرهنه و سربرهنه به خانه امام رضا علیه‌السلام وارد شد چون به اطاق حضرت داخل شد ، صدای همه‌های شنید . مأمون لرزید و به من گفت : « چه کسی نزد اوست ؟ » گفتم : « نمی‌دانم یا امیرالمؤمنین » . گفت : « زود بروید و ببینید کیست » . ما داخل اطاق شدیم و دیدیم سیدی در محراب نشسته و نماز می‌خواند . گفتم : « یا امیر شخصی در محراب نماز می‌خواند » .

(۶۶۱)

مأمون بلرزید و به ما گفت : « مرا بازی دادید ، خدا شما را لعنت کند » . سپس به من روی کرد و گفت : « ای صبیح ! تو او را می‌شناسی ، برو ببین کیست که نماز می‌خواند » مأمون به کاخ خود برگشت ، من به اطاق حضرت وارد شدم . چون به آستانه در رسیدم امام علیه‌السلام به من فرمود : « ای صبیح ! » گفتم : « لبیک ای مولای من » و به صورت بر زمین افتادم . فرمود : « برخیز ، خدا تو را رحمت کند . اینان می‌خواهند نور خدا را با دهان‌های خود خاموش کنند ، ولی خدا تمام‌کننده نور خود است . اگر چه کافران بدشان بیاید » . من نزد مأمون برگشتم و دیدم که رویش مانند شب تاریک سیاه شده است . گفت : « ای صبیح ! چه خبر ؟ » گفتم : « ای امیرمؤمنان ! به خدا که امام رضا علیه‌السلام در حجره نشسته و مرا خواند و چنین و چنان گفت » . صبیح گفت : « مأمون لباس‌های عزا را درآورد و لباس‌های خود را پوشید و گفت : « بگوئید خلیفه غش کرده بود و به هوش آمد » . هرثمه می‌گوید : « من شکر خدا کردم که به امام علیه‌السلام آسیب نرسید و خدمت امام رفتم » .

حضرت فرمود: «ای هر ثمه! آنچه را که صبیح به تو گفت بر کسی بازگو مکن مگر به افراد مؤمن»^(۱).

۷- قطعه طلا

ابراهیم بن موسی می گوید: «از امام رضا علیه السلام تقاضای کمک مالی کردم و حضرت وعده اجابت فرمودند تا اینکه روزی با حضرت به طرف مدینه می رفتیم، و فقط من با حضرت بودم. وقتی به نزدیک قصری رسیدیم، در محلی که چند درخت در آنجا بود توقف کردیم. من عرض کردم: «عید نزدیک است و من چیزی ندارم». حضرت با شلاق خود زمین را شکافت و با دست مبارک بر زمین زد. ناگاه در دست حضرت قطعه‌ای طلا دیدم، آنرا به من داد و فرمود: «از این استفاده

(۱) منتهی الامال: ج ۲، ص ۲۷۰.

کن و آنچه دیدی جایی بازگو ننما»^(۱).

۸- تبدیل عکس به شیر

در زمانی که امام رضا علیه السلام ولیعهد مأمون بود. مدتی باران نیامد و مأمون از امام درخواست کرد که دعا کند تا خداوند باران ببارد. امام علیه السلام فرمود: «روز دوشنبه چنین خواهم کرد و بدان که شب گذشته رسول خدا با علی علیه السلام به خواب من آمدند و پیامبر فرمود: «روز دوشنبه به صحراء برو و از خدا طلب باران کن که خدا استجاب می نماید». در روز موعود امام علیه السلام به صحرا رفت و از خدا طلب باران کرد و باران باریدن گرفت، به طوری که احتیاج مردم رفع گردید. عده‌ای از دشمنان امام علیه السلام به مأمون گفتند که اینکه امام علیه السلام را ولیعهد خود کردی اشتباه کردی و حالا او با این معجزه باران از گمنامی درآمد، و در میان مردم

مشهور شده است و واهمه داریم که با سحر خود ، خلافت را از شما بگیرد و مردم را علیه شما بشوراند . مأمون گفت : خواستم این کار او به جای اینکه مردم را به سوی خود بخواند . آنها را به سوی ما بخواند و مردم بدانند که او دنیا طلب و حکومت طلب است و در ادعای خود مبنی بر تقوا و فضیلت و زهد راست نمی گوید . ولی اکنون که به خطای خود پی برده ام ، می خواهم به تدریج او را در نزد مردم چنان نشان دهم که بفهمند لیاقت حکومت را ندارد ، آن وقت بررسی می کنیم که از چه راهی می توانیم بلای او را از سر خود قطع نمائیم . شخصی به نام حمید بن مهران گفت : « ای امیرمؤمنان ! من از عهده مجادله با او برمی آیم و کاری می کنم که احترام او در نزد مردم پائین بیاید » . مأمون گفت : چیزی برای من از این محبوب تر نیست که او تحقیر شود ، و از عزتش کم گردد . مهران گفت : « پس دستور بدهید تا بزرگان مملکت ، فرماندهان و بهترین قضات جمع شوند تا حقارت او را در پیش آنان روشن کنم » . مأمون دستور داد که

(۱) بحار الأنوار : ج ۴۹ ، ص ۴۷ .

(۶۶۳)

همه آنان در کاخش جمع شدند و خود در صدر مجلس نشست و حضرت رضا علیه السلام را که در مقام ولایت عهدی بود در طرف راست خود نشاند و پس از شروع جلسه حمید بن مهران خطاب به امام علیه السلام گفت : « مردم از شما کرامات بسیار نقل می کنند ، و در مدح شما افراط می نمایند به طوری که اگر خودتان بفهمید از آنها بیزاری می جوئید ، مثلاً می گویند شما دعا کردید و باران آمد و می گویند شما در دنیا نظیر ندارید ، در حالی که مأمون که با کسی مقایسه نمی شود شما را در منصبی قرار داده که می دانید (ولایت عهدی مأمون) و این انصاف نیست که به دروغگویان فرصت می دهید که علیه او و به نفع شما چیزهایی بگویند ، و شما را از او بالاتر بدانند . امام علیه السلام فرمود : « من مانع بندگان خدا نمی شوم که نعمت های الهی را درباره من یاد و حکایت کنند . اما اینکه گفتی رئیس تو (مأمون) مرا به منصب ولایت عهدی رسانده ، او مرا

مقامی نداد ، مگر مقامی که عزیز مصر به یوسف داد و حال آن دو را نیز می دانی که عزیز کافر بود و یوسف پیامبر .

حمید بن مهران بر آشفت و گفت : « پسر موسی ! از حد خود قدم فراتر می گذاری که خداوند بارانی را به طور طبیعی نازل می کند و تو آن را به دعای خود می دانی و آن را وسیله بلندی مقام خود قرار می دهی ، و به مقام دیگران حمله می کنی ؟ » گویا معجزه ابراهیم خلیل را آورده ای که سرهای پرندگان را در دست گرفت و اعضای آنها را در کوه ها پراکنده نمود و بعد آنها را صدا زد و آنها همه زنده به سوی او برگشتند ؟ اگر راستگویی ، این دو عکس شیر را که بر تخت خلیفه هستند زنده کن ، تا مرا از بین ببرند که در این صورت تو دارای معجزه ای . امام علیه السلام به دو عکس شیر فرمود : « این فاجر را بگیرد و پاره کنی و از او اثری باقی نگذارید . » ناگاه در مقابل چشمان حیرت زده اهل مجلس ، آن دو عکس تبدیل به دو شیر شدند و حمید بن مهران را گرفتند و خوردند ، خونس را که بر زمین ریخته بود لیسیدند ، و به محضر امام علیه السلام آمدند و گفتند : « ای ولی خدا در زمین ! دیگر چه فرمانی داری ؟ می خواهی که مأمون را نیز مانند او به سزایش برسانیم ؟ » با شنیدن این سخن مأمون بیهوش گردید . امام علیه السلام فرمود : « فعلاً دست نگه دارید . » بعد دستور

(۶۶۴)

داد تا گلاب آوردند و به صورت مأمون پاشیدند تا به هوش آمد . مجدداً شیرها گفتند : « اجازه می فرمائید او را به رفیقش ملحق کنیم ؟ » امام علیه السلام فرمود : « نه خداوند عزوجل را تدبیری است که در زمان خود به انجام خواهد رساند . » گفتند : فرمانت چیست ؟ فرمود : « به جای اول خود برگردید » که آن دو شیر مجدداً تبدیل به عکس گردیدند^(۱) .

۹- جواب سؤال ها

مردی از مذهب واقفیه ، مسائل مشکلی را در طوماری نوشت و تصمیم داشت که آنها را از امام رضا علیه السلام سؤال کند که اگر امام علیه السلام جواب آنها را داد معلوم شود که او حجت خداست .

حرکت کرد و به در خانه امام علیه السلام رفت و صبر کرد تا اطراف امام خلوت شود ، که ناگاه خادم امام از منزل بیرون آمد و دستش کاغذی بود که جواب مسائل آن مرد به خط امام علیه السلام در آن نوشته شده بود . خادم از او سؤال کرد : « طومار کجاست ؟ » وقتی که مرد واقعی طومار را به او نشان داد ، خادم گفت : « ولی خدا می فرماید : این جواب سؤالات توست » . واقعی جواب ها را گرفت و رفت ^(۲) .

۱۰ - چنان شد که حضرت خبر داده بود

عبدالله بن محمد هاشمی می گوید : « بعد از شهادت امام رضا علیه السلام ، مأمون خلیفه عباسی به من گفت : روزی به علی بن موسی الرضا علیهما السلام عرض کردم : فدایت شوم ! پدران موسی و جعفر و محمد و علی بن الحسین علیهم السلام دارای علمی بودند که حوادث گذشته و آنچه در آینده تا روز قیامت اتفاق می افتد را می دانستند ، و تو وصی ایشان و وارث علم آنها هستی ، و من از شما خواسته ای دارم . فرمود :

(۱) خاندان وحی : ص ۱۰۰ .

(۲) بحار الأنوار : ج ۴۹ ، ص ۷۱ .

(۶۶۵)

« بگو » . گفتم : بانو زاهریه سوگل کنیزان من است و او را از میان زنانم دوست تر دارم ، و هیچ کس را بر او مقدم نمی کنم ، ولی او چند بار حامله شده و سقط کرده است ، و الان هم حامله است . به من بفرمائید که چه کنم تا اینکه بچه سقط نشود ، و سالم زایمان کند . امام علیه السلام فرمود : « خاطر جمع باشد که او سقط نمی کند و پسری می زاید که از همه به مادرش شبیه تر است و انگشت کوچک زایدی در دست راست و پای چپش خواهد بود » .

مأمون می گوید : من در دلم گفتم که (شهادت می دهم که خدای عزوجل بر همه چیز قادر است) مدتی بعد زاهریه زایمان کرد و همان طور که امام علیه السلام فرموده بود ، پسری زایید که به مادرش شبیه بود و انگشت زایدی در دست راست و پای چپ داشت ^(۱) .

۱۱ - با یک اشاره متفرق شدند

یاسر روایت کرده که : چون مأمون تصمیم گرفت که از خراسان به بغداد برود ، فضل بن سهل نیز با او همراه شد و ما نیز به همراه حضرت رضا علیه السلام با آنها رفتیم . در بین راه نامه ای از حسن بن سهل به فضل رسید و نوشته بود که من از روی حساب نجومی فهمیده ام که تو و مأمون و حضرت رضا علیه السلام در فلان ماه ، روز چهارشنبه ، دچار حادثه بدی می شوید ، که چنانچه در آن روز به حمام بروید و حجامت کنید و خونی به بدن خود بریزید ، نحسی از شما دور می شود . فضل به مأمون اطلاع داد و از او خواست که از حضرت رضا علیه السلام بخواهد که با هم ، در رفتن به حمام در روز مذکور همراه شوند و مأمون هم از امام علیه السلام این درخواست را کرد . امام علیه السلام جواب دادند : « من به حمام نمی روم ، زیرا رسول خدا صلی الله علیه و آله را در خواب دیده ام که فرمود : « ای علی فردا (روز مذکور) ، به حمام نرو » سپس امام علیه السلام فرمود : « من صلاح نمی دانم که تو و فضل هم فردا به حمام روید » مأمون جواب داد : « ای ابوالحسن

(۱) منتهی الامال : ج ۲ ، ص ۲۷۲ .

راست گفتمی ، رسول خدا علیه السلام هم راست گفته است . من هم فردا به حمام نمی روم و فضل خود داند (که برود یا نرود) « راوی می گوید : « چون خورشید غروب کرد و شب شد حضرت رضا علیه السلام به ما فرمود : « بگوئید (به خدا پناه می بریم از شر آنچه امشب نازل می شود) ، ما پیوسته آنچه حضرت فرموده بود می گفتیم و چون حضرت نماز صبح را خواند ، به من فرمود : «

بالای بام برو و بین چیزی می شنوی ؟ » من بالای بام رفتم و صدای گریه و شیون شنیدم که کم کم بیشتر می شد . علت آن را نفهمیدم . ناگاه دیدم که مأمون از دری که میان خانه او و حضرت رضا علیه السلام بود وارد شد و گفت : « ای آقای من ! ابالحسن ! خدا شما را در مصیبت فضل بن سهل اجر دهد که دیشب او به حمام رفت و گروهی با شمشیر بر سر او ریخته اند و او را کشته اند » راوی می گوید : « شنیدیم که هواخواهان فضل در کاخ مأمون جمع شده اند و می گویند : مأمون او را کشته و باید انتقام او را بگیریم و مأمون از امام علیه السلام خواست که چنانچه صلاح بداند بیرون بروید و با نرمش این مردم را از در خانه من متفرق کنید . حضرت فرمود : « آری ! می روم » و سوار شد و به من نیز فرمود : « ای یاسر ! سوار شو » همین که با امام علیه السلام از خانه بیرون رفتیم ، امام علیه السلام نگاهی به ازدحام مردم کرد و با دست مبارک به آنها اشاره کرد که متفرق شوید . راوی می گوید : « به خدا قسم مردم طوری متفرق شدند ، که روی همدیگر می افتادند و به هیچ کس اشاره نکرد جز اینکه دویده و رفت »^(۱) .

۱۲ - نزد رفقایت افتخار نکن

احمد بزندی می گوید : « من از واقفیه بودم که بعد از موسی بن جعفر علیه السلام به امامت کسی قائل نبودم و به امامت علی بن موسی الرضا علیه السلام شک داشتم . به امام رضا علیه السلام نامه ای نوشتم و سؤالاتی از حضرت کردم و فراموش کردم که یکی از مهم ترین سؤالاتم را بنویسم . جواب همه آمد و در آخر آمده بود که مهم ترین مسئله

(۱) ارشاد : ج ۲ ، ص ۲۵۸ .

را فراموش کردی . من شکم بر طرف شد و خدمت امام علیه السلام رفتم و گفتم : ای پسر رسول خدا صلی الله علیه و آله دوست دارم که روز مناسبی که باعث ضرر از دشمن به شما نشود ، ما را به خانه ات دعوت فرمائید . امام علیه السلام در پایان روز حیوان سواری خود را برایم فرستاد و من

خدمت حضرت آدم و نماز مغرب و عشاء را با آن حضرت خواندم و حضرت علومی را بر من بازگو فرمودند و من سؤالاتی که داشتم پرسیدم و حضرت جواب می فرمودند ، که تا پاسی از شب ادامه داشت . سپس حضرت به غلامشان فرمودند : بستری که من در آن استراحت می کنم بیاورید تا امشب احمد بزنتی در آن استراحت نماید . در این موقع در دل گفتم ، هیچ کس خوشبخت تر از من نیست که امام علیه السلام حیوان سواریش را برای من فرستاد تا خدمت او آمدم و حالا که دستور فرمود ، در بستر او استراحت نمایم . در این فکر بودم که حضرت نشست و فرمود : « ای احمد ! نزد رفقای افتخار به این نکنی و بدان که صعصعه بن صوبان مریض شد و علی علیه السلام به عیادت او رفت و او را اکرام کرد و دست مبارکش را بر پیشانی او گذاشت و خیلی به او محبت کرد و هنگام بیرون آمدن به او گفت : ای صعصعه ! به این کارهایی که برایت کردم نزد رفقای فخر نکن ! زیرا این احتراماتی که من انجام می دهم به خاطر تکلیفی است که بر عهده من می باشد » .

۱۳ - فرزند پسر

احمد بن عمرو می گوید : « در حالی که همسرم آبتن بود از کوفه به مدینه رفتم و خدمت امام رضا علیه السلام مشرف شدم و عرض کردم : من هنگامی که از شهر بیرون آمدم ، همسرم باردار بود . دعا بفرمائید که خداوند فرزندم را پسر قرار دهد ! حضرت فرمود : او پسر است ، نام او را عمر بگذار ! عرض کردم : قصد کردم که اسم او را علی بگذارم و به خانواده ام هم گفته ام که نام او را علی بگذارند . امام علیه السلام فرمود : نام او را عمر بگذار ! من از خدمت حضرت مرخص شدم و زمانی که به کوفه برگشتم دیدم که خداوند به من پسری عنایت کرده است و خانواده ام نام او را علی

گذاشته اند . من به آنها دستور دادم که نام او را عمر بگذارند ، وقتی که همسایه های سنی من فهمیدند که من نام فرزندم را از علی به عمر تغییر داده ام ، به من گفتند : ما تا کنون به تو بدین بودیم و علیه تو گزارش سوء به حکومت می دادیم ولی الآن متوجه شدیم که تو مثل ما سنی

هستی و بعد از این حرف کسی را علیه تو قبول نمی کنیم . احمد می گوید : آن وقت من متوجه شدم که حضرت نظرش به من ، بیشتر از توجه من بر خودم بوده است «^(۱) .

۱۴ - شکست در جنگ

شخصی به نام مسافر می گوید : چون هارون بن مسیب خواست به جنگ محمد بن جعفر برود ، حضرت رضا علیه السلام به من فرمود : نزد هارون برو و به او بگو فردا برای جنگ نرود ، که اگر فردا به جنگ اقدام کند شکست می خورد و لشکریانش کشته می شوند . و اگر پرسید این مطلب را از کجا می دانی ؟ بگو که در خواب دیده ام !

راوی می گوید : من نزد هارون بن مسیب رفتم و گفتم که ، فردا بیرون نرو که اگر فردا برای جنگ اقدام کردی شکست می خوری و یارانت کشته می شوند . گفت : از کجا می دانی ؟ گفتم : در خواب دیده ام ! گفت : آنکه این خواب را دیده ... و جسارتی کرد .

او روز بعد به جنگ اقدام کرد و شکست خورد و یارانش کشته شدند^(۲) .

۱۵ - خداوند مرا کفایت می کند

احمد بن عمر حلال می گوید : « شنیدم که در مکه شخصی به نام اخرس اسم حضرت رضا علیه السلام را می برد و به آن حضرت دشنام می داد . من کاردی خریدم و با خودم قسم خوردم که هر موقع از مسجد بیرون آمد ، او را بکشم . سر راه او ایستادم

(۱) منتهی الامال : ج ۲ ، ص ۱۷۶ .

(۲) ارشاد : ج ۲ ، ص ۲۶۰ .

که ناگهان نامه‌ای از حضرت رضا علیه السلام به من رسید ، که در آن نوشته بود : بسم الله الرحمن الرحيم ، به حق من بر تو که متعرض اخرس مشو . خدای تعالی مرا از هر گزند کفایت می کند ^(۱) .

۱۶ - آشنایی با زبان عربی

ابواسماعیل سندی می گوید : « در هند بودم که شنیدم در عرب خداوند حجتی دارد . برای پیدا کردن حجت الهی مسافرت کردم و (وقتی به مدینه رسیدم) حضرت رضا علیه السلام را به من نشان دادند . خدمت آقا مشرف شدم و چون زبان عربی بلد نبودم با لغت سندی با حضرت صحبت کردم و حضرت هم با زبان سندی به من پاسخ می فرمود ، که عرض کردم : در سند هندوستان شنیدم که خداوند حجتی دارد که در میان اعراب است و به دنبال او آمده ام . فرمود : « آری من حجت خدا هستم » . و فرمود : « هر سؤالی داری بپرس » .

من آنچه در ذهنم بود از حضرت سؤال کردم و چون خواستم از خدمت حضرت خارج شوم عرض کردم : من به زبان عربی آشنایی ندارم از خدا بخواهید که به من الهام فرماید که بتوانم عربی سخن بگویم . حضرت دست مبارک را به لب های من کشید . از آن به بعد هرگاه می خواستم ، می توانستم به عربی سخن بگویم ^(۲) .

۱۷ - خبر دادن از کشته شدن جعفر بن یحیی

شیخ مفید روایت کرده است که در آن سالی که هارون به حج رفت ، امام رضا علیه السلام نیز به قصد حج از مدینه خارج شد . چون به کوهی رسید که سمت چپ جاده واقع شده و نام آن فارغ است ، حضرت نگاهی به آن کوه کرد و فرمود : بنا کننده و خراب کننده فارغ پاره پاره خواهد شد . راوی گفت : ما معنای سخن

(۱) منتهی الامال : ج ۲ ، ص ۲۷۷ .

حضرت را نفهمیدیم تا اینکه هارون به آن کوه رسید و جعفر بن یحیی برمکی بالای آن کوه رفت و دستور داد که ساختمانی برای او در بالای آن بنا کنند و چون از مکه برگشت ، بالای کوه رفته و دستور داد که آن ساختمان را خراب کردند و هنگامی که به عراق رسید او (جعفر بن یحیی) پاره پاره و کشته شد «^(۱) .

۱۸ - سخن گفتن با آهو

عبدالله بن بشرمه می گوید : « ما در حالی که مشغول بحث درباره امامت علی بن موسی الرضا علیه السلام بودیم . حضرت از کنار ما گذشت . چون حضرت رفتند . من و حمیم بن یعقوب ، که هر دو مخالف امامت حضرت و زیدی مذهب بودیم ، به دنبال حضرت رفتیم . وقتی به صحرا رسیدیم چند آهو دیدیم که حضرت به یکی از آنها اشاره کرد و آن آهو آمد ، تا اینکه مقابل حضرت ایستاد . امام علیه السلام دست مبارک بر سر او کشیدند و او را به غلامشان دادند . دیدیم که آهو تلاش می کند به چراگاه خود برگردد و امام علیه السلام با او سخنی گفتند که ما نمی فهمیدیم چه می فرماید و می دیدیم که آن آهو آرام گردید .

حضرت به من فرمود : ای عبدالله ! آیا ایمان آوردی ؟ گفتم : « آری ای مولای من ! شما حجت خدا بر خلق هستید و من به سوی خدا توبه می نمایم » . سپس حضرت به آهو فرمود : « برو » آهو آمد در حالی که از دو چشمش اشک روان بود . حضرت دستی بر سر او کشیدند و او مشغول چرا شد . امام علیه السلام فرمود : « می دانی چه می گوید ؟ » گفتم : خدا و رسول و فرزند رسولش می دانند . فرمود : می گوید : وقتی مرا صدا زدید خوشحال شدم که می خواهید از گوشت من استفاده بفرمائید ، ولی حالا که امر می کنید من بروم ناراحت شده ام «^(۲) .

۱۹ - مأمون برادرش را می کشد

حسین بن بشار گفت که امام رضا علیه السلام فرمود که عبدالله مأمون ، محمد امین را می کشد . از روی تعجب سؤال کردم که عبدالله بن هارون برادرش محمد بن هارون را می کشد ؟ فرمود : آری . عبدالله مأمون که در خراسان است برادرش محمد امین پسر زبیده را که در بغداد است می کشد و چنان شد که حضرت خبر داده بود^(۱) .

۲۰ - پدر و مادرم را زنده کنید !

مفید بن جنید الشامی گفت : خدمت امام علی بن موسی الرضا علیه السلام رفتم و به آن حضرت گفتم که درباره معجزات شما زیاد صحبت می شود . اگر می شود ، معجزه ای به من نشان بدهید تا از آن برای مردم سخن بگویم . فرمود : چه معجزه ای می خواهی ؟ گفتم : پدر و مادرم را زنده کنید . فرمود : به منزلت برو که آن دو را زنده کرده ام . من به منزل رفتم و به خدا سوگند دیدم که آن دو زنده شده و در منزل هستند . آنها تا ده روز نزد من بودند تا اینکه خداوند آن دو را قبض روح کرد^(۲) .

۲۱ - چشمه ای برای وضو

از اباضیت روایت شده که گفت : « وقتی مأمون ، امام رضا علیه السلام را از مدینه به خراسان دعوت کرد ، امام علیه السلام به طرف خراسان حرکت نمود . وقتی که به « ده سرخ » رسید به آن برگزیده خدا گفتند : یابن رسول الله ! ظهر شده نماز نمی خوانید ؟ حضرت پیاده شد و برای تطهیر آب خواست . گفتند : آب نیست . امام علیه السلام زمین را به دست مبارک خود کاوید . به قدری آب از آنجا جوشید که امام علیه السلام و افرادی که با آن حضرت بودند وضو گرفتند . اثر آن چشمه تا امروز هم باقی است »^(۳) .

(۱) منتهی الامال : ج ۲ ، ص ۲۷۷ .

(۲) بحار الأنوار : ج ۴۹ ، ص ۶۰ .

(۳) منتهی الامال : ج ۲ ، ص ۲۸۶ .

(۶۷۲)

۲۲- این تربت من است

چون امام علیه السلام به سناباد رسید و به خانه حمید بن قحطبه رفت و داخل قبه‌ای که قبر هارون در آنجا بود شد ، به دست مبارک خود خطی در اطراف قبر او کشیده و فرمود که این تربت من است و من در اینجا مدفون خواهم گردید و بعد از آن خداوند این مکان را محل ورود شیعیان و دوستان من خواهد گردانید . به خدا سوگند هر که از آنها مرا در این مکان زیارت کند یا بر من سلام نماید ، خداوند مغفرت و رحمت خود را به واسطه شفاعت ما اهل بیت برای او واجب می گرداند^(۱) .

۲۳- جواب سؤال‌ها را بگیر

علی بن احمد کوفی می گوید : « از کوفه به خراسان مسافرت کردم و قبل از سفر دخترم حله‌ای به من داد که آن را فروخته و برایش فیروزه بخرم . من حله را در میان کالاهایم گذاشتم چون به مرو رسیدم ، خادمان حضرت رضا علیه السلام نزد من آمده و گفتند : یکی از خدام حضرت فوت شده و برای او حله می خواهند . من گفتم : در میان متاع من حله نیست . رفتند و برگشتند و گفتند مولای ما سلام رسانده و می فرماید : حله به همراه داری و اگر به خاطرت نمانده بدان که حله‌ای دخترت به تو داده است که بفروشی و برای او فیروزه بخری و آن حله را در میان فلان کالا گذاشته‌ای . من یادم آمد و آن را بیرون آوردم و دادم و با خود گفتم که چند مسئله از حضرت می پرسم اگر

جواب‌ها را مطابق سؤال دیدم یقین می‌کنم که او امام مفترض الطاعه است! آن مسائل را نوشتم و متوجه خانه امام علیه‌السلام شدم. در مقابل خانه ازدحام جمعیت بود و نمی‌گذاشتند وارد شوم که ناگاه غلام حضرت آمد و گفت: ای علی بن احمد کوفی جواب مسائل را بگیر، تکه کاغذی به دست من داد. چون خواندم همه

(۱) منتهی الامال: ج ۲، ص ۲۸۷.

(۶۷۳)

جواب مسائل من به ترتیبی که نوشته بودم و به طریقی که می‌خواستم در آن بود^(۱).

۲۴ - همان طور که امام علیه‌السلام فرموده بود

موسی بن مهران می‌گوید: «در مدینه در خدمت امام علیه‌السلام بودم که در آن موقع هرثمه از آنجا گذشت. امام علیه‌السلام فرمود: گویا می‌بینم که هرثمه را به مرو برده، گردن او را زده‌اند. زمانی نگذشت که چنان شد که امام علیه‌السلام فرموده بود^(۲)».

۲۵ - چرا عمل نکردی؟

راهزنان شخصی را در راه کرمان گرفتند و دهنش را پر از برف نمودند و خودش را در میان برف دفن کردند! آن بیچاره بعد از آن حادثه از حرف زدن عاجز شده بود. شبی در خواب امام رضا علیه‌السلام را دید که به او فرمود: زیره و سقز و نمک را بکوب و مرتب در دهان نگه دار که این نقیصه برطرف شود. آن شخص در فکر بود، که آیا با این چند قلم دارو شفا می‌یابد یا نه؟ و خوابش صحیح است یا خیر؟ تا اینکه خبر رسید که امام علیه‌السلام به نیشابور آمده است. خدمت حضرت رفت و حال خود را عرض کرد و التماس دعا و یا دوائی نمود. امام علیه‌السلام به او فرمود: قبلاً دوائی به تو تعلیم کردم، چرا به آن عمل نکردی؟ گفت: یا بن رسول الله! دوست

دارم که بار دیگر از شما بشنوم . فرمود که زیره و نمک و سقز را بکوب و دو سه بار در دهان نگه دار تا خوب شوی . آن مرد چنان کرد و شفا یافت .^(۳)

(۱) حدیقه الشیعه : ص ۶۴۴ .

(۲) حدیقه الشیعه : ص ۶۴۶ .

(۳) کرامات الرضویه

(۶۷۴)

معجزات امام جواد علیه السلام

۱ - شفای نابینا

شخصی به نام محمد می گوید : « وقتی که امام رضا علیه السلام خواستند قبل از رفتن ، به خراسان به مکه مشرف شوند ، (در حالی که امام جواد علیه السلام در سنین کودکی بودند) من خدمت امام رضا علیه السلام به مکه رفتم . وقتی که خواستم برگردم ، خدمت امام رضا علیه السلام رفتم و عرض کردم می خواهم به مدینه بروم . اگر می خواهید نامه ای برای فرزندان محمد تقی علیه السلام بنویسید تا برای او ببرم . حضرت تبسمی فرمود : و نامه ای نوشت و به من داد . من نامه را در مدینه خدمت امام جواد علیه السلام که هنوز کودک بود ، بردم در حالی که در آن موقع من نابینا بودم . (من فهمیدم) خادم امام نهم علیه السلام در حالی که امام علیه السلام را بر دوش گرفته بود ، آمد و من نامه امام رضا علیه السلام را به او دادم . امام جواد علیه السلام به خادم فرمود که مهر از نامه بردار و آن را باز کن . چون خادم مهر از نامه برداشت و آن را مقابل آن حضرت گشود . حضرت آن را ملاحظه کرد و به من فرمود : ای محمد ! احوال چشمت چگونه است ؟ عرض کردم : یابن رسول الله چشمم علیل شده و چنانچه مشاهده می فرمائید بینائی او رفته است . حضرت دست

مبارک به چشمان من کشید ، از برکت دست آن حضرت ، چشمان من شفا یافت و من دست و پای حضرت را بوسیدم و در حالی که بینا بودم از خدمتش بیرون آمدم»^(۱) .

(۱) منتهی الامال : ج ۲ ، ص ۳۳۲ .

(۶۷۵)

۲- نان جو مدینه بهتر از ناز و نعمت‌های بغداد

حسین مکاری می گوید : « زمانی که امام جواد علیه‌السلام در بغداد بود و معتصم خلیفه در ظاهر بسیار به او احترام می کرد ، من به بغداد رفتم و خدمت حضرت جواد علیه‌السلام رسیدم . وقتی این عزّت و احترام امام علیه‌السلام را دیدم با خود گفتم حضرت جواد علیه‌السلام با این محبوبیت و موقعیتی که نزد خلیفه دارد و با این همه غذا و غذاهای لذیذی که در اختیار آن حضرت قرار گرفته است ، هرگز به مدینه مراجعت نخواهد کرد . تا این خیال در خاطر من گذشت ناگاه دیدم امام جواد علیه‌السلام پس از اینکه لحظه‌ای سر مبارک خود به زیر انداخته بود ، در حالی که رنگ مقدسش زرد شده بود ، سربلند کرد و فرمود : ای حسین ! نان جو و نمک نیم کوب در حرم پیامبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وآله برای من بهتر از این ناز و نعمت‌هایی است که تو در اینجا مشاهده می کنی »^(۱) .

۳- ثمر دادن درختی که خشک شده بود

ابوهاشم جعفری می گوید : « در مسجد مسیب با امام جواد علیه‌السلام نماز خواندم . به حضرت گفته شد که در مسجد درخت سدری است که خشک شده و برگ‌های آن باقی نمانده است . امام علیه‌السلام دستور دادند که آب بیاورند و در زیر درخت سدر وضو گرفتند . در همان موقع درخت باطراوت شده و میوه سدر ثمر داد و سرسبز گردید »^(۲) .

۴- امام جواد علیه السلام بر بالین پدر

اباصلت هروی می گوید: « وقتی که در آخرین روز زندگی امام رضا علیه السلام مأمون امام علیه السلام را خواست و انگور زهر آلود به حضرت خورانید، امام علیه السلام به منزل خویش

(۱) ستارگان درخشان: ج ۱۱، ص ۳۷.

(۲) بحار الأنوار: ج ۵۰، ص ۶۲.

(۶۷۶)

برگشتند و به من فرمودند: درها را ببند! درها را بستم و حضرت به بستر افتاد و من در صحن خانه محزون و غمگین ایستاده بودم. ناگاه دیدم جوانی زیباروی که موی سرش مجعد و پیچیده بود و از همه به حضرت رضا علیه السلام شبیه تر بود، داخل صحن شد، به طرف او رفته و گفتم: درها که بسته بود از کجا وارد شدی؟ تو کیستی؟ فرمود: ای اباصلت! من حجت خدا، محمد بن علی هستم. این را گفت و به محضر امام رضا علیه السلام رفت و به من فرمود که تو هم به همراه من بیا. من با او به خدمت امام رضا علیه السلام رفتم. چون چشم امام رضا علیه السلام به او افتاد، برخاست و او را در آغوش کشید و به سینه اش چسبانید و میان دو چشمش را بوسید و بعد او را به بستر خویش کشید. امام جواد علیه السلام بر روی پدرش افتاد و او را بوسید و با او آهسته چیزی می گفت که من نفهمیدم و دیدم که در لب های امام رضا علیه السلام کفی ظاهر شده مانند سفیدی برف. امام جواد علیه السلام آنها را با زبانش می مکید. آنگاه امام رضا علیه السلام از میان لباس و سینه اش چیزی مانند گنجشک بیرون آورد. امام جواد علیه السلام آن را بلعید و در آن موقع امام رضا علیه السلام رحلت فرمود و روح مبارک از بدن شریفش به ملکوت اعلی پرواز کرد»^(۱).

۵- اعتقاد به امامت حضرت جواد علیه السلام

علی بن خالد می گوید: « در سامرا که بودم شنیدم مردی را به جرم اینکه ادعای پیامبری می کرده است، زندانی کرده اند. کنجکاو شدم که به زندان رفته و او را ببینم. وقتی به درب زندان رفتم به نگهبانان پولی دادم تا اجازه دادند با او ملاقات کنم. وقتی با او مشغول صحبت شدم دیدم که او مردی فهمیده و خردمند است. گفتم: داستان تو چیست؟ گفت: من مردی هستم که در شام در محل رأس الحسین به عبادت می پرداختم. شبی در محراب مشغول گفتن ذکر بودم که در مقابلم شخصی را دیدم که به من فرمود: با من بیا. من با او مقدار کمی راه رفتم، ناگاه خود

(۱) خاندان وحی: ص ۶۲۶.

(۶۷۷)

را در مسجد کوفه دیدم. او به من فرمود: آیا این مسجد را می شناسی؟ گفتم: آری، این مسجد کوفه است. او نماز خواند و من هم با او نماز خواندم و بعد از نماز، مقدار کمی راه رفتیم که خود را در مسجد پیامبر صلی الله علیه و آله در مدینه دیدم، او بر پیامبر صلی الله علیه و آله سلام کرد و نماز خواند و من هم با او نماز خواندم. سپس از مسجد بیرون آمدم و مقدار کمی راه رفتیم و خود را در محل اول در شام دیدم و آن شخص هم غایب شده بود. من از این کرامات متعجب بودم، تا اینکه در سال بعد همان شخص را مجدداً دیدم و او مرا خواند و من اجابت کردم و به همان طریقه سال قبل کرامت ها از او دیدم، تا اینکه به شام برگشتم. من به او گفتم قسم به خدائی که این قدرت ها را به تو داده، به من بگو که شما کیستید؟ فرمود: من محمد بن علی بن موسی بن جعفر علیهم السلام هستم. این جریان گذشت و من چند جا این مطلب را نقل کردم، تا اینکه به گوش محمد بن عبدالملک زیات (وزیر معتصم) رسید و او دستور داد که مرا دستگیر و به عراق بفرستند و همان طور که می بینی در زندان هستم و تهمت زده اند که ادعای نبوت کرده ام. راوی می گوید: به او گفتم اجازه می دهی من این مطلب را به وزیر بنویسم. گفت: بنویس.

و من حقیقت ماجرا را برای وزیر نوشتم.

بعد از چند روز نامه من برگشت در حالی که وزیر پشت نامه نوشته بود چنانچه ادعای این مرد صحیح باشد همان شخص بیاید و او را از زندان نجات دهد. من وقتی این جواب مأیوس کننده را دیدم صبح روز بعد به زندان رفتم تا اینکه به او دلداری دهم، ولی وقتی به زندان رسیدم دیدم که نگهبانان از سویی به سوی دیگر روانند. علت را سؤال کردم. گفتند این مردی که به جرم ادعای نبوت زندانی بوده است، دیشب از زندان ناپدید شده است و کسی نمی داند به زمین فرو رفته است و یا پرنده ای او را به بالا برده است.

راوی می گوید: من که زیدی مذهب بودم با دیدن این معجزه به امامت امام

(۶۷۸)

جواد علیه السلام معتقد شدم و عقیده ام نیکو گردید»^(۱).

۶- آزادی اباصلت از زندان

اباصلت هروی می گوید: «پس از دفن امام رضا علیه السلام، مأمون مرا احضار کرد و گفت: آن دعائی را که خواندی و آب قبر حضرت رضا فرو رفت را به من یاد بده. من گفتم: به خدا قسم که آن دعا را فراموش کرده ام. ولی با اینکه من راست می گفتم سخن مرا باور نکرد و دستور داد که مرا زندانی کردند. یک سال از زندانی شدن من گذشت و من خیلی متأثر و نگران شدم. یک شب بیدار ماندم و مشغول دعا و عبادت شدم و انوار مقدسه محمد صلی الله علیه و آله و آل او را شفیع قرار دادم و خدا را به حق آنها قسم دادم که مرا از زندان نجات دهد. هنوز دعای من تمام نشده بود که دیدم امام جواد علیه السلام در زندان نزد من حاضر شد و به من فرمود: ای اباصلت! سینه ات تنگ و صبرت تمام شده است؟ گفتم: آری به خدا قسم! آن بزرگوار به من فرمود: برخیز! ناگاه دیدم که زنجیر از پایم باز شد. آن حضرت دست مرا گرفت و در حالی که نگهبانان مرا می دیدند ولی به اعجاز آن حضرت قدرت سخن گفتن نداشتند، از زندان خارج نمود. وقتی که از زندان خلاص شدم حضرت جواد به من فرمودند: تو در امان خدائی! از این به بعد مأمون تو را نخواهد دید و تو مأمون را نخواهی دید و همچنان شد که آن بزرگوار فرموده بود»^(۲).

۷- اطمینان به امامت حضرت جواد علیه السلام

قاسم بن عبدالرحمان می گوید: « من زیدی مذهب بودم . روزی در بغداد دیدم که مردم در حال دویدن و شتاب هستند و بعضی در بالای بلندی ها می روند و بعضی ایستاده اند ، پرسیدم چه خبر است ؟ گفتند : ابن الرضا ! ابن الرضا ! یعنی حضرت جواد علیه السلام می آید . گفتم : به خدا سوگند من نیز می ایستم و او را مشاهده

(۱) ارشاد : ج ۲ ، ص ۲۷۹ .

(۲) ستارگان درخشان : ج ۱۱ ، ص ۴۰ .

(۶۷۹)

می کنم . ناگاه حضرت در حالی که سوار بر استری بود ، ظاهر شد . من وقتی چشمم به او افتاد با خود گفتم : خداوند امامیه را... کند که معتقدند اطاعت از این جوان واجب است ! تا این خیال در دل من گذشت حضرت رو به من کرد و فرمود : ای قاسم بن عبدالرحمان « أَبَشْرًا مِنَّا وَاحِدًا نَتَّبِعُهُ إِنَّا إِذَا لَفِيَ ضَلَالٌ وَسُعْرٌ » یعنی مشرکین درباره پیامبر می گفتند : « آیا از یک نفر مثل خودمان تبعیت کنیم که در این صورت گمراه می شویم ؟ ! »

دوباره در دل گفتم : او ساحر است ! مجدداً به من فرمود : « أَلْقَى الذِّكْرُ عَلَيْهِ مِن بَيْنِنَا بَلْ هُوَ كَذَّابٌ أَشْرٌ » مشرکین گفتند : « آیا در میان ما فقط به او آیه نازل می شود ! نه ، او کذاب می باشد »

وقتی که دیدم حضرت از افکار من خبر می دهد اعتقاد به امامت او پیدا کردم و یقین کردم که او حجت خدا بر خلق است ^(۱) .

ابوهاشم می گوید: « شخصی خدمت امام جواد علیه السلام آمد و عرض کرد: ای فرزند رسول خدا! پدرم مُرد و اموالی داشته است که نمی دانم کجا پنهان کرده است. من دارای عائله سنگینی هستم و از محبّان شما هستم و از شما طلب کمک می نمایم. امام علیه السلام فرمود: « امشب وقتی نماز عشا را خواندی بر محمد و آل محمد صلوات بفرست، که پدرت را در خواب خواهی دید و به تو می گوید که این اموال کجاست. آن مرد طبق فرمایش امام علیه السلام عمل کرد و پدرش را در خواب دید که به او گفت: ای پسر من. اموال من در فلان محل است. آنها را بردار و خدمت فرزند رسول خدا برو و به او اطلاع بده. او اموال را پیدا کرد. خدمت امام آمد و گفت: شکر می کنم خدایی را که شما را اکرام کرد و شما را برگزید»^(۲).

(۱) منتهی الامال: ج ۲، ص ۳۳۳. (هر دو آیه در سوره قمر)

(۲) بحار الأنوار: ج ۵۰، ص ۴۲.

(۶۸۰)

۹- دلیل امامت

یحیی بن اکثم گفت: « روزی در مدینه، مشغول زیارت قبر رسول خدا صلی الله علیه و آله بودم و در آنجا محمد بن علی علیه السلام (امام جواد) را دیدم که قبر رسول خدا صلی الله علیه و آله را طواف می کرد.

با او درباره مسائلی که داشتم مناظره کردم و او به من جواب آنها را فرمود.

گفتم: می خواهم از شما سوالی کنم ولی به خدا قسم شرم می کنم. فرمود پیش از آنکه سؤال بکنی جواب بگویم. از من از امام می پرسی؟ گفتم: واللّه سؤالم همین است. فرمود: « من امام

هستم». گفتیم: به کدام علامت و دلیل؟ در دستش عصایی بود. ناگاه عصا به سخن آمد و گفت: (انّ مولایّ امامّ هذا الزمان وهو الحجّة) مولای من امام این زمان است و او حجت خداست^(۱).

۱۰ - تشخیص نامه‌ها

داود بن قاسم جعفری می‌گوید: «خدمت حضرت جواد علیه‌السلام شرفیاب شدم و سه نامه همراهم بود که نشانی و نام نویسنده روی آن نبود و آن نامه‌ها به هم اشتباه شده بود و من از این اشتباه ناراحت بودم. امام علیه‌السلام یکی از نامه‌ها را برداشت و فرمود: این نامه از ریان بن شیب است و دومی را برداشت و فرمود: این هم نامه فلانی نیست؟ عرض کردم: آری! من مبهوتانه به او نگاه می‌کردم. حضرت لبخندی زد و سومی را برداشته فرمود: این هم نامه فلانی است. عرض کردم: آری! قربانت گردم. سپس سیصد دینار به من داده و دستور داد آن را به نزد یکی از پسر عموهایش ببرم و فرمود: آگاه باش که به تو خواهد گفت: مرا به پیشه‌وری راهنمایی کن که برایم با این پول کالائی بخرد و تو راهنمائیش کن. گفتم: چنین

(۱) خاندان وحی: ص ۶۲۵.

(۶۸۱)

خواهم کرد»^(۱).

۱۱ - مطلبی عجیب

حکیمه دختر امام علی نقی علیه‌السلام می‌گوید: «بعد از شهادت امام جواد ع برای عرض تسلیت نزد ام عیسی (ام الفضل) دختر مأمون که همسر اول امام جواد ع بود رفتم. دیدم که بسیار گریه و بی‌تابی می‌کند و نزدیک است که از شدت غصه بمیرد.

من و او از خصلت‌های خوب امام علیه‌السلام صحبت می‌کردیم و ام عیسی گفت: من مطلب عجیبی به تو از امام علیه‌السلام می‌گویم که از همه چیزها بزرگ‌تر است. گفتم: آن کدام است؟

ام عیسی گفت: من همیشه نسبت به اینکه حضرت همسر دیگری داشته باشد حسادت می کردم و به پدر خود مأمون می گفتم و پدرم می گفت: تحمل کن که او فرزند پیامبر صلی الله علیه و آله است. روزی در خانه بودم که دیدم دختری از در خانه وارد شد و به من سلام کرد. گفتم: کیستی؟ گفت: از اولاد عمار یاسر و همسر امام محمد تقی علیه السلام هستم، که شوهر تو است.

من چنان ناراحت شدم که نزدیک بود سر برداشته و به صحرا روم و جلاء وطن کنم و شیطان نزدیک بود که مرا وادار کند که آن زن را اذیت کنم، ولی ناراحتی خود را فرو بردم و به او نیکی کردم و خلعتی به او دادم. چون آن زن رفت، نزد پدرم رفتم و آنچه دیده بودم به او خبر دادم. مأمون مست لایعقل بود وقتی این مطلب را شنید به غلامی که نزد او بود دستور داد که شمشیر مرا بیاور! شمشیر را برداشت و سوار شد و گفت: به خدا می روم و او را می کشم. چون این حال را از پدر خود مشاهده کردم، پشیمان شدم و انا لله وانا الیه راجعون خواندم و به صورت خود می زدم و به دنبال پدرم می رفتم. تا اینکه به خانه ای رسیدیم که امام علیه السلام بود. پدرم وقتی امام علیه السلام را دید با شمشیر ضرباتی به امام علیه السلام زد به طوری که بدن امام علیه السلام پاره پاره شد و از نزد امام علیه السلام بیرون آمد و من به دنبال او فرار می کردم. وقتی به منزل

(۱) ارشاد: ج ۲، ص ۲۸۲.

(۶۸۲)

رسیدیم تا صبح خواب به چشمم نرفت و چون صبح شد به نزد مأمون آمدم و گفتم می دانی دیشب چه کردی؟ گفت: نه. گفتم: پسر امام رضا علیه السلام را کشتی؟ او از این سخن متحیر شد و از حال رفت و بیهوش شد بعد از ساعتی به هوش آمد و گفت: وای بر تو! چه می گوئی؟ گفتم: آری! به خانه او رفتم و او را با شمشیر کشتی. مأمون دچار اضطراب زیادی شد و یاسر خادم را طلبید و گفت: این چه سخنی است که دخترم می گوید؟ یاسر گفت: راست می گوید! مأمون بر سینه و روی خود زد و گفت: «اَنَا لِلَّهِ وَاَنَا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ» تا قیامت در میان مردم رسوا

شدیم و هلاک گشتیم! ای یاسر برو و بین این مطلب در مورد حضرت راست است؟ زود خبر بیاور که نزدیک است جان از تنم درآید!

یاسر به خانه حضرت رفت و زود برگشت و گفت: ای امیر بشارت و مژدگانی! مأمون گفت: چه خبر داری؟ گفت: نزد آن حضرت رفتم و دیدم که نشسته است و پیراهن در تن دارد و با لحاف خود را پوشانده و مسواک می‌زند. من بر او سلام کردم و گفتم: می‌خواهم این پیراهن را که در تن دارید به عنوان تبرک به من دهید تا در او نماز بخوانم و قصد داشتم که به این عنوان به بدن امام علیه‌السلام نگاه کنم که آیا از ضربات شمشیر در او اثری هست یا خیر؟ وقتی امام علیه‌السلام پیراهن را درآوردند دیدم که بدنشان مانند عاج سفیدی بود، و اثری از زخم شمشیر و غیره نبود.

مأمون به گریه افتاد و گفت: با این معجزه، هیچ چیز دیگری نمی‌ماند و این برای اولین و آخرین عبرت است. بعد از مدتی مأمون به یاسر گفت که من سوار شدن و برداشت شمشیر و داخل خانه حضرت شدن را به یاد آوردم ولی برگشتن خود را که چگونه بود به یاد نمی‌آید و خدا لعنت کند این دختر را. برو نزد دختر و به او بگو که پدرت می‌گوید: به خدا قسم که اگر بعد از این از امام علیه‌السلام شکایت کنی و یا بدون اجازه او از خانه بیرون آیی از تو انتقام سختی می‌گیرم»^(۱).

۱۲- امروز مسافرت نکنید

(۱) منتهی الامال: ج ۲، ص ۳۳۶.

امیه بن علی می‌گوید: «من با حماد بن عیسی در مدینه خدمت امام جواد علیه‌السلام رسیدیم تا اینکه با حضرت وداع کنیم. حضرت به ما فرمود: امروز مسافرت نکنید و فردا بروید! وقتی از خدمت حضرت بیرون آمدیم، حماد گفت: من نمی‌توانم صبر کنم و امروز می‌روم. من گفتم:

من امروز می مانم! حماد حرکت کرد و رفت و شب به محلی رسید که در آنجا غرق شد و قبرش را هم سیل برد»^(۱).

۱۳ - نفرین امام

قطب راوندی روایت کرده است که: «معتصم عده‌ای از وزراء خود را خواست و گفت که علیه امام جواد علیه‌السلام شهادت دروغ داده و بگوئید که او قصد قیام دارد! سپس امام علیه‌السلام را خواست و گفت که: شما قصد قیام علیه من دارید! امام علیه‌السلام فرمود: به خدا سوگند که من در این باره اقدامی نکرده‌ام! معتصم گفت: فلان اشخاص بر این کار شما شهادت می‌دهند و آنها را حاضر کرد و آنها گفتند که: آری! این نامه‌های تو است که در این باره نوشته‌ای و ما آن را از غلامان تو گرفته‌ایم. امام علیه‌السلام که در ایوان نشسته بود سر به سوی آسمان بلند کرد و گفت: خدایا اگر این‌ها بر من دروغ می‌بنند آنها را به عذاب خود مبتلا کن! ناگاه ایوان سخت به لرزه درآمد و می‌رفت و می‌آمد و هر کس که می‌خواست از جای خود برخیزد، می‌افتاد! معتصم گفت: یابن رسول الله! من از آنچه گفتم توبه کردم! دعا کن که خدا این لرزش را ساکن کند! امام علیه‌السلام فرمود: خدایا این جنبش را ساکن فرما! تو خود می‌دانی که این عده دشمن تو و دشمنان من هستند! ایوان ساکن شد»^(۲).

۱۴ - عادت خوردن گل

(۱) بحار الأنوار: ج ۵۰، ص ۴۳.

(۲) منتهی الامال: ج ۲، ص ۳۳۹.

داود بن قاسم می گوید: « روزی با آن حضرت به باغی می رفتیم . به امام جواد علیه السلام عرض کردم: قربانت گردم ، من به خوردن گل معتاد شده ام ، دعائی درباره من بفرمائید (که این عادت از من ترک شود) حضرت پاسخی نداد .

پس از چند روز بدون مقدمه فرمود: ای اباهاشم ، خدا عادت گل خوردن را از تو برداشت ! راوی می گوید: از آن روز تاکنون چیزی در نزد من مبعوض تر و بدتر از گل نیست و دیگر این عادت از من ترک گردید «^(۱) .

۱۵- اثر دعای امام علیه السلام

بکر بن صالح گوید: « به امام جواد علیه السلام نوشتم: پدرم دشمن امامت است و عقیده فاسدی دارد و از او سختی بسیاری دیده ام برای من دعا بفرمائید و دستور بدهید چه کنم ؟ آیا افشاء و رسوایش کنم یا با او مدارا نمایم ؟ امام علیه السلام در جواب نوشت: موضوع نامهات را درباره پدرت فهمیدم . اگر خدا بخواهد همیشه برایت دعا می کنم . مدارا برای تو از افشاگری بهتر است . با سختی آسانی است . صبر کن که عاقبت ، برتری برای متقین است . خدا تو را در ولایت کسی که در ولایتش هستی ثابت فرماید . ما و شما در امان خدایی هستیم که امانت های خویش را ضایع نمی کند . راوی می گوید: « خدا طوری دل پدرم را به من مایل کرد ، که دیگر در هیچ کاری با من مخالفت نمی نمود »^(۲) .

۱۶- می بینم تشنه هستی !

محمد بن علی هاشمی می گوید: « فردای روزی که امام جواد علیه السلام با دختر مأمون عروسی کرد ؛ خدمت امام علیه السلام رفتم . چون از اول شب تا به صبح دوا خورده بودم ، دچار عطش زیادی بودم ولی دوست نداشتم که آب بطلبم . امام جواد علیه السلام به من

(۱) ارشاد: ج ۲ ، ص ۲۸۲ .

نگاهی کرد و فرمود : می بینم تشنه هستی . گفتم : آری . فرمود : ای غلام آب بیاور ! من در دل خود گفتم : الآن است که برای حضرت آب مسموم می آورند ! و از این موضوع غمگین شدم . غلام آب آورد و حضرت در حالی که به صورت من تبسم می فرمود به غلام دستور داد که آب را نزد او ببرد و امام علیه السلام از آب نوشیدند و سپس به من دادند و من هم نوشیدم . چون مقدار زیادی از وقت گذشت مجدداً تشنه شدم و بدون اینکه اظهاری بکنم ، امام علیه السلام دستور دادند که مجدداً آب آوردند و مثل بار اول در حالی که به صورت من تبسم می فرمودند ، خودشان نوشیدند و بعد به من نشانندند «^(۱)» .

۱۷ - حجت و برهان درباره امامان

معلى بن محمد می گوید : « در ابتدای امامت امام جواد علیه السلام (که حضرت در سنین نوجوانی بودند) خدمت آقا رسیدم . نگاهی به سر تا پای امام علیه السلام کردم تا اندازه قد و قامت حضرت را برای شیعیان تعریف کنم . دیدم امام علیه السلام نشست و فرمود : ای معلى ! همانا خداوند همان حجت و برهانی را که درباره پیامبران داشت درباره امامان دارد . آن طور که در قرآن می فرماید : « وَآتَيْنَاهُ الْحُكْمَ صَبِيًّا »^(۲) « به یحیی در کودکی حکمت دادیم »^(۳) .

۱۸ - تبدیل خاک به طلا

اسماعیل بن عباس هاشمی می گوید : « روز عیدی خدمت حضرت جواد علیه السلام رفتم و از تنگی معاش به امام علیه السلام شکوه کردم . امام علیه السلام ، سجاده خود را بلند کرد و مقداری خاک برداشت ، که به برکت دست آن حضرت به تکه ای طلا تبدیل شد

(۱) بحار الأنوار : ج ۵ ، ص ۵۴ .

(۲) مریم (۱۹): ۱۲.

(۳) ارشاد: ج ۲، ص ۲۸۲.

(۶۸۶)

و به من داد و من آنها را که شانزده مثقال بود، بردم»^(۱).

۱۹ - بشارت به تولد فرزند پسر

صالح بن عطیه می گوید: «به حج رفتم و به خدمت امام جواد علیه السلام رسیده در آنجا از نداشتن فرزند به حضرت شکوه کردم! امام علیه السلام فرمود: تو از مکه بیرون نخواهی رفت، تا اینکه کنیزی نصیبت می شود که خداوند از او پسری به تو عنایت می کند! گفتم: او نزد من می آید؟ فرمود: آری، در آن ایام فردی به نام نحّاس نزد من آمد و اشاره به کنیزی کرد و گفت: او را بخر! من کنیز را خریدم و خداوند از او پسری نصیبم کرد»^(۲).

۲۰ - خداوند اجر نیکوکاران را ضایع نمی کند

قاسم بن محسن می گوید: «در میان راه مکه و مدینه در اقامتگاهی، عرب گرسنه ای را دیدم. گرده نانی به او دادم. چون عرب رفت، باد سختی وزیدن گرفت و عمامه مرا باد برد و نفهمیدم به کدام سمت برد. وقتی به مدینه رسیدم، خدمت امام جواد علیه السلام رفتم و قبل از آنکه حرفی بزنم، امام علیه السلام فرمود: ای قاسم عمامه تو را باد برد! گفتم: آری! یابن رسول الله! حضرت به غلام اشاره ای کرد که عمامه قاسم را بیاور و او عمامه مرا آورد!

پرسیدم که یابن رسول الله از کجا این به دست شما رسیده است؟ فرمود که چون در آن منزلگاه به عرب کمک کردی به موجب آیه «إِنَّ اللَّهَ لَا يُضِيعُ أَجْرَ الْمُحْسِنِينَ» خداوند اجر نیکوکاران را ضایع نمی کند». عمامه تو را به تو برگرداند»^(۳).

(۱) منتهی الامال : ج ۲ ، ص ۳۳۹ .

(۲) بحار الأنوار : ج ۵۰ ، ص ۴۳ .

(۳) حدیقه الشیعه : ص ۶۷۶ .

(۶۸۷)

۲۱- رسیدن به مطلوب

سیدی از سادات مدینه علاقه به کنیزی پیدا کرده بود ولی نمی توانست او را بخرد . خدمت امام علیه السلام آمد و عرض حال نمود . روز دیگر شنید که او را فروخته اند ، مجدداً با ناراحتی خدمت امام علیه السلام آمد و بی تابی و گریه می نمود ! امام علیه السلام فرمود : بیا با تو به گشت و گذار در باغی که در این حوالی داریم برویم شاید غم تو زائل شود . حرکت کردند . چون به درب باغ رسیدند امام علیه السلام دید که گریه بر آن سید فشار آورده است . حضرت فرمود : اگر می دانستی که چه کسی او را خریده است شاید کاری می توانستیم انجام دهیم ؟ ولی سید از فشار گریه نتوانست حرفی بزند . آنها داخل باغ شدند و به خانه ای که در باغ بود وارد شدند . سید دید که فرش های زیبا گسترده اند و کنیزی خوش رو و خوش لباس در کنجی نشسته است . او چشم خود را بست .

امام علیه السلام فرمود : چشم باز کن ، تو به این کنیز محرمی ! چون خوب نگاه کرد ، مطلوب خود را دید و دید همان کنیز است ! امام علیه السلام به او فرمود : این باغ و کنیز و آنچه در آن هست تعلق به تو دارد و با او خدا حافظی نموده و به خانه مراجعت نمود^(۱) .

(۱) حدیقه الشیعه : ص ۶۷۷ .

(۶۸۸)

۱ - ماجرای نگین انگشتر

امام هادی علیه السلام در سامراء همسایه‌ای به نام یونس نقاش داشت که اکثراً خدمت حضرت می‌رسید و بعضی از کارهای امام علیه السلام را انجام می‌داد. یک روز در حالی که ترسان و لرزان بود، وارد شد و گفت: ای مولایم، وصیت می‌کنم که به اهل بیت من نیکی کنید! امام علیه السلام در حالی که تبسم می‌کرد فرمود: مگر چه خبر شده است؟ گفت: موسی بن بغایک از رؤسای حکومت وقت، نگینی به من داده است که روی آن نقاشی کنم و بسیار نگین گران قیمتی است. ولی چون خواستم که بر روی آن نقش نمایم، شکست و دو قسمت شد و فردا روز تحویل نگین است. حال که شکسته است یا مرا هزار تازیانه می‌زند و یا خواهد کشت!

امام علیه السلام فرمود: حال به منزل خود برو تا ببینم که فردا چه می‌شود؟ و جز خیر چیزی نخواهی دید. روز دیگر خدمت امام علیه السلام رسید و عرض کرد: پیک موسی به جهت تحویل نگین آمده است. امام علیه السلام فرمود: نزد او برو که جز خیر چیز دیگری نخواهی دید! او گفت: الان که من نزد او می‌روم چه به او بگویم؟

امام علیه السلام فرمود: تو نزد او برو و ببین چه می‌گوید که جز خیر نخواهد بود!

مرد نقاش رفت و بعد از مدتی خندان برگشت و عرض کرد ای سرور من! چون نزد موسی رفتم به من گفت: کنیزان من درباره این نگین با هم دعوا دارند، لذا اگر می‌شود، او را دو نیمه نما تا دو نگین شود و نزاع آنها برطرف گردد!

امام علیه السلام چون این مطلب را شنید ، حمد خدا را نمود و فرمود : در جواب او چه گفتی ؟
عرض کرد : گفتم : مرا مهلت بده تا فکری درباره آن نمایم ؟ امام علیه السلام فرمود : خوب
جواب گفتی !^(۱)

۲- آزادی از زندان در اثر دعای امام علیه السلام

علی بن جعفر از اهالی همینسا از توابع بغداد ، وکیل امام هادی علیه السلام بود که متوکل او را به
زندان انداخته بود . او به عبدالرحمان بن خاقان سه هزار دینار داد تا از وی نزد متوکل شفاعت کند
. عبدالرحمان هم به برادرش عبیدالله که وزیر متوکل بود گفت که از متوکل بخشش او را
بخواهد ! وقتی که عبیدالله بخشش علی بن جعفر را از متوکل درخواست کرد ، متوکل گفت : ای
عبیدالله ، اگر به تو شک داشتم می گفتم تو شیعه هستی ! چه می گویی ؟ علی بن جعفر وکیل امام
هادی علیه السلام است و من تصمیم دارم که او را بکشم ! این خبر در زندان به علی بن جعفر رسید
و او که به شدت ترسان شده بود نامه ای به محضر امام هادی علیه السلام نوشت که شما را به خدا
درباره من فکری بکنید . والله که می ترسم درباره شما به شک بیافتم ! امام علیه السلام در جواب
نوشت که : اگر کارت به آنجا کشید درباره تو از خدا کمک خواهم طلبید . آن وقت ، شب
جمعه بود . فردای آن روز متوکل دچار تب شد و به قدری تب او بالا گرفت که روز دوشنبه
خانواده اش بر او گریه می کردند و به ضجه درآمده بودند و او به دنبال شدید شدن مرضش دستور
داد که : همه زندانیانی را که اسامی آنها را به او داده بودند ، آزاد کنند . آنگاه علی بن جعفر را به
یاد آورد و به وزیرش گفت : چرا نام او را به من نداده ای ؟ عبیدالله گفت : دیگر درباره او سخنی
نخواهم گفت ! متوکل گفت : همین الآن او را آزاد کن و بگو مرا حلال کند ! عبیدالله او را آزاد
کرد و به دنبال این جریان ، متوکل شفا یافت و علی بن جعفر به دستور امام علیه السلام به مکه
رفت و در

(۱) منتهی الامال : ج ۲ ، ص ۳۶ .

آنجا مقیم شد^(۱).

۳- اکنون به دست شما ایمان می آورم

یحیی بن هرثمه می گوید: « متوکل مرا احضار کرد و گفت: سیصد نفر سرباز بردار و به کوفه برو و افراد اضافی را در آنجا بگذار و از راه بیابان به مدینه برو و امام هادی علیه السلام را با احترام نزد من بیاور! من به طرف کوفه حرکت کردم. در میان افرادم کاتبی بود که شیعه بود و خودم بر مذهب حشویه بودم و سرگروهی در میان سربازان بود که از پیروان خوارج بود که کاتب و این فرد در راه با هم بحث می کردند و من از بحث آن دو که باعث می شد کمتر خستگی سفر را احساس کنم خوشم می آمد. وقتی که به وسط بیابان رسیدیم فرد خوارجی به کاتب گفت: « آیا امام شما علی بن ابی طالب علیه السلام نگفته است که هیچ زمینی نیست، مگر اینکه قبری است و یا قبر خواهد شد؟ به این بیابان وسیع نگاه کن، چه کسی در اینجا می میرد تا اینکه همان طوری که شیعیان می گویند اینجا هم قبری شود! من به کاتب گفتم: آیا این حرف شماست؟ گفت: آری، گفتم: خوارجی راست می گوید چه کسی در این بیابان پنهان می میرد تا اینکه همه اینجا قبر شود؟ و ساعتی برای این مطلب می خندیدیم و کاتب را مسخره می کردیم!

وقتی که به مدینه رسیدیم، به خانه امام هادی علیه السلام رفتیم و نامه متوکل را به او دادیم. امام علیه السلام نامه را خواند و فرمود: شما استراحت کنید. من مخالفتی برای رفتن به بغداد ندارم.

روز بعد در حالی که در ایام تابستان و روز بسیار گرمی بود خدمت امام علیه السلام رفتیم و مشاهده کردیم که خیاطی در منزل امام علیه السلام لباس های ضخیم برای غلامان حضرت می دوزد و امام علیه السلام به خیاط فرمود: عده ای از خیاط ها را بیاور و امروز کار

(۱) خاندان وحی: ص ۶۷۲.

دوختن این لباس‌ها را تمام کن! سپس به من فرمود: ای یحیی امروز کارهایی که در مدینه دارید انجام دهید، که فردا همین موقع حرکت می‌کنیم. یحیی می‌گوید: «وقتی از خانه حضرت خارج شدم، با خود می‌گفتم: ما در وسط گرمای تابستان هستیم و فاصله ما از اینجا تا عراق ده روز است. پس برای چه امام علیه‌السلام دستور داده است که لباس‌های ضخیم و زمستانی برای غلامان و همراهان تهیه کنند؟ بعد با خود گفتم: او شخصی است که تا به حال مسافرت نکرده است و خیال می‌کند که در هر سفری باید لباس‌های ضخیم پوشید. وای به حال شیعیان با این امامشان؟! روز بعد وقتی خدمت امام علیه‌السلام رفتم، لباس‌های ضخیم آماده بود و حضرت به غلامانش فرمود: علاوه بر لباس‌های دیروز، لباده و کلاه هم بیاورید! من با خود گفتم: این که دیگر عجیب‌تر است مگر ما در راه به زمستان می‌رسیم که این لباس‌ها را امام علیه‌السلام سفارش داده است. با حضرت از مدینه بیرون آمدیم و من خیال می‌کردم که امام علیه‌السلام دارای علم کمی است! تا اینکه به بیابانی رسیدیم که قبلاً بین کاتب و خوارجی درباره قبور بحث در گرفته بود! ناگاه ابرها ظاهر شدند و هوا تاریک شد و رعد و برق در گرفت و دانه‌های تگرگ درشتی شروع به باریدن کرد و امام علیه‌السلام لباس‌های ضخیم را به تن خود کرد و غلامان حضرت نیز همین کار را نمودند و به غلامان دستور داد که به من و کاتب هم لباس گرم بدهند. در آن شب از سرما هشتاد نفر از گروه ما مردند و بعد سرما رفت و مثل روز قبل هوا گرم شد!

امام علیه‌السلام به من فرمود: با بقیه یاران، مردگان را دفن کن، که خداوند به این صورت زمین را قبور قرار می‌دهد! من از اسبم خود را به پائین پرت کردم و دست و پای حضرت را بوسیدم و گفتم: اشهد ان لا اله الا الله و ان محمداً عبده و رسوله و انکم خلفاء الله فی ارضه. تا به حال من به امامت قائل نبودم، ولی الآن به دست شما ایمان می‌آورم. یحیی گفت: من از آن زمان به بعد شیعه شدم و به خدمت آن حضرت مشغول هستم»^(۱).

(۱) بحار الأنوار: ج ۵، ص ۱۴۲.

۴- شفای بیمار

زید بن علی می گوید: « من بیمار شدم و شبانگاه پزشکی برای معالجه من آمد و دوائی برای من نوشت که سحرگاه آن را بگیرم و چند روز بخورم. من نتوانستم آن دارو را تهیه کنم و پزشک رفت و بلافاصله خادم امام هادی علیه السلام وارد شد و کیسه ای به من داد که همان دارو در آن بود و به من گفت: امام هادی علیه السلام به تو سلام رسانده و فرموده: این دارو را تا چند روز بخور! من به دستور حضرت عمل کردم و شفا یافتم»^(۱).

۵- تسلط بر هفتاد و سه زبان

ابوهاشم جعفری می گوید: « خدمت امام هادی علیه السلام شرفیاب شدم. حضرت با زبان هندی با من صحبت می کرد و من چیزی نمی فهمیدم. در نزد امام علیه السلام ظرفی پر از سنگ ریزه بود. امام علیه السلام یکی از سنگ ریزه ها را برداشت و مکیده و به من داد و من آن را در دهان خود گذاشتم. به خدا سوگند هنوز از خدمت آن جناب برنخواسته بودم که به هفتاد و سه زبان که اول آن زبان هندی بود قادر بودم صحبت کنم»^(۲).

۶- احترام متوکل به امام هادی علیه السلام

عده ای از دشمنان امام هادی علیه السلام به متوکل گفتند: « هیچ کس این احترامی که تو برای علی بن محمد (امام هادی علیه السلام) می گذاری، برای او نمی گذارد! وقتی وارد منزل تو می شود، هر کس که در منزل تو است او را خدمت می کند، حتی نمی گذارند حضرت پرده را خود بلند کند و یا در را باز نماید. اگر مردم از این موضوع با خبر شوند می گویند: اگر خلیفه، امام علیه السلام را شایسته مقام خلافت نمی دانست این گونه با او رفتار نمی کرد و این قدر به او احترام نمی گذاشت». متوکل

(۱) ارشاد : ج ۲ ، ص ۲۹۵ .

(۲) منتهی الامال : ج ۲ ، ص ۳۶۷ .

(۶۹۳)

دستور داد که دیگر کسی پرده را برای حضرت بلند نکند و شخصی را مأمور کرده بود که نتیجه را به او اطلاع دهد .

وقتی که امام علیه السلام آمدند و رفتند ، آن شخص به متوکل اطلاع داد که وقتی حضرت وارد شد ، کسی پرده را برای او بلند نکرد ، ولی باد به نحوی وزید که پرده بلند شد و حضرت بدون زحمت داخل گردید و موقع خروج باد بر خلاف جهت قبلی وزید و پرده را برای حضرت بلند کرد و امام علیه السلام بدون زحمت خارج شد . متوکل دید اگر این معجزه را مردم بفهمند ، مقام حضرت بیش از پیش ظاهر می شود ، لذا دستور داد که مثل سابق عمل کنند و شخصی پرده را برای حضرت بلند کند^(۱) .

۷- بی آنکه از امام سؤال کند جواب شنید

ادریس بن داوود از واقفیه بود . در زمان امام هادی علیه السلام داخل شهر سامرا شد و در کنار خانه امام علیه السلام ایستاده بود و انتظار امام علیه السلام را می کشید و در دل قصد کرده بود که از امام علیه السلام سؤال کند ، آیا می توان در لباس که به عرق جنابت آلوده شده نماز خواند یا خیر ؟ ناگاه امام علیه السلام آمد و با چوب دستی او را حرکت داد و بی آنکه او سؤال بکند امام علیه السلام فرمود : اگر جنابت از راه حلال باشد ، عرق او پاک و در آن لباس نماز بخوان و اگر از حرام باشد ، در آن لباس نماز نخوان!^(۲)

۸- امامت مردی که از دلم خبر داد

در اصفهان شخصی بود که خیلی به امام هادی علیه السلام معتقد بود و از او علت این علاقه زیاد را سؤال کردند . گفت : نزاعی پیش آمد که مرا با عده ای از شهر بیرون کردند و ما برای شکایت به سامرا به نزد متوکل رفتیم . روزی که در کاخ او بودیم

(۱) ستارگان درخشان : ج ۱۲ ، ص ۴۱ .

(۲) خاندان وحی : ص ۶۷۵ .

(۶۹۴)

متوکل دستور احضار امام علیه السلام را داده بود و من از شخصی سؤال کردم که این مردی که متوکل دستور احضار او را داده است ، کیست ؟ گفت : مردی است علوی ، که شیعیان او را امام خود می دانند ! و گویا متوکل می خواهد او را بکشد !

من با خود گفتم : از این مکان حرکت نمی کنم تا ببینم این چه جور شخصی است ؟ ناگاه امام علیه السلام در حالی که سوار اسب بود ظاهر شد و مردم در چپ و راست به صف ایستاده و او را نگاه می کردند . وقتی چشم من به او افتاد ، محبت او در قلبم جا گرفت و دعا کردم که خداوند شر متوکل را از او بردارد .

او پیش می آمد ، در حالی که به جلو اسبش نگاه می کرد و به سمت راست و چپ نگاه نمی نمود و من دائم در دعا بودم . وقتی مقابل من رسید به من نگاهی کرد و فرمود : خداوند دعایت را مستجاب کرد و عمرت را طولانی نمود و مال و فرزندان را زیاد نمود ! من دچار لرزش و اضطراب شدم و در میان رفقایم افتادم . آنگاه از من سؤال کردند : تو را چه شد ؟ گفتم : خیر است و چیزی به آنها نگفتم .

وقتی به اصفهان برگشتیم ، خداوند آن قدر به من مال داد که الآن در خانه ام ثروتی دارم که یک میلیون درهم ارزش دارد ، غیر از اموالی که در خارج از خانه ام است . و ده پسر دارم و الآن از

سنم هفتاد سال می گذرد . من به امامت مردی که از دلم خبر داد و خدا دعایش را درباره من مستجاب کرد ، معتقدم^(۱) .

۹ - نعمت ها برای ما مهیا است

متوکل نامه ای به امام هادی علیه السلام نوشت که امیرالمؤمنین (متوکل) مشتاق دیدار و زیارت شماست و دوست دارد با شما تجدید عهدی کرده باشد و اگر بخواهید دستور می دهم که یحیی بن هرثمه پیشکار مخصوص و لشکریان در خدمت شما باشند .

امام علیه السلام وقتی نامه متوکل را دیدند ، به طرف سامرا حرکت کردند و چون به

(۱) بحار الأنوار : ج ۵۰ ، ص ۱۴۱ .

(۶۹۵)

سامرا رسیدند (متوکل با آن همه وعده هایی که داده بود برای ملاقات با حضرت ، یک روز خود را از حضرت پنهان کرد) و امام علیه السلام را در کاروانسرائی که معروف به کاروانسرای گداها بود منزل دادند و آن روز را در آنجا بودند ، تا اینکه روز بعد به منزل دیگری حضرت را منتقل نمودند .

صالح بن سعید می گوید : روزی که حضرت به سامرا وارد شد ، من خدمت حضرت رفته و عرض کردم : اینان همه جا می خواهند که نور شما را خاموش کنند و از قدر شما بکاهند تا جایی که شما را در این کاروانسرای کثیف و بدنام (کاروانسرای گدایان) جا داده اند .

امام علیه السلام فرمود : ای پسر سعید تو نیز چنین فکر می کنی ؟ پس با دست اشاره کرد ناگاه بوستان هائی با طراوت و نهرهائی روان و باغ هائی دیدم که در آن دخترانی نیکو صورت و پسر

بچگانی چون مروارید در صدف درخشان ، بودند . چشم من از دیدن آن منظره خیره ماند و شگفتیم بسیار شد !

آنگاه فرمود : ای پسر سعید ما هر کجا باشیم این نعمت ها برای ما مهیا است . ما در کاروانسرای گدایان نیستیم !^(۱)

۱۰- دلایل حقانیت امام هادی علیه السلام

مردی به نام یوسف که مسیحی بود توسط متوکل احضار شد و او به خاطر شناختی که از امام هادی علیه السلام داشت ، نذر کرده بود که اگر خداوند او را سالم از نزد خلیفه برگرداند ، صد اشرفی به امام هادی علیه السلام بدهد . او می گوید : در سامرا قبل از اینکه نزد متوکل بروم ، قصد کردم که صد اشرفی را به علی بن محمد (امام هادی علیه السلام) برسانم .

ولی می ترسیدم که از مردم آدرس خانه امام علیه السلام را بگیرم ، زیرا متوکل جاسوسانی داشت و اگر می فهمید من خدمت امام علیه السلام رفته ام برایم گران تمام

(۱) ارشاد : ج ۲ ، ص ۲۹۸ .

می شد . بعد به دلم افتاد که مرکب سواری خود را آزاد بگذارم تا بینم او به کجا می رود . آن حیوان به میل خود می رفت ، تا آنکه از کوچه و بازار گذشت و به در خانه ای رسید . خواستم که حیوان به راه خود ادامه دهد ، ولی او حرکت نکرد . به غلام خود گفتم : سؤال کن که این منزل کیست ؟ گفتند : خانه ابن الرضا است ! گفتم : الله اکبر ! به خدا قسم این دلیل کافی برای حقانیت اوست .

ناگاه خادم سیاهی از خانه بیرون آمد و گفت: یوسف توئی؟ گفتم: آری. فرمود: پائین بیا! پائین آمدم و در دهلیز منزل نشستم و خادم داخل خانه رفت. من با خود گفتم این هم دلیل دیگر که اسم مرا می‌دانستند. خادم بیرون آمد و گفت: صد اشرفی را که در کاغذ داخل کیسه گذاشته‌ای بده! من آن پول را به او دادم و با خود گفتم این هم دلیل سوم! خادم برگشت و گفت: داخل شو. وارد شدم و دیدم که حضرت تنها نشسته است.

امام علیه‌السلام به من فرمود: ای یوسف آیا هنگام هدایت تو نرسیده است؟ گفتم: ای مولایم آن قدر برای من دلیل ظاهر شده است، که برای ایمان آوردنم به شما کافی است! فرمود: هیئات تو اسلام نخواهی آورد! ولی فلان پسر تو از شیعیان خواهد شد. ای یوسف گروهی گمان کرده‌اند که دوستی ما، امثال شما را نفع نمی‌بخشد ولی دروغ گفتند و به خدا سوگند که امثال تو هم از دوستی ما منتفع می‌شوند!

برو به سوی آنچه که برای آن آمده‌ای که آنچه خیر است خواهی دید.

یوسف نزد متوکل رفت و جز خیر چیزی ندید و بعد از مرگش پسر او شیعه خوبی شد^(۱).

۱۱ - احترام به امام هادی علیه‌السلام

محمد بن حسن علوی می‌گوید: «من و پدرم در مقابل خانه متوکل ایستاده

(۱) منتهی الامال: ج ۲، ص ۳۷۱.

بودیم، من در آن موقع در سنین کودکی بودم. گروهی از طالبین و عباسین و آل جعفر نیز حضور داشتند. در آن حین که ما ایستاده بودیم، امام هادی علیه‌السلام وارد شد و مردم عموماً برای احترام آن بزرگوار پیاده شدند و امام علیه‌السلام داخل منزل گردید.

برخی از افراد گفتند : چرا ما برای این پسر پیاده شویم ، زیرا نه مقام او از ما بیشتر است و نه سنش از ما زیاده تر . به خدا قسم که ما دیگر برای او پیاده نمی شویم !

چند لحظه ای نگذشت که امام هادی علیه السلام آمد و همه آنان به احترام حضرت پیاده شدند . ابوهاشم جعفری به آنان گفت : آیا شما نگفتید که ما دیگر برای امام هادی علیه السلام پیاده نمی شویم . پس چگونه شد که پیاده شدید ؟ گفتند : به خدا قسم که نتوانستیم خودداری نمائیم لذا بی اختیار پیاده شدیم !^(۱)

۱۲ - سکوت پرندگان

ابوهاشم جعفری می گوید : « در کاخ متوکل اطاقی بود که در آن انواع پرندگان بودند و کسی که در آن اطاق بود از سر و صدای زیاد پرندگان صدای دیگری به گوشش نمی رسید . روزی متوکل در آن اطاق نشست و به خاطر سر و صدای زیاد پرندگان نه چیزی می شنید و نه کسی سخن او را می فهمید تا اینکه امام هادی علیه السلام وارد شد وقتی که امام علیه السلام وارد آن اطاق شد ، سر و صدای پرندگان قطع گردید و از هیچ کدام صدائی بلند نبود و هنگامی که حضرت خارج شد ، دوباره سر و صدای پرندگان بلند گردید »^(۲) .

۱۳ - تا سه روز مهلت دارید

روزی امیر قشون خلیفه که مردی به نام « بغا » بود از خانه متوکل به منزل آمد و گفت : امیر المؤمنین ! این مرد را که ابن الرضا (امام هادی علیه السلام) می گویند ، زندانی

(۱) ستارگان درخشان : ج ۱۲ ، ص ۴۲ .

(۲) بحار الأنوار : ج ۵۰ ، ص ۱۴۹ .

کرده است و هنگامی که او را به زندان می بردند ، می فرمود : « أَنَا أَكْرَمَ عَلَى اللَّهِ مِنْ نَاقَةِ صَالِحٍ ! تَمَتَّعُوا فِي دَارِكُمْ ثَلَاثَةَ أَيَّامٍ ذَلِكَ وَعَدُّ غَيْرُ مَكْدُوبٍ » (من در نزد خدا از ناقه صالح عزیزترم ! پس تا سه روز مهلت دارید و بعد از آن عذاب خواهید شد) . فردای آن روز متوکل امام علیه السلام را آزاد کرد و از وی عذرخواهی نمود . روز سوم عده ای به متوکل حمله کردند و او را کشتند و پسرش منتصر را به جای او به خلافت برگزیدند^(۱) .

۱۴ - خبر دادن از مرگ جوان

امام هادی علیه السلام در ولیمه یکی از اولاد خلیفه شرکت کرده بودند . مردم به احترام حضرت ساکت بودند و حرمت امام علیه السلام را نگاه می داشتند ، ولی جوانی بود که به حضرت بی احترامی می نمود و به سخن گفتن و خنده کردن مشغول بود .

امام علیه السلام به او فرمود : دهان از خنده پر می کنی و از ذکر خدا غافل می ! در حالی که تو بعد از سه روز از اهل قبوری ! آن جوان ساکت شد و دیگر نخندید ! روز بعد جوان مذکور مریض شد و در اول صبح روز سوم وفات یافت و در آخر روز به خاک سپرده شد^(۲) .

۱۵ - گوشت فرزندان فاطمه بر درندگان حرام است

زنی در زمان متوکل ادعا کرد و گفت : من زینب دختر فاطمه زهرا علیها السلام هستم ! متوکل گفت : از زمان زینب تا به حال سال های زیادی گذشته و تو هنوز جوانی ؟ اومی گفت : پیامبر اسلام علیها السلام دست بر سر من کشیده و دعا کرد که هر چهل سال یک مرتبه جوانی من تجدید شود ! متوکل ، بزرگان آل ابوطالب و فرزندان عباس و قریش را خواست . آنان گفتند : این زن دروغ می گوید ، زیرا زینب دختر فاطمه علیها السلام در فلان سال از دنیا رفته است .

آن زن گفت : اینان دروغ می گویند ، زیرا من از مردم مخفی و پنهان بوده ام و کسی

(۱) خاندان وحی : ص ۲۸۶ .

از حال من مطلع نبود ، تا اکنون که ظاهر شده ام .

متوکل قسم خورد که باید ادعای این زن را به وسیله دلیل و حجت باطل کرد .

به متوکل گفتند : به دنبال ابن الرضا بفرست ، شاید آن حضرت از روی حجت و دلیل ادعای این زن را باطل کند ! متوکل آن برگزیده خدا را طلبید و جریان را به عرض آن حضرت رسانید . حضرت هادی علیه السلام فرمود : دروغ می گوید . زیرا زینب دختر فاطمه علیها السلام در فلان سال وفات یافت .

متوکل گفت : این جواب را به او گفته اند ولی شما سخن او را به وسیله حجت و دلیل باطل کن !

امام علیه السلام فرمود : دلیل بر بطلان او ، این است که گوشت فرزندان فاطمه س بر درندگان حرام است . شما این زن را نزد شیران بفرست ، اگر ادعای او راست باشد شیران او را نخواهند خورد . متوکل به آن زن این موضوع را گفت و زن مذکور جواب داد : امام هادی علیه السلام می خواهد مرا به کشتن دهد ! امام علیه السلام به متوکل گفت : این ساداتی که حضور دارند همگی از فرزندان فاطمه علیها السلام هستند ، هر یک از آنها را که می خواهی نزد شیران بفرست ، تا این موضوع معلوم گردد . وقتی سادات این سخن را شنیدند ، اثر ترس در صورتشان ظاهر شد و گفتند چرا امام هادی علیه السلام این عمل خطرناک را برای دیگران حواله می کند و خودش نزد شیران نمی رود ؟

متوکل به حضرت امام هادی علیه السلام گفت : ای ابالحسن ! چرا شما خود نزد این شیران نمی روی ؟ فرمود : میل شماست ، چنانچه صلاح بدانی من نزد شیران می روم .

متوکل از موقعیت استفاده کرد و گفت : پس خود شما نزد شیران بروید ! بعد از این گفتگوها نردبانی نهادند و امام هادی علیه السلام به میان شیران و حیوانات درنده رفت و در میان آنان نشست

شیران نزد آن بزرگوار می آمدند و سر خود را با خضوع در مقابل آن حضرت بر روی زمین می نهادند و امام علیه السلام دست بر سر آنها می کشید .

آنگاه امام علیه السلام به شیران اشاره فرمود تا به کناری روند و آنها اطاعت کردند و هنگامی که امام علیه السلام می خواست از نردبان بالا بیاید شیران در اطراف آن برگزیده خدا جمع شدند و خود را به لباس های آن حضرت می مالیدند و آن بزرگوار اشاره ای

(۷۰۰)

به آنها فرمود که برگردند و آنها برگشتند ! همین که آن زن این منظره را دید گفت : من ادعای خود را تکذیب می کنم ، من دختر فلان شخصم که فقر و تهیدستی مرا وادار نمود که یک چنین ادعائی بکنم . متوکل دستور داد که او را نزد شیران بیاورند ولی مادر خلیفه شفاعت کرد و او زن را بخشید^(۱) .

۱۶ - آرزوی هدیه

ابو محمد طبری می گوید : « آرزو داشتم که از امام علیه السلام انگشتی داشته باشم ! تا اینکه خادم امام علیه السلام به نام نصر آمد و دو درهم نقره به من داد که با آنها انگشتی درست کردم و در انگشت نمودم . شبی نزد دوستانم رفتم و آنها شراب می خوردند و به من هم تعارف کردند و من هم یک پیاله یا کمتر خوردم ، بعد از آن ، انگشت در انگشتم تنگ شد ، به طوری که برای وضو نتوانستم آن را بیرون بیاورم . شب خوابیدم و صبح که بیدار شدم انگشت را ندیدم ، من هم از گناهی که کردم به سوی خدا توبه نمودم »^(۲) .

۱۷ - جواب سؤالها در زیر سجاده

محمد بن الفرج می گوید : « امام هادی علیه السلام به من فرمود : « هرگاه خواستی سؤالی از من نمایی ، مسئله را روی کاغذی بنویس و آن را زیر سجاده ات بگذار و بعد از ساعتی آن را بیرون بیاور و نگاه کن ! من همین کار را می کردم و هرگاه بعد از ساعتی کاغذ را برمی داشتم می دیدم که جواب سؤال در آن نوشته شده است »^(۳) .

۱۸ - نتیجه جسارت به امام هادی علیه السلام

روزی امام هادی علیه السلام داخل خانه متوکل شد و ایستاد و مشغول نماز گشت . شخصی از مخالفین حضرت آمد و در مقابل امام علیه السلام ایستاد و گفت : تا کی ریا کاری

(۱) ستارگان درخشان : ج ۱۲ ، ص ۴۴ .

(۲) بحار الأنوار : ج ۵۰ ، ص ۱۵۵ .

(۳) همان منبع .

(۷۰۱)

می کنی ؟ امام علیه السلام وقتی که این جسارت را شنیدند ، نماز را به تعجیل تمام کردند و پس از نماز به او رو کرده و فرمودند : اگر این نسبتی را که به من دادی دروغ است ، خدا تو را از ریشه بر کند ! تا این کلمه را فرمود آن مرد افتاد و مُرد^(۱) .

۱۹ - شکایت از قاضی

ایوب بن نوح می گوید : « به امام هادی علیه السلام نوشتم که : جعفر بن عبدالواحد ، قاضی کوفه مرا اذیت می کند . من از او به شما شکایت می کنم .

امام علیه السلام در جواب نوشت که تا دو ماه دیگر از شر او راحت خواهی شد . بعد از دو ماه او از قضاوت عزل شد و من از شرش راحت شدم .

و نقل شده که همسر یحیی بن زکریا حامله بود . به امام علیه السلام نوشت که دعا کنید خداوند به من پسری روزی فرماید ! امام علیه السلام در جواب نوشت که ای بسا دختر که از پسر بهتر است . و بعد از چندی خداوند به او دختری عنایت کرد^(۲) .

۲۰ - نامی که کسی از آن اطلاع نداشت

ابوهاشم جعفری می گوید : « در مدینه در کوچه بودم که دیدم شخص ترکی از کنار ما عبور کرد و هنگامی که از کنار امام علیه السلام رد شد ، حضرت به ترکی چیزی به او گفت که ترک از اسب خود را پایین انداخت و پاهای حضرت را بوسید ! من نزد آن ترک رفتم و او را قسم دادم که این مرد (امام علیه السلام) به تو چه گفت ؟ گفت : این مرد پیامبر است ؟ گفتم : پیامبر نیست . ترک گفت : او مرا به اسمی صدا زد که مادرم در کودکی در بلاد ترک بر من گذاشته بود و کسی بر آن اطلاع نداشت »^(۳).

۲۱ - کودک گمراه کننده !

(۱) منتهی الامال : ج ۲ ، ص ۳۷۹ .

(۲) خاندان وحی : ص ۶۹۹ .

(۳) خاندان وحی : ص ۶۹۹ .

(۷۰۲)

فاطمه دختر میثم می گوید : « در منزل امام هادی علیه السلام بودم ، در آن موقع فرزند امام علیه السلام به نام جعفر به دنیا آمده بود و همه اهل منزل خوشحال بودند . من به امام علیه السلام عرض کردم که ای سرورم چرا شما را خوشحال نمی بینم ؟ فرمود : برای اینکه عده زیادی به دست این کودک گمراه می شوند »^(۱).

۲۲ - خداوند تو و پدرت را شفا داد

علی بن محمد می گوید: که پدرم دچار مریضی و خودم دچار پا دردی شدیم، به امام هادی علیه السلام نوشتم که دچار پا درد شدم و از خدمت شما به این علت محرومم. التماس دعائی دارم که درد پا از من زایل شود! و اسمی از پدرم نبردم! حضرت در جواب نوشت که: خداوند تو و پدرت را شفا داد!«^(۲).

۲۳- متوکل غش کرد

متوکل دستور داد که نود هزار سرباز ترک هر کدام توبره‌ای از خاک پر کرده و در محل خاصی بر روی هم بریزند! چون به دستور او عمل کردند، تلی از خاک درست شده بود! بعد امام هادی علیه السلام را طلبید و با خود بر بالای تل برد و دستور داد که لشکرش با سلاح کامل در آن مکان جمع شوند و به امام علیه السلام گفت: تو را خواسته‌ام تا لشکر مرا ببینی که از یک توبره خاک که هر کدام آورده‌اند این کوه و تل درست شده است! لشکر با این شوکت و زینت دیده‌ای؟ امام علیه السلام فرمود: اگر می‌خواهی من هم لشکر خود را به تو نشان دهم؟ و لب مبارک حرکت داده. متوکل نگاه کرد و دید که میان آسمان و زمین از مشرق تا مغرب را سوارانی پر کرده‌اند که هر یک با سلاح کامل هستند. متوکل با دیدن این صحنه غش کرد و چون به هوش آمد امام علیه السلام به او فرمود: ای متوکل ما به آخرت مشغولیم و حکومت دنیا در دل ما نیست، چرا در حق ما گمان بد می‌بری و به سخن منافقان فریب می‌خوری و ما را از

(۱) بحار الأنوار: ج ۵۰، ص ۱۷۶.

(۲) بحار الأنوار: ج ۵۰، ص ۱۷۶.

متوکل تصمیم گرفته بود که امام هادی علیه السلام را به شهادت برساند ، لذا دستور داد که چند نفر شمشیر زن در کاخ او آماده باشند . وقتی که امام هادی علیه السلام وارد شد ، او را پاره پاره کنند . چون حضرت وارد شد شمشیر زنان در مقابل حضرت به سجده افتادند و متوکل امام علیه السلام را که دید خود را از تخت انداخته و دوید و در پای حضرت افتاد و می گفت : ای سرور من ، یابن رسول الله ! ای بهترین خلق خدا ، ای پسر عمویم ، چرا در این وقت زحمت کشیدی و به خودتان زحمت دادید ! ؟

امام علیه السلام فرمود : پیک تو مرا طلبیده است ؟ متوکل گفت : مادر به خطا دروغ گفته است ، شما برگردید ! سپس صدا زد ای فتح بن خاقان و ای عبدالله و ای مستنصر ! سرور خود را مشایعت کنید !

وقتی که امام علیه السلام خارج شدند متوکل با غضب به شمشیر داران گفت : علاوه بر اینکه خلاف دستور من عمل کردید آن وقت در مقابل او هم سجده نمودید ! ؟

آنها گفتند : مگر شما ندیدید که وقتی امام علیه السلام وارد شد بیشتر از صد نفر شمشیر به دست در اطراف او بودند و ترسی که از او و آنها در دل ما افتاد ، باعث شد که بی اختیار در مقابل او به سجده بیافتیم !^(۲)

۲۵ - تعجب فرستاده علی بن مهزیار

علی بن مهزیار می گوید : « غلامی از طایفه صقلاب خدمت امام هادی علیه السلام فرستادم که حاجت مرا به امام علیه السلام عرض کند . غلام وقتی که برگشت بسیار متعجب و حیرت زده بود و می گفت : هر چه به حضرت می گفتم ، امام علیه السلام با زبان صقلابی جواب من را می داد و طوری به این زبان مسلط بود ، که هیچ صقلابی نمی تواند آن

(۱) حدیقه الشیعه : ص ۶۹۰ .

(۲) حدیقه الشیعه : ص ۶۹۱.

(۷۰۴)

طور سخن بگوید !»^(۱)

(۱) حدیقه الشیعه : ص ۶۸۷.

(۷۰۵)

معجزات امام حسن عسگری علیه السلام

۱ - احترام به سادات

شخصی از سادات به نام حسین ، در شهر قم به طور علنی شراب می خورد . روزی به در خانه احمد بن اسحاق اشعری ، وکیل امام حسن عسگری علیه السلام رفت ، ولی وقتی که اجازه داخل شدن را خواست ، احمد به او اجازه نداد و سید با ناراحتی به خانه خود برگشت . بعد از مدتی ، وکیل امام یازدهم علیه السلام در سامراء به درب خانه امام علیه السلام رفته و اجازه شرفیابی خواست ، اما امام حسن عسگری علیه السلام به او اجازه نفرمودند . وقتی که احمد گریه و التماس زیادی نمود ، به او اجازه فرمودند . او خدمت امام علیه السلام مشرف شد و عرض کرد : یابن رسول الله ! چرا با اینکه از شیعیان شما هستم ، اجازه نمی فرمودید که خدمتتان وارد شوم ؟ امام علیه السلام فرمود : « برای اینکه تو پسر عموی ما را از درب خانه خود بازگردانیدی ! » احمد گریست و گفت : به خدا قسم ، فقط به این علت من او را راه ندادم تا اینکه از شراب خواری توبه کند ! امام علیه السلام فرمود : « راست می گوئی ، ولی در عین حال چاره ای نیست جز اینکه باید سادات را در هر حال احترام کنی و آنان را حقیر نشماری و نسبت به آنان توهین نکنی والا دچار خسران و ضرر خواهی شد ، زیرا آنان به ما منتسب هستند ! »

بعد از مدتی احمد به قم برگشت ، و هنگامی که اشراف قم به دیدار وی آمدند ، حسین نیز با آنان بود . همین که چشم احمد به حسین افتاد ، از جای خود بلند شد و او را استقبال کرد و در بالای مجلس جای داد ! حسین که این عمل را از احمد بعید

(۷۰۶)

و تازه می دانست ، علت این احترام را از او پرسید ؟ احمد جریان خود را با امام علیه السلام برای او گفت . وقتی که حسین این ماجرا را شنید ، از اعمال زشت خود پشیمان شد ، و توبه کرد و به خانه خود برگشت ، و آنچه شراب داشت به دور ریخت ، و ظروف و آلات شراب را شکست ، و از مردان باتقوا و اهل عبادت گردید ، و همیشه در مسجد مشغول اعتکاف بود تا اینکه از دنیا رفت ، و در کنار قبر حضرت فاطمه معصومه علیها السلام دفن گردید^(۱) .

۲- رسیدگی به حوایج شیعیان در گرگان

جعفر بن شریف جرجانی می گوید : سالی در سامرا خدمت امام حسن عسکری علیه السلام رسیدم و مقداری از اموالی که شیعیان داده بودند تا به امام علیه السلام برسانم به حضرت دادم و گفتم که : شیعیان شما در جرجان (گرگان) سلام می رسانند ! فرمود : مگر بعد از اعمال حج به گرگان بر نمی گردی ؟ گفتم : چرا ، بر می گردم . فرمود : از امروز تا صد و هفتاد روز دیگر تو به گرگان مراجعت می کنی و روز جمعه سوم ربیع الثانی ، در اول روز وارد شهر می شوی . چون وارد شدی به مردم اعلام کن که آخر آن روز من به گرگان خواهم آمد . در راه راست قدم گذار ! به درستی که خداوند تو را و آنچه با تو است را به سلامت به اهل و اولادت می رساند . و پسری برای پسرت (شریف) متولد شده که او را صلت نام گذار و به زودی خداوند او را به کمال برساند و از دوستان ما خواهد بود .

من به امام علیه السلام عرض کردم که یابن رسول الله ! ابراهیم بن اسماعیل جرجانی از شیعیان شماست و به دوستان شما بسیار احسان می کند ، و هر سال بیشتر از صد هزار درهم به دوستان شما کمک می کند ، و از نعمت هایی است که خداوند نصیب جرجان کرده است ! امام علیه السلام

فرمود: « خدا به ابراهیم جزای خیر بدهد ، و در عوض احسانی که به شیعیان می کند ، خداوند گناهان او را بیامرزد ، و او را پسری سالم که

(۱) ستارگان درخشان: ج ۱۲، ص ۲۸.

(۷۰۷)

قائل به حق باشد روزی می فرماید . به ابراهیم بگو که نام پسر تو را احمد بگذار !»

راوی می گوید : از خدمت حضرت علیه السلام مرخص شدم . حج را به جا آوردم و به سلامت در روز جمعه سوم ربیع الثانی در اول روز به شهر گرگان وارد شدم ، و چون مردم برای تهنیت آمدند به آنها گفتم که امام علیه السلام به من وعده داده است که آخر امروز به اینجا تشریف بیاورد . مهیا شوید و مسائل و حاجاتی که دارید آماده نمائید !

چون نماز ظهر و عصر را شیعیان خواندند ، همگی در خانه من جمع شدند . و ما متوجه نبودیم ، که ناگاه امام علیه السلام وارد شد ، و بر ما سلام کرد ، و ما امام علیه السلام را استقبال نمودیم ، و دست شریفش را بوسیدیم ! امام علیه السلام فرمود : « من به جعفر بن شریف وعده کرده بودم که در آخر امروز به نزد شما می آیم . لذا نماز ظهر و عصر را در سامرا خواندم ، و به سوی شما آمدم تا با شما تجدید عهد نمایم ! و اکنون که آمدم ، سؤالات و حاجات خود را عرضه نمائید !»

اولین کسی که از امام علیه السلام درخواستی داشت ، نصر بن جابر بود که گفت : یا بن رسول الله ! پسر من چند ماه است که چشمش نابینا شده ، شما از خدا بخواهید که چشمانش را به او برگرداند ! امام علیه السلام فرمود : « او را بیاور !» وقتی او را آورد ، امام علیه السلام دست شریف خود را بر چشمان او گذاشت و چشمان او شفا یافتند . سپس یک به یک آمدند و حاجت های خود را خواستند ، و امام علیه السلام حاجات آنها را برآورد و در حق همگی دعای خیر فرمود و در همان روز مراجعت فرمود^(۱).

۳- سخاوت امام عسگری علیه السلام

محمد بن علی می گوید: « ما از نظر مالی وضع بدی داشتیم . به پدرم گفتم : کرم و سخاوت ابو محمد (امام عسگری علیه السلام) مشهور است . اگر به خدمت او برویم به گمانم به ما نیز اکرام نماید ! پدرم قبول کرد و با او به طرف منزل امام علیه السلام حرکت

(۱) منتهی الامال : ج ۲ ، ص ۳۹۹ .

(۷۰۸)

کردیم در راه پدرم گفت : دوست دارم که امام علیه السلام به من پانصد درهم بدهد تا دویست درهم لباس و دویست درهم غذا و صد درهم در بقیه مایحتاج زندگی صرف نمایم ! من نیز در دل گفتم : ای کاش امام علیه السلام به من نیز سیصد درهم بدهد که با صد درهم الاغی بخرم و صد درهم را در خواستگاری زنی از جبل روم خرج نموده ، و صد درهم را هم در مخارج او صرف کنم !

چون به در خانه امام علیه السلام رسیدیم ! غلامی بیرون آمد و گفت : علی بن ابراهیم و پسرش محمد داخل شوند ! وقتی که خدمت امام علیه السلام رسیدیم حضرت به پدرم فرمود : « چه چیز تو را از دیدار ما غافل ساخت ؟ »

پدرم گفت : مشغولی و کاهلی که از صفات من است ! بعد از ساعتی از خدمت حضرت بیرون آمدیم . در دهلیز منزل ، غلامی آمد و کیسه ای به دست پدرم داد و گفت : پانصد درهم است . دویست درهم برای لباس و دویست درهم برای غذا و صد درهم برای مایحتاج ، و کیسه ای به من داد و گفت : سیصد درهم است صد درهم بهای الاغ ، و صد درهم برای خرج عیال ، و صد درهم برای خواستگاری . ولی به جبل نرو ، بلکه به سورا برو ، که در آنجا گشایش برای تو خواهد بود .

من به دستور حضرت عمل کردم ، و در آنجا منافع زیادی نصیبم شد ، و امروز از برکت او صاحب دو هزار دینارم و احوالم روز به روز در ترقی است «^(۱) .

۴ - آیا قرآن خالق است یا مخلوق ؟

ابوهاشم جعفری می گوید : « در دلم خطور کرد که آیا قرآن خالق است یا مخلوق ؟ در این موقع امام حسن عسگری علیه السلام فرمود : ای اباهاشم ! الله خالق هر چیزی است و غیر از الله هر چه هست مخلوق است ! «^(۲) .

(۱) حدیقه الشیعه : ص ۶۹۸ .

(۲) خاندان وحی : ص ۷۱۲ .

۵ - توطئه مستعین علیه امام علیه السلام

احمد بن حارث قزوینی می گوید : « من با پدرم در سامرا زندگی می کردیم و پدرم شغلش رسیدگی به اسب و استرهای منزل امام حسن عسگری علیه السلام بود .

مستعین ، خلیفه وقت ، صاحب استری بود که در زیبایی و بزرگی مانند نداشت ، ولی کسی نمی توانست بر او سوار شود و دهنه و زین بر او بنهد ، و همه رام کنندگان را آورده بودند ، ولی هیچکدام نتوانست او را رام کند ! یکی از ندیمان خلیفه به او گفت : چرا ابن الرضا (امام حسن عسگری علیه السلام) را دعوت نمی کنی ، که بیاید و سوار این استر شود که در آن صورت استر او را می کشد و تو از دست او راحت می شوی ؟

خلیفه امام علیه السلام را دعوت کرد و من و پدرم هم با امام رفتیم . چون امام علیه السلام وارد خانه خلیفه شد نگاهی به استر که در صحن خانه ایستاده بود کرد و نزد او رفت و دست بر کپلش گذاشت . من نگاه می کردم . دیدم استر عرق زیادی کرد ، به طوری که از آن استر عرق می ریخت . آنگاه امام علیه السلام نزد مستعین رفته و سلام کرد و مستعین خوش آمد گفت و حضرت را نزدیک خود نشاند ، و گفت : ای ابا محمد ! این استر را دهنه بزن ! امام به پدرم گفت : استر را دهنه بزن ! خلیفه گفت : شما خود دهنه اش کن ! امام رو لباسی خود را درآورد و به زمین گذاشت ، و رفت ، و استر را دهنه کرد و به جای خود برگشت . آنگاه خلیفه گفت : ای ابا محمد زینش کن ! حضرت به پدرم فرمود : استر را زین کن ! خلیفه گفت : شما خودت آن را زین کن ! امام علیه السلام دوباره برخاست و استر را زین کرد . خلیفه گفت : می توانی بر آن سوار شوی . امام علیه السلام فرمود : آری و امام بر استر سوار شد و بدون اینکه استر سرکشی کند او را در میان خانه دوانید و به خوبی با او راه رفت و برگشت و پیاده شد ! خلیفه گفت : چگونه استری است ؟ امام علیه السلام فرمود : مانندش در زیبایی و خوش راهی ندیده ام ! مستعین گفت : امیر المؤمنین آن را به تو بخشید ! حضرت به پدرم فرمود : استر را

(۷۱۰)

بگیر ! پدرم استر را گرفته و یدک کشید و به خانه حضرت برد «^(۱) .

۶- قسم دروغ

اسماعیل بن محمد می گوید : « من سر راه امام حسن عسگری علیه السلام نشستم و هنگامی که امام علیه السلام عبور می کردند ، خدمتشان رفتم و از بی پولی شکایت کردم و قسم خوردم که حتی یک درهم ندارم ! امام علیه السلام فرمود : با اینکه در فلان مکان ، صد دینار مخفی کرده ای ولی قسم دروغ می خوری ؟ ولی این مطلب را به تو نمی گویم برای اینکه پولی به تو ندهم ! ای غلام صد دینار به این مرد بده ! بعد امام علیه السلام فرمود : از صد دیناری که پنهان کرده ای محروم خواهی شد ! من صد دینار امام علیه السلام را خرج کردم و هنگامی که نیاز به پول داشتم ، سراغ پولی که پنهان کرده بودم رفتم ، ولی اثری از آنها نبود و بعدها فهمیدم که پسر آن پول ها را پیدا کرده و با خود برده است ! «^(۲)

۷- هدیه امام حسن علیه السلام

علی بن زید می گوید: « صاحب اسبی بودم که خیلی به او علاقه داشتم و در هر مجلسی از او سخن می گفتم: روزی با آن اسب خدمت امام حسن عسگری علیه السلام رفتم. حضرت فرمود: اسبت چه شد؟ عرض کردم: آن را دارم و الآن از آن پیاده شدم و در مقابل خانه شماست! فرمود: اگر می توانی تا شب نشده آن را با کسی که خریدار است عوض کن! در این سخن بودیم که شخصی داخل شد و سخن حضرت را برید. من اندیشناک برخاستم و به خانه رفتم و جریان را به برادرم گفتم. او گفت من نمی دانم در این باره چه بگویم. خودم هم هر چه فکر کردم حیفم آمد و دلم راضی نشد آن را بفروشم تا شب شد. چون نماز عشاء را خواندم تیمارگر اسب آمد و گفت: مولای من! اسبت مرد! من غمناک شدم و فهمیدم که مقصود

(۱) ارشاد: ج ۲، ص ۳۱۴.

(۲) بحار الأنوار: ج ۵۰، ص ۲۸.

(۷۱۱)

امام از آن سخن این پیش آمد بوده است. چند روز گذشت و من خدمت آن حضرت رفتم و در دل با خود گفتم: کاش به جای آن اسبم، حضرت یک چهارپائی به من می داد. همین که نشستم پیش از آنکه چیزی بگویم فرمود: آری به جای آن، به تو مرکی خواهم داد. ای غلام آن یابوی قرمز مرا به او بده! سپس فرمود: این بهتر از اسب تو است پشتش هموارتر و عمرش درازتر است»^(۱).

۸- انتقام از مستعین عباسی

علی بن محمد بن زیاد می گوید: « نزد یکی از اصحاب امام یازدهم علیه السلام بودم. نامه امام حسن عسگری علیه السلام را پیش رویش دیدم که حضرت نوشته بود: من از خدا انتقام این طاغی

(مستعین عباسی) را خواستم. خدا او را بعد از سه روز خواهد گرفت! چون روز سوم شد، مستعین از خلافت خلع شد و آخر کارش به آن جا رسید که کشته شد!«^(۲)

۹- ادای قرض

ابوهاشم جعفری می گوید: «روزی من به دنبال امام حسن عسگری علیه السلام به صحراء می رفتم و در آن بین که امام علیه السلام جلوتر از من می رفت و من پشت سر حضرت حرکت می نمودم، در فکر قرض خود که وقتش رسیده بود افتادم و نمی دانستم از کجا آن را ادا کنم! ناگاه حضرت رو به من فرمود و گفت: خدا ادا می کند! و در همان حالی که روی زین اسب بود خم شد و با تازیانه خود خطی در روی زمین کشید و فرمود: ای ابوهاشم پیاده شده و بردار و این موضوع را مخفی بدار! من پیاده شدم و دیدم شمش طلا است، آن را در کیسه خود گذاشتم و دوباره راه افتادیم، و در دل با خود گفتم: اگر با این طلا قرضم ادا شد خوب است و الاً

(۱) ارشاد: ج ۲، ص ۳۱۸.

(۲) خاندان وحی: ص ۷۱۴.

(۷۱۲)

طلبکار را باید راضی کنم! ولی ای کاش برای خرج زمستان هم کاری انجام می دادم! در این فکر بودم که امام علیه السلام مثل بار اول رو به من کرد و به سوی زمین خم شد و خطی با تازیانه کشید و فرمود: پیاده شو و بردار و مخفی بدار! پیاده شدم و شمش دیگری دیدم که برداشتم و هنگامی که به منزل خود برگشتم و حساب کردم دیدم که شمش اول مطابق بدهی ام است و شمش دوم مخارج لوازمی است که می خواستم برای زمستان بخرم»^(۱).

۱۰- طلب باران

معمد عباسی امر به حبس امام حسن عسگری علیه السلام نموده بود . در آن موقع مدتی بود که در سامرا به دلیل نباریدن باران ، قحطی شده بود و معمد دستور داد که مردم برای نماز طلب باران از شهر بیرون بروند . سه روز مردم بیرون می رفتند و نماز می خواندند ولی خبری نشد ! بعد از مسلمانان ، مسیحیان به اتفاق عالیشان جاثلیق نصرانی و دیگر راهبان از شهر خارج شدند ! وقتی مشغول دعا شدند ، در میان آنها راهبی بود که تا دست به آسمان بلند کرد ابر پیدا شده و شروع به باریدن کرد ! روز دیگر تا این راهب دست به آسمان بلند کرد ابر و باران آمد ! با این واقعه در دل بسیاری تزلزل و شک پیش آمد به طوری که بعضی از مسلمانان به دین نصارا رغبت پیدا کردند ! خبر به خلیفه رسید و او که غم از دست رفتن خلافتش را می خورد ، دستور داد که امام علیه السلام را از زندان نزد او حاضر سازند ! وقتی امام علیه السلام حاضر شد ، خلیفه گفت : امت پیامبر را قبل از اینکه گمراه شوند ، دریاب ! مسلمانان نماز استسقاء خواندند ، ولی از باران خبری نشد ولی نصاری دو روز رفتند و تا دست به دعا برداشتند ، باران آمد و اگر روز سوم بروند ، دین از دست می رود و مردم در تزلزل افتاده اند !

امام علیه السلام فرمود : غم مخورید که فردا از شهر خارج می شوم و کاری می کنم که

(۱) منتهی الامال : ج ۲ ، ص ۴۰۱ .

(۷۱۳)

شک از دل ها زایل شود . و از خلیفه آزادی چند تن از خویشان خود را از زندان درخواست کرد که خلیفه قبول نمود . روز بعد همه مردم به همراه امام حسن عسگری علیه السلام برای نماز طلب باران از شهر خارج شدند . امام علیه السلام دستور داد که اول نصاری برای طلب باران دعا بخوانند ! چون راهبان شروع به دعا کردند ، از هر طرف ابر پیدا شد ! امام به شخصی فرمودند که برو و در میان دست های راهبی که پیشوا و عالم این عده است هر چه هست بیاور !

آن شخص رفت و استخوانی را از میان انگشتان راهب بیرون آورد! امام علیه السلام فرمود که استخوان را در میان پارچه پوشانند، وقتی که این کار را انجام دادند، ابرها دور شدند و رفتند. امام علیه السلام دستور داد که راهبان و نصاری مجدداً دعا بخوانند! آنان هر چه دعا و زاری کردند ابری پیدا نشد و مردم همه متعجب بودند! خلیفه پرسید: این چه سرّی بود؟ امام علیه السلام فرمود: هرگاه استخوان پیامبری ظاهر شود، باران خواهد آمد و این راهب گذرش به قبر پیامبری افتاده بود و استخوان آن پیامبر را برداشته بود و هر بار که آن را ظاهر می ساخت باران می آمد و اگر می خواهید امتحان می کنیم! چون استخوان را از میان پارچه درآوردند و بر روی دست گرفتند، ابرها پیدا شدند. امام علیه السلام فرمود: استخوان را بپوشانند. سپس امام علیه السلام به طور عادی نماز طلب باران را خواندند و از خدا طلب باران کردند، از برکت امام علیه السلام باران مستمر باریدن گرفت و قحطی تبدیل به ارزانی شد و شک ها زایل گشت و معتمد از امام علیه السلام عذرخواهی نمود و امام را احترام نمود^(۱).

۱۱ - خواری و ذلت مهدی عباسی

احمد بن محمد می گوید: «مهدی عباسی خلیفه وقت دست به کشتار ترکان و وابستگان خود زد. من نامه ای به امام عسگری علیه السلام نوشتم که: سپاس خدای را که خلیفه را از ما، به خود سرگرم نموده است. زیرا من شنیده بودم که شما را تهدید

(۱) حدیقه الشیعه: ص ۷۰۱.

کرده و گفته است: من ایشان را از روی زمین بر می دارم!

امام علیه السلام در جواب نوشت: این سخن عمرش را کوتاه کرد. از امروز پنج روز بشمار؛ روز ششم مهدی عباسی پس از اینکه دچار خواری و ذلت می شود، کشته خواهد شد! و چنان شد که فرمود «^(۱)».

یحیی قنبری می گوید : « امام حسن علیه السلام و کیلی داشت که در خانه حضرت اطاقی گرفته بود و در آنجا زندگی می کرد . و کیل ، غلام سفید رویی داشت . و کیل از خادم طلب عمل نامشروع نمود ! خادم قبول کرد به شرط اینکه و کیل برای او شراب بیاورد . و مشغول عمل نامشروع شدند . فاصله اطاق و کیل تا اطاق امام یازدهم ، سه اطاق قفل شده بود . و کیل برایم تعریف کرد که ناگاه درها باز شدند و خود حضرت دم در آمدند و فرمودند : ای فلان و ای فلان از خدا بترسید ! چون صبح شد امام علیه السلام خادم را فروخت و مرا هم از خانه اخراج کرد ! »^(۲)

۱۳ - حرکت قلم

ابوهاشم جعفری می گوید : « خدمت امام حسن عسگری علیه السلام مشرف شدم و دیدم که امام مشغول نوشتن نامه است . وقت نماز رسید . امام علیه السلام کاغذ را بر زمین گذاشت و مشغول نماز شد . من نگاه کردم ، دیدم که قلم روی کاغذ حرکت می کند و می نویسد تا اینکه تا آخر کاغذ را نوشت ، من چون این مطلب را دیدم به سجده افتادم . امام بعد از نماز قلم را به دست گرفت و اجازه شرفیابی برای دیدار کنندگان را صادر فرمود »^(۳).

(۱) بحار الأنوار : ج ۵۰ ، ص ۲۸۷ .

(۲) بحار الأنوار : ج ۵۰ ، ص ۲۸۵ .

(۳) منتهی الامال : ج ۲ ، ص ۴۱ .

محمد بن اسماعیل گفت: «گروهی از بنی عباس نزد صالح، رئیس زندان سامرا، آمدند و گفتند: بر امام حسن عسگری علیه السلام که در زندان است سخت بگیر و نگذار که راحت باشد! صالح گفت: می خواهید چه بکنم؟ دو نفر را که در نظرم از همه ضرورت‌تر بودند نگهبان او کردم. آن دو چنان اهل عبادت و نماز شده‌اند که خارج از حد است!

آنگاه دستور داد آن دو را آوردند! وقتی آمدند به آن دو گفت: وای بر شما! چرا شما به واسطه این مرد عوض شده‌اید؟

گفتند: چه بگوئیم درباره مردی که در روز، روزه است و همه شب را مشغول به عبادت خدا، با کسی سخن نمی‌گوید و به غیر عبادت مشغول نمی‌شود! چون به او نگاه می‌کنیم بند بند شانه‌هایمان به لرزه می‌افتد و چنان مجذوب می‌شویم که قدرت از دست ما می‌رود! چون بنی عباس این را شنیدند ذلیلانه و مأیوسانه برگشتند!»^(۱)

۱۵- انگشت نقره

ابوهاشم جعفری می‌گوید: «روزی به خدمت امام علیه السلام رفتم و در راه قصد کردم که از امام علیه السلام به عنوان تیمن و تبرک، نگینی درخواست کنم و انگشتی ساخته و نگینی بر او بگذارم!

چون خدمت امام علیه السلام مشرف شدم و به صحبت مشغول شدیم. فراموش کردم درباره نگین انگشت سخن بگویم. در وقت رخصت، امام علیه السلام انگشتی را از دست مبارک بیرون آورد و به من داد و فرمود: تو نگینی می‌خواستی! ولی ما انگشتی به تو می‌دهیم که از نقره است و دیگر نیازی نیست به زرگر بابت ساختن انگشتی

(۱) خاندان وحی: ص ۷۱۵.

مزدی بدهی! بر تو مبارک باشد»^(۱).

۱۶ - درندگان دور امام علیه السلام حلقه زدند

خلیفه وقت دستور داد که امام علیه السلام را در توقیف تحریر، خادم مخصوص خود بگذارند! او نسبت به حضرت سخت گیری می کرد و امام علیه السلام را آزار می داد! همسر تحریر به او گفت: از خدا بترس! تو نمی دانی چه کسی در خانه توست و اعمال صالح و عبادت امام علیه السلام را برای او شرح داد! ولی تحریر گفت: به خدا او را نزد درندگان خواهم انداخت!

او پس از اینکه از خلیفه اجازه گرفت، حضرت را نزد درندگان انداخت! و شک نداشتند که امام علیه السلام بدین وسیله از بین خواهد رفت، ولی پس از چند ساعت مشاهده کردند که امام علیه السلام در حال نماز است و درندگان هم دور او حلقه زده اند!^(۲)

۱۷ - دعا برای مصیبت زده

اشجع بن اقرع می گوید: «به امام علیه السلام نامه ای نوشتم و از حضرت خواستم از خدا بخواهند که درد چشمم زایل شود. یکی از چشمانم نابینا شده بود، و دیگری در حال نابینا شدن بود.

امام علیه السلام در جواب، مرقوم فرمودند: خداوند چشمانت را به تو برگرداند که همین طور شد و چشمانم سالم شدند و در آخر نامه نوشته بودند: خداوند به تو اجر دهد و ثوابت را زیاد کند! چون این دعا را معمولاً برای آدم مصیبت زده می کنند، در دل دچار غم و اندوه شدم و کسی هم از وابستگی من از دنیا نرفته بود. بعد از چند روز پسر طیب وفات کرد و فهمیدم تسلیت حضرت برای او بوده است»^(۳).

(۱) حدیقه الشیعه: ص ۷۰۲.

(۲) ارشاد: ج ۲، ص ۳۲۰.

۱۸ - به دست مسیح مسلمان شدم !

فطرس از شاگردان بختیشوع پزشک معروف و طیب مخصوص متوکل نقل می کند که امام حسن عسگری علیه السلام به دنبال او فرستاد تا یکی از شاگردان مخصوصش را به خانه حضرت بفرستد و او را فصد (خون گرفتن) کند .

بختیشوع مرا انتخاب کرد و به من گفت : مبادا در کاری با امام علیه السلام مخالفت کنی و او امروز در زیر این آسمان عالم ترین مردم است !

من خدمت حضرت رفتم و امام علیه السلام به من فرمود تا در حجره ای باشم تا مرا احضار کند ! در آن ساعتی که حضرت فرمود منتظر باش ، از نظر نجومی ساعت نیکی بود ، ولی هنگامی که حضرت مرا برای فصد طلبید ساعت خوش یمنی نبود !

امام علیه السلام دستور داد که طشت بزرگی را برای این قصد آماده کردند و من رگ اکحل (دست) حضرت را فصد کردم که خون شروع به آمدن کرد و پیوسته خون می آمد تا اینکه طشت پر شد ! امام علیه السلام فرمود : جریان خون را قطع کن ! من چنان کردم . امام علیه السلام دست خود را شست و روی آن را بست و مرا به همان حجره ای که بودم فرستاد . برای من غذای سرد و گرم از هر نوعی آوردند ، تا وقت عصر آنجا بودم و بعد مرا احضار نمود و فرمود : رگ را باز کن و دوباره طشتی آوردند و خون آمد تا طشت پر شد . امام علیه السلام دستور داد که خون را قطع کنم . سپس روی رگ را بست و مرا به حجره خود برگردانید .

صبح روز بعد امام علیه السلام مرا خواست و بعد از اینکه طشت را حاضر کردند ، دستور داد تا رگ را باز کنم . من رگ را باز کردم و خون از دست آن حضرت مانند شیر سفید بیرون می آمد تا طشت پر شد . در این موقع امام علیه السلام فرمود که خون را قطع کنم و رگ را بست و دستور

داد که یک جامه‌دان لباس و پنجاه دینار برای من آوردند ، و فرمود : این را بگیر و مرا معذور بدار و برو !

من عطای حضرت را گرفتم و گفتم : سفارشی ندارید ؟ امام علیه‌السلام فرمود : به تو امر می‌کنم که با آن کسی که از دیر عاقول با تو رفاقت می‌کند ، با او خوش رفتار باشی !

(۷۱۸)

من نزد بختیشوع برگشتم و قصه را برای او نقل کردم . او گفت : همه حکماء گفته‌اند که حداکثر خونی که در بدن انسان می‌باشد ، هفت من است و این مقدار خونی که تو نقل می‌کنی اگر از چشمه آبی بیرون آمده بود عجیب و عجب‌تر از آن آمدن خونی مانند شیر است ! سپس بختیشوع یک ساعتی فکر کرد و تا سه شبانه روز مشغول خواندن کتب شد تا شاید برای این قصه ، علتی پیدا کند ، ولی چیزی پیدا نکرد و گفت : امروز در میان نصرانی‌ها پزشکی بالاتر از راهب دیر عاقول نیست ! کاغذی برای او نوشت و قصه را ذکر کرد و مرا مأمور کرد که کاغذ را برای راهب ببرم .

چون به دیر او رسیدم ، او را صدا زدم . از بالای دیر به من نگاه کرد و گفت : تو کیستی ؟ گفتم : من شاگرد بختیشوع هستم ! گفت : نامه‌ای داری ؟ گفتم : آری ! زنبیلی از بالا پائین فرستاد و من نامه در داخل آن گذاشتم و آن را بالا کشید و خواند و همان موقع از دیر پائین آمد و گفت : توئی آن کسی که او را فصد کردی ؟ گفتم : آری . گفت : خوشا به حال مادرت !

او سوار استری شد و حرکت کردیم و به سامرا آمدیم . وقتی که رسیدیم یک سوم از شب باقی مانده بود . گفتم : کجا می‌خواهی بروی ؟ خانه استاد ما یا خانه خود ؟ گفت : خانه آن شخص !

قبل از اذان به در خانه حضرت رفتیم . وقتی که رسیدیم ، در باز شد و خادمی سیاه بیرون آمد و گفت : کدام یک از شما صاحب دیر عاقول هستید ؟ راهب گفت : منم فدایت شوم ! گفت : پائین بیا و به من گفت : استر رفیقت را نگه دار تا برگردد و دست او را گرفت و داخل منزل شدند .

من آنجا ایستاده بودم تا صبح شد و روز بالا آمد. آن وقت راهب در حالی که لباس‌های رهبانیت را درآورده بود و لباس‌های سفیدی به تن داشت و مسلمان شده بود بیرون آمد.

راهب به من گفت: مرا نزد استادت بختیشوع ببر! نزد استاد رفتیم. وقتی که

(۷۱۹)

چشم بختیشوع به راهب افتاد، به سوی او دوید و گفت: چه شده که دست از نصرانیت کشیده‌ای؟

گفت: مسیح را یافتم و به دست او مسلمان شدم! گفت: مسیح را یافتی؟ راهب گفت: آری! نظیر مسیح را یافتم. در جهان از این معجزات فقط مسیح و یا مانند او انجام می‌دهند!

راهب مسلمان شده نزد امام حسن عسکری علیه‌السلام برگشت و از اصحاب حضرت شد تا زمانی که وفات یافت^(۱).

۱۹ - ملیکه دختری از روم

این معجزه مشترک بین امام هادی و امام حسن عسکری علیهما‌السلام می‌باشد که در این بخش نقل می‌شود: بشر بن سلیمان انصاری می‌گوید: امام هادی علیه‌السلام مرا خواستند و فرمودند: ای بشر! تو از فرزندان انصار هستی و این دوستی بین ما و شما از زمان پیامبر اسلام صلی‌الله‌علیه‌وآله بوده است و من تو را مفتخر به فضیلتی می‌کنم تا بر دیگر شیعیان برتری یابی! امام علیه‌السلام نامه‌ای نوشته، مهر بر آن زدند و دو بست و بیست دینار در پارچه‌ای زرد بسته و به من دادند و فرمودند: به بغداد برو و در کنار پل فرات حضور پیدا کن. فردا قایقی خواهد رسید که غلامان و کنیزان فروشی در آن باشند. از میان تاجران به دنبال مردی به نام عمرو بن یزید بگرد و منتظر باش تا فرستادگان عباسیان و پولداران عرب به خرید آیند! وقتی که کنیزان را برای فروش می‌آورند، کنیزکی از فروخته شدن امتناع می‌کند و نمی‌گذارد کسی او را ببیند و یا صدایش را بشنود و لباس خزی پوشیده است با این اوصاف و از جمله نشانه‌ها آنکه، یکی از خریداران می‌گوید به خاطر عقیف بودنش، او را به سیصد دینار می‌خرم! و کنیز می‌گوید: اگر ملک سلیمان را هم دارا باشی

من به تو علاقه ندارم! فروشنده می گوید: ای کنیز! چاره‌ای از فروش تو نیست؟! و کنیز می گوید: شتاب نکن!

(۱) منتهی الامال: ج ۲، ص ۴۰۲.

(۷۲۰)

خزیداری که من به او رغبت دارم خواهد رسید!

ای بشر! تو نزد فروشنده برو و بگو با من نامه لطیفی است که یکی از اشراف به زبان رومی نوشته است و آن را به کنیز بده تا اگر مایل باشد من وکیل او هستم که او را بخرم!

بشر می گوید: طبق دستور حضرت عمل کردم و چون کنیز نامه را دید گریست و به عمرو گفت: مرا به صاحب این نامه بفروش! من با عمرو چک و چانه زدم و به دویست و بیست دینار او را خریدم و به خانه بردم. کنیز، خوشحال و خندان نامه را بیرون آورد و بر آن بوسه می زد و بر چشم می مالید و فدای نامه می شد، گفتم: نامه‌ای را می بوسی که هنوز صاحبش را ندیده‌ای؟

گفت: ای عاجز ضعیف در معرفت اولاد انبیاء، تو از خادمان او هستی ولی علم به حال او نداری و از کمالش بی خبری. گوش بده تا مقداری از حالاتش را بشناسی؟ من ملیکه دختر یشوعا که پسر قیصر روم است، هستم و مادرم از فرزندان حواریین است و نسبش به وصی مسیح، شمعون می رسد، جدم قیصر، خواست تا مرا به برادر زاده خود دهد. دستور داد تا قسیسان و رهبانان را جمع کردند و چهار هزار مرد از معتمدین لشکر حاضر شدند و تختی مزین به انواع جواهر از خزانه آوردند و در وسط قصر بر بالای چهل پایه‌ای قرار دادند و برادر زاده قیصر بر روی آن تخت رفت و دور او را صلیب قرار دادند و اسقف‌ها ایستادند و سفره‌های انجیل باز کردند و خواستند نگاه کنند، که یک باره قصر لرزید و صلیب‌ها از بالا افتادند و پایه‌های عرش از جای خود کج شدند و برادر زاده قیصر از تحت افتاد و بیهوش شد و رنگ از روی اسقف‌ها پرید و لرزه به اندامشان افتاد و رئیس آنان به قیصر گفت: مرا معاف بدارید که نشانه‌های بدی ظاهر

می شود . قیصر دستور داد تا دوباره صلیب ها را راست کردند و مثل سابق کردند ، که ناگاه همان حوادث تکرار شد . مردم متفرق شدند جدم قیصر غمگین گردید . آن شب من خواب دیدم که مسیح و شمعون با جمعی از حواریین جمع شدند و منبری از

(۷۲۱)

نور به جای تخت قیصر نهادند که به آسمان می رسید و محمد رسول خدا صلی الله علیه و آله با وصیش و فرزندان او آمدند و به مسیح نگاه می کردند . محمد صلی الله علیه و آله گفت : یا روح الله ! من نزد تو آمده ام تا نسب خود را به نسب تو پیوندم و ملیکه را از وصی تو شمعون برای پسرم ابومحمد علیه السلام و به دست اشاره به او کرد ، خواستگاری می کنم ! مسیح به شمعون نگاه کرد و گفت : شرافت به تو روی آورده ، وصل کن رحم خود را به رحم آل محمد علیهم السلام ! او گفت : چنین کردم . بعد بر منبرها رفتند و محمد صلی الله علیه و آله خطبه خواند و مرا به پسر خود ابومحمد علیه السلام تزویج کرد و مسیح و حواریین شاهد بودند ، من از خواب بیدار شدم و ترسیدم که اگر این خواب را برای کسی بگویم کشته شوم . ولی در دلم علاقه زیادی به ابومحمد علیه السلام پیدا کردم ، به طوری که از غذا خوردن افتادم و جسمم نحیف گشت . پدرم که گمان می کرد بیمار شده ام ، هر طیبی که در شهرهای روم بود بر بالین من آوردند ، ولی شفائی حاصل نشد . چون از درمان نومید شدند . پدرم به من گفت : ای روشنی چشم من ، آیا آرزوئی داری تا برآورده کنیم ؟ گفتم : اگر این اسیران مسلمان را از شکنجه نجات می دادی و آنها را آزاد می کردی ، امیدوار می شدم که مسیح و مادرش مرا شفائی دهند ! آنها این کار را کردند و من تلاش نموده و مقداری غذا خوردم و چون این را دیدند ، جد و پدرم خوشحال شدند و اسیران را اکرام کردند و من پس از چهارده شب ، فاطمه علیها السلام سیده زنان عالم را دیدم ، که به دیدار من آمد و مریم بنت عمران و هزار تن از کنیزان بهشتی همراه او بودند . مریم گفت : این زن سرور زنان جهان و مادر شوهرت ابومحمد علیه السلام است . من خود را به آغوش او انداختم و می گریستم و از نیامدن ابومحمد علیه السلام شکایت کردم ، فاطمه علیها السلام گفت : علت نیامدن پسر من به دیدار تو ، دین توست ، اکنون خواهرم مریم از دین تو تبری می جوید و تو اگر رضای خدا و رضای مسیح را خواهانی و دیدار ابومحمد علیه السلام را می خواهی ، بگو : اشهد ان لا اله

الا الله وان محمداً رسول الله وان عليا ولي الله . چون شهادتین گفتم ، سرور زنان مرا به سینه خود گرفت ، و فرمود : منتظر باش ، که ابومحمد را نزدت می فرستم ! من بیدار

(۷۲۲)

می شدم و می گفتم : چه قدر به دیدار ابومحمد علیه السلام اشتیاق دارم . شب بعد او را در خواب دیدم و گفتم : چرا بعد از اینکه دلم را به دوستی خود مشغول کردی به من جفا نمودی ؟ فرمود : تأخیر من به علت شرک تو بود ، اکنون که مسلمانی ، من هر شب به دیدار تو می آیم . بشر می گوید : از او سؤال کردم : چگونه اسیر شدی ؟ گفت : ابومحمد علیه السلام شبی به من گفت که : جد تو به این زودی ها لشکری به جنگ مسلمانان می فرستد و خودش هم به دنبال آن لشکر است . تو باید به همراه او باشی ، من هم چنین کردم و با جماعتی از غلامان و ندیمان از راهی می آمدیم که طلایه دار مسلمانان بر ما افتاد و ما را اسیر کردند ، و در این مدت کسی نفهمید که من کیستم ، به جز تو و کسی که من نصیب غنیمت جنگی او شدم . سؤال کرد نامت چیست ؟ گفتم : نرجس . بشر سؤال کرد : عجیب است که تو رومی الاصل هستی ، ولی زبان عربی می دانی ! گفت : جدم اصرار داشت که مرا ادب بیاموزد و زنی مترجم مقرر کرده بود که هر صبح و شام به من عربی بیاموزد .

بشر می گوید : من او را خدمت امام هادی علیه السلام بردم و امام علیه السلام به او فرمود : چگونه دیدی عزت اسلام و خواری نصرانیت و شرف محمد صلی الله علیه و آله و اهل بیتش علیهم السلام را ؟ او گفت : چگونه وصف کنم چیزی را ، که تو بدان عالمتری ؟ امام علیه السلام فرمود : بشارت می دهم به تو که فرزندی متولد نمائی که شرف و عزت عالم را پر از عدل و داد کند ، بعد از آنکه پر از جور و ظلم شده باشد^(۱) .

۲۰ - پرداخت بدهکاری

محمد بن موسی می گوید : « به امام حسن عسکری علیه السلام از بدهکاری ، که بدهی خود را به من نمی پرداخت شکوه کردم . امام علیه السلام در جواب نوشتند : او به زودی می میرد و قبل از

مردن بدهی خود را به تو ادا می کند . چیزی نگذشت که در خانه را زدند و شخص بدهکار پول مرا آورد و گفت : به خاطر معطلی مرا حلال نما ، از او

(۱) حقیقه الشیعه : ص ۷۰۶ .

(۷۲۳)

علت این حالت را سؤال کردم ؛ گفت : در خواب امام یازدهم علیه السلام را دیدم که فرمود : برو طلب محمد بن موسی را بده و بدان که اجلت نزدیک شده و از او حلالیت بخواه !»^(۱)

۲۱ - خدای واحد

محمد بن ربیع شیبانی می گوید : « در اهواز با مردی ثنوی مذهب (که به دو خدائی معتقدند) مناظره کردم و به سامراء برگشتم . بعد از آن ، در دلم علاقه ای به سخنان آن مرد احساس کردم . در خانه احمد بن خطیب نشسته بودم که دیدم امام علیه السلام از دارالعامه پیش می آید . وقتی به من رسید ، نگاهی به من کرد و به انگشت سبابه اشاره کرد و فرمود : احد - احد ، یعنی خدا را واحد بدان ! من با شنیدن این فرمایش حضرت غش کردم و افتادم »^(۲) .

۲۲ - اعتقاد به امامت امام حسن عسکری علیه السلام

علی بن محمد می گوید : « در سامرا در بین دو دیوار با چند نفر نشسته بودیم . ناگاه امام علیه السلام را دیدیم که نزدیک ما شد ، وقتی به ما رسید ، دستی بر عمامه خود کشید و آن را برداشت و با دست دیگر بر سر خود کشید و به صورت یکی از ما خندید ! آن شخص بلند شد و عرض کرد : شهادت می دهم که تو حجت خدا و اختیار شده الهی هستی !

ما گفتیم : چه اتفاقی افتاد ! گفت : درباره امامت من به امام حسن عسکری شک داشتم و در دلم
گفت : اگر حضرت وقتی که به ما رسید . عمامه را از سر برداشت ، من به امامت او قائل می شوم !
(۳)»

(۱) بحارالأنوار : ج ۵۰ ، ص ۲۸۴ .

(۲) بحارالأنوار : ج ۵۰ ، ص ۲۹۳ .

(۳) بحارالأنوار : ج ۵۰ ، ص ۱۹۴ .

(۷۲۴)

۲۳ - اطلاع امام از نیت و اعمال

در زمان امام حسن عسکری علیه السلام مردی از علویین از سامرا به سوی مناطق جبل حرکت کرد .
در راه با مردی از همدان ملاقات کرد و مرد همدانی از او پرسید ؟ از کجا می آئی گفت : از
سامراء . همدانی گفت : آیا منزلی با این نشانی در سامرا می شناسی ؟ گفت : آری . گفت : آیا از
اخبار امام حسن عسکری علیه السلام چیزی می دانی ؟ گفت : خیر . گفت : چرا به منطقه جبل
می روی ؟ گفت : برای طلب فضل (مادی یا معنوی) . همدانی گفت : من پنجاه دینار به تو
می دهم ، بگیر و مرا به منزل امام حسن عسکری علیه السلام برسان ! علوی قبول کرد و او را به
منزل امام علیه السلام رسانید و اجازه ورود گرفتند . وقتی وارد شدند ، امام علیه السلام در صحن
منزل نشسته بود ، چون چشم امام علیه السلام به همدانی افتاد ، فرمود : تو فلان شخص ، فرزند فلان
نیستی ؟ گفت : چرا . فرمود : پدرت سفارش هایی به تو کرد ، و از جمله راجع به ما هم وصیتی
نمود . تو آمده ای که به آن عمل کنی و با تو چهار هزار دینار است . آن را بیاور ! همدانی گفت :
آری ! درست است و پول ها را به امام علیه السلام داد . سپس امام علیه السلام به علوی گفت : تو

برای فضل به سوی جبل رفتی و این مرد به تو پنجاه دینار داد و با او برگشته‌ای و ما هم به تو پنجاه دینار می‌دهیم .

۲۴ - اگر امام تبسم نماید

ابوبکر فهفکی می‌گوید : « قصد داشتم از سامرا برای بعضی از امورات خود به مسافرت بروم . صبر نمودم تا روز موکب فرا رسید و در محله ابی قطیعه نشستم ، تا اینکه وجود مقدس امام عسگری علیه‌السلام ظاهر شد که به طرف دارالعامه می‌رفتند ، چون حضرت را دیدم در دل گفتم : وقتی حضرت رسید اگر خارج شدن من از سامرا خیر است ، حضرت به رویم تبسم فرماید !

(۷۲۵)

چون حضرت به من نزدیک شدند به صورت من تبسم زیبایی کردند ، من هم از شهر خارج شدم . بعدها رفقایم می‌گفتند : خوب شد در شهر نبودی . طلبکاری که از تو طلب داشت ، به دنبالت بود و اگر به تو دست پیدا می‌کرد ، آبرویت را می‌برد »^(۱) .

۲۵ - احسان به برادر

محمد بن عیسی می‌گوید : « در سامرا در مسجد زبید ، جوانی را دیدم که این کرامت را از حضرت برایم تعریف کرد : دو عمو داشتم و عموی بزرگ‌تر پولدار بود ولی عموی کوچک‌تر پولی نداشت ، روزی عموی کوچک‌تر ، ششصد دینار از اموال عموی بزرگ‌تر را سرقت کرد . عموی بزرگ‌تر به من گفت : خدمت امام حسن عسگری علیه‌السلام برو و از او بخواه که با برادر کوچک‌ترم صحبت بکند . شاید با بیان شیرینی که دارد ، او پول مرا پس بدهد . من به سامرا آمدم ، ولی از رفتن به خانه امام حسن عسگری علیه‌السلام خودداری کردم و گفتم : نزد وزیر سلطان می‌روم و به او شکایت می‌کنم ! وقتی پیش او رفتم ، او مشغول بازی شطرنج بود ، لذا منتظر شدم تا بازیش تمام شود در این موقع شخصی از طرف امام عسگری علیه‌السلام آمد و گفت ، امام علیه‌السلام را اجابت کن !

چون خدمت امام علیه السلام رفتم ، فرمود : بنا بود اول شب نزد ما بیایی ، ولی پشیمان شدی ! برو که پولی که سرقت شده رد شده است ! و به برادر بزرگ بگو شکایت برادرش را نکند و به او احسان نماید و اگر به او احسان نمی کند او را نزد ما بفرستد تا ما به او عطا کنیم . چون خارج شدم ، غلام خبر داد که کیسه پیدا شده است ! «^(۲)

(۱) بحارالانوار : ج ۵۰ ، ص ۲۷۳ .

(۲) بحارالانوار : ج ۵۰ ، ص ۱۴۷ .

(۷۲۶)

معجزات امام زمان (عج)

۱ - تولدی مبارک

حکیمه خاتون می گوید : « شب نیمه شعبان امام حسن عسگری علیه السلام به من فرمود : امشب نزد ما باش ، که در این شب فرزندی گرامی متولد می شود که خداوند به وسیله او زمین را به علم و ایمان زنده می کند ، بعد از آنکه به واسطه اشاعه کفر و ضلالت مرده باشد ! گفتم : از چه کسی این فرزند متولد می شود ؟ فرمود : از نرجس به هم می رسد نه از دیگری ! من بلند شدم و پشت و شکم نرجس را مشاهده کردم و گفتم : هیچ گونه اثری از حمل نیست ؟ حضرت تبسم نمود و فرمود که چون صبح می شود اثر بارداری بر او ظاهر می شود و مثل او مانند مادر موسی است ، که تا هنگام ولادت هیچ اثری از بارداری در او نبود و احدی متوجه نشد ، زیرا فرعون شکم زنان حامله را برای دست یافت به موسی می شکافت و سرنوشت این فرزند نیز شبیه حضرت موسی است !

حکیمه می گوید : شب در آنجا ماندم و افطار کردم و نزدیک نرجس خوابیدم و در هر ساعت از او خبر می گرفتم ، ولی او به حال طبیعی خوابیده بود ! در این شب زودتر از شب های دیگر به

تهجد برخاستم و نماز شب را اداء کردم و چون به نماز وتر رسیدم ، نرجس بلند شد و وضو گرفت و نماز شب را به جا آورد ! چون نگاه کردم و دیدم که فجر کاذب طلوع کرده بود ! نزدیک بود که شکی از وعده‌ای که امام علیه‌السلام داده بود ، در دلم پدید آید ! ناگاه امام حسن علیه‌السلام از اطاق خود ندا در دادند

(۷۲۷)

که ای عمه شک نکن ، که وقتش نزدیک شده است ! در این موقع در نرجس اضطرابی مشاهده کردم ! او را در بر گرفتم و نام‌های الهی را بر او خواندم .

حضرت صدا زدند که سوره قدر را بر او بخوان ! از نرجس پرسیدم : در چه حالی هستی ؟ گفت : اثر آنچه مولایم فرمود : ظاهر شده است ! چون شروع به خواندن سوره قدر نمودم آن طفل در شکم مادر با من همراهی در خواندن می کرد و بر من سلام کرد ! من ترسیدم ! حضرت صدا کرد که : از قدرت خدا تعجب مکن ، که طفلان ما را به حکمت گویا می گرداند و ما را در بزرگی ، حجت خود در زمین ساخته است . چون سخن امام علیه‌السلام تمام شد . نرجس از دیده من غائب شد ! گویا میان من و او حائل گردید ! فریاد کنان به سوی امام علیه‌السلام دویدم ! حضرت فرمود : ای عمه برگرد که او را در جای خود خواهی دید . چون برگشتم ، پرده گشوده شد و در نرجس نوری مشاهده کردم که دیده مرا خیره کرد و حضرت صاحب علیه‌السلام را دیدم که رو به قبله بر زانوهای سجده افتاده و انگشتان سبابه را به آسمان بلند کرده و می گوید : شهادت می دهم که خدایی جز خدای یگانه نیست و شریکی ندارد و جد من رسول خداست و پدرم امیر مؤمنان وصی رسول خداست . یک یک امامان را شمرد تا به خودش رسید و فرمود : خدایا وعده مرا به اثبات برسان و امر مرا کامل کن و انتقام مرا از دشمنان بگیر و زمین را به وسیله من از عدل و داد پر فرما ! در این فرصت امام حسن عسگری علیه‌السلام فرمود : عمه جان ! فرزندم را بیاور ! آن فرزند سعادت‌مند را نزد امام علیه‌السلام بردم . چون نظرش بر پدر افتاد سلام کرد .

حضرت او را گرفت و زبان مبارک بر دو دیده‌اش مالید و در دهان و هر دو گوشش زبان گردانید و بر کف چپ ، او را نشانید و دست بر سر او مالید و گفت : ای فرزند ! به قدرت الهی سخن بگو

! کودك به سخن آمد و گفت : « أَعُوذُ بِاللَّهِ مِنَ الشَّيْطَانِ الرَّجِيمِ » . « بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ *
وَنُرِيدُ أَنْ نَمُنَّ عَلَى الَّذِينَ اسْتُضْعِفُوا فِي الْأَرْضِ وَنَجْعَلَهُمْ أَئِمَّةً وَنَجْعَلَهُمُ الْوَارِثِينَ * وَتُكَنَّنَ لَهُمْ فِي
الْأَرْضِ » « می خواهیم منت

(۷۲۸)

بگذاریم بر مستضعفین و آنان را پیشوا و وارث قرار بدهیم و مسلط بر زمین کنیم»^(۱).

۲ - من بقیة الله هستم

احمد بن اسحاق می گوید : خدمت امام حسن عسگری علیه السلام رسیدم و می خواستم از امام بعد از او بپرسم ، امام علیه السلام پیش از سؤال من فرمود : ای احمد بن اسحاق ، خداوند از زمان آدم تا کنون زمین را لحظه ای از حجت خود خالی نکرده است ! به وسیله حجت خداست که بلاء از اهل زمین دفع می شود و به وسیله او باران نازل می گردد و به وسیله او برکات زمین خارج می گردد .

من از امام علیه السلام سؤال کردم ، یابن رسول الله ! امام و خلیفه بعد از شما کیست ؟ آن حضرت داخل اندرون شد و بعد به اتاق آمد و در روی شانه اش پسری بود . گویی جمال مبارکش ، مانند ماه شب چهارده بود . و حدود سه سال داشت . بعد فرمود :

ای احمد بن اسحاق ! اگر نزد خدا و امامان علیهم السلام محترم نبودی ، این پسر را به تو نشان نمی دادم . او هم نام و هم کنیه رسول خداست . زمین را پر از عدل و داد می کند چنان که از ظلم و جور پر شده باشد .

احمد بن اسحاق ! مثل او در این امت مثل خضر و ذوالقرنین است . به خدا قسم او را غیبتی خواهد بود ، که فقط کسی از هلاکت نجات می یابد که خدا او را در امامت وی ثابت نگاه دارد و به دعا در تعجیل فرجش موفق فرماید . گفتم : مولای من ! آیا علامتی هست که قلب من مطمئن باشد !

در این وقت آن کودک با زبان فصیح عربی فرمود: من بقیة الله فی ارضه هستم و انتقام گیرنده از دشمنان خدا منم، بعد از این معجزه‌ای که با چشم دیدی چیزی نخواه ای احمد بن اسحاق! (۲)

(۱) منتهی الامال: ج ۲، ص ۴۲۱.

(۷۲۹)

۳- پیکی از سوی امام علیه‌السلام

محمد بن ابراهیم بن مهزیار می‌گوید: « پس از شهادت امام حسن عسگری علیه‌السلام درباره امام بعد از او دچار شک و تردید بودم. در این موقع نزد پدرم اموال زیادی (مربوط به امام علیه‌السلام) بود. پدرم آن اموال را برداشته و سوار کشتی شد و من نیز برای بدرقه به دنبالش رفتم، در کشتی تب سختی کرد و گفت: پسر جان مرا برگردان که این بیماری مرگ است و به من گفت: نسبت به این اموال خدا را در نظر بگیر (و آن را به امام علیه‌السلام) برسان و وصیت کرد و پس از سه روز از دنیا رفت. من با خودم گفتم: پدرم آدمی نبود که وصیت غیر صحیحی بکند، باید این اموال را به عراق ببرم و در کنار شط منزل کنم و به کسی از این اموال خبر ندهم. اگر چیزی (از امام علیه‌السلام) برایم آشکار شد چنانچه در زمان امام حسن عسگری علیه‌السلام موضوع برای من روشن بود و امام علیه‌السلام را می‌شناختم، که نزد او می‌فرستم و الا این اموال را در آنچه دوست دارم و دلخواه من است صرف می‌کنم! به عراق رفتم و خانه‌ای در کنار شط کرایه کردم و چند روز ماندم ناگاه پیکي آمد و نامه‌ای آورد که در آن نوشته بود: ای محمد! نزد تو فلان اندازه مال، به فلان نشانه است و تمام نشانه‌های اموال را که همراهم بود و حتی بعضی‌ها را من نمی‌دانستم در آن نوشته شده بود، من همه را به آن پیک تحویل دادم. چند روز دیگر ماندم ولی خبر دیگری نشد. من غمگین شدم که ناگاه نامه‌ای دیگر آمد که نوشته بود: ما تو را به جای پدرت نصب کردیم، پس خدا را شکر و سپاسگذاری کن (۱).

۴- اجازه سفر به مکه

حسین بن علی بن بابویه می گوید: «در سالی که قرامطه، حاجیان را کشتند، پدرم نامه‌ای به نایب خاص امام دوازدهم علیه السلام حسین بن روح نوشت و اجازه سفر به مکه را از حضرت طلبید! جواب آمد: در این سال به حج نرو! پدرم دوباره نامه‌ای

(۱) خاندان وحی: ص ۷۱۰.

(۲) ارشاد: ج ۲، ص ۳۳۴.

(۷۳۰)

نوشت که نذر واجب کرده‌ام که امسال به حج بروم، آیا اجازه می‌فرمائید که نروم؟ جواب آمد: حال که باید بروی، با کاروان آخری برو! پدرم این کار را کرد و سالم ماند و بقیه کاروان‌ها مورد هجوم قرامطه قرار گرفتند و افراد آن کشته شدند»^(۱).

۵- ملاقات سید بحر العلوم با امام زمان (عجل الله تعالی فرجه الشریف)

زین العابدین بن سلماسی می گوید: «روزگاری که سید بحر العلوم در مکه اقامت داشت. با وجود غربت، بسیار دلگرم و مطمئن بود و در بذل و بخشش ناراحت نبود. روزی رسید که یک درهم نداشتیم، به سید گفتم که حتی یک درهم نداریم و با این همه مخارج چه کار خواهیم کرد؟ سید جوابی نداد. عادت سید آن بود که صبح بعد از طواف بیت الله، به خانه می‌آمد و در اتاقی می‌نشست، قلیانی برای وی می‌آوردیم، بعد از صرف آن به اتاق دیگری می‌رفت شاگردان جمع می‌شدند و او برای هر مذهب طبق مذهب خویش درس می‌گفت، در آن روز مذکور که بی‌پول شده بودیم، چون از طواف بازگشت، قلیان را آماده کردیم و او مشغول کشیدن بود، ناگاه در خانه به صدا درآمد. سید با اضطراب برخاست و گفت: قلیان را از اینجا بردارید و بیرون ببرید. آنگاه با سرعت تمام و بدون مراعات وقار، به طرف در دوید و در را باز کرد. شخص بزرگواری در لباس اعراب داخل شد و در داخل نشست، سید با نهایت خضوع و احترام در کنار در نشست و اشاره کرد که قلیان را نیاورم. ساعتی با هم نشسته، صحبت می‌کردند. بعد آن شخص برخاست

که برود . سید در را باز کرد و دست وی را بوسید و بر شتری که خوابیده بود او را سوار نمود .
آن شخص رفت ، سید در حالی که هنوز به خود نیامده بود ، برگشت و براتی به من داد ، فرمود :
این حواله است به نزد مرد صرافی که در کنار کوه صفا نشسته برو و آنچه تحویل می دهد بیاور !

من حواله را گرفتم و نزد صراف مذکور بردم . چون صراف حواله را دید بوسید

(۱) بحارالانوار : ج ۵۱ ، ص ۲۶۴ .

(۷۳۱)

و فرمود : چند نفر حمال بیاور ! من چهار نفر حمال آوردم . او پول ها را که ریال فرانسه بود و هر
یک به قدر پنج قران عجم ارزش داشت ، آورد . حمال ها کیسه های پول را در سر گذاشته به خانه
آوردیم ! چند روز بعد به همان جا رفتم ، دیدم صرافی و دکانی در آنجا قرار ندارد . از بعضی
سؤال کردم ، اظهار بی اطلاعی کردند و گفتند : در اینجا صرافی ندیده ایم . فقط یک نفر در
اینجا می نشیند آنگاه دانستم که این از اسرار خداوند و از الطاف ولی خدا (امام زمان علیه السلام)
است^(۱) .

۶ - توطئه ای علیه امام علیه السلام

رشیف از افراد معتضد خلیفه می گوید : « خلیفه به دنبال من و دو نفر فرستاد و دستور داد که هر
یک از ما دو اسب برداریم ، یکی را سوار شویم و دیگری را یدک بکشیم و به در خانه امام حسن
عسگری علیه السلام که رحلت کرده بود در سامرا برویم و گفت : وقتی به در خانه می رسید
معمولاً غلام سیاهی آنجاست ، داخل خانه شوید هر که را در آن خانه دیدید ، سرش را برای من
بیاورید !

ما طبق دستور حرکت کردیم و چون داخل خانه مذکور شدیم ، خانه بسیار پاکیزه‌ای دیدیم که در مقابل ما پرده‌ای قرار داشت که از آن زیباتر ندیده بودیم و گویا همین الآن بافته شده است . در خانه هیچ کس نبود .

چون پرده را برداشتیم ، اطاق بزرگی را دیدیم که گویا در آن دریای آبی بود و در آخر آن حصیری بر روی آب قرار داشت و بر روی آن حصیر مردی که نیکوترین شخص بود ایستاده و نماز می‌خواند و هیچ گونه نگاهی به ما ننمود . یک نفر از ما به نام احمد بن عبدالله پا را در اطاق گذاشت که داخل شود ، اما در میان آب غرق شد و دست و پای زیادی زد تا من دست خود را دراز کردم و او را نجات دادم و بیهوش شد ، نفر دوم خواست که داخل شود و او هم مثل اولی شد ، من متحیر شدم و زبان به عذرخواهی گشودم و گفتم : به خدا از این کردار توبه می‌کنم ، اما او هیچ گونه

(۱) خاندان وحی : ص ۷۶۰.

(۷۳۲)

التفاتی به من ننمود و مشغول نماز بود . در دل ما از او ترس بزرگی افتاد و ما برگشتیم . خلیفه منتظر ما بود و سفارش کرده بود هر موقع برگشتیم به نزد او برویم ، وقتی نزد او حاضر شدیم ، داستان را گفتیم ، ما را تهدید کرد که این معجزه را تا او زنده هست نزد کسی بازگو نکنیم . و ما هم تا زمانی که زنده بود جرأت نقل این داستان را پیدا نکردیم^(۱) .

۷- سخن گفتم فرد لال در اثر دعای امام علیه‌السلام

مردی عابد و متعبدی به نام سرور نقل می‌کند که : من لال بودم و نمی‌توانستم حرف بزنم . پدر و عمویم مرا نزد حسین بن روح نایب خاص امام زمان علیه‌السلام بردند و گفتند : آرزو مندیم امام علیه‌السلام از خدا بخواهد زبان من باز شود ! نایب امام علیه‌السلام گفت : امام علیه‌السلام دستور داده‌اند که به منطقه حائر بروید ! ما هم به آنجا رفتیم و غسل کردیم و زیارت نمودیم .

ناگاه پدر و عمویم به من گفتند: ای سرور! من هم با زبان فصیح گفتم: لیک! آن دو

خوشحال شدند و گفتند: وای! حرف می‌زنی؟ گفتم: آری^(۲).

۸- در صورت نجات از بیماری، شیعه می‌شوم

سید باقی می‌گوید که: پدرم عطوه، زیدی مذهب بود و به امام زمان علیه‌السلام اعتقادی نداشت و از این جهت از دست ما پسران که شیعه بودیم ناراحت بود. او مرضی داشت که پزشکان نتوانسته بودند او را معالجه کنند! او می‌گفت: من شیعه نمی‌شوم تا زمانی که امام شما حضرت مهدی (عج) بیاید و مرا از این مرض نجات دهد!

(۱) منتهی الامال: ج ۲، ص ۴۴۲.

(۲) بحارالانوار: ج ۵۱، ص ۳۲۵.

(۷۳۳)

شبی موقع نماز عشا همه ما در خانه بودیم که صدای فریاد پدرمان را شنیدیم که می‌گفت: عجله کنید! وقتی نزد او رفتیم. گفت: زودتر بروید و امام خود را پیدا کنید که همین حالا از نزد من رفت! ما هر چه تفحص کردیم کسی را ندیدیم، نزد او برگشتیم و من پرسیدم که چه شد؟ گفت: شخصی نزد من آمد و گفت: ای عطوه! گفتم: تو کیستی؟ گفت من امام پسران توام، آمده‌ام که تو را شفا دهم، بعد دست بر محل مرض من گذاشت و چون نگاه کردم اثری از آن مرض ندیدم و رفت!^(۱)

۹- توطئه‌ای علیه شیعیان و استغاثه به امام عصر (عج)

نقل نموده‌اند که : روزگاری که بحرین زیر استعمار انگلیس بود آنها یک نفر ناصبی و دشمن اهل بیت را به حکومت آنجا گذاشته بودند . او وزیری داشت که از حاکم ناصبی تر بود و به شدت با شیعیان دشمن بود . و دنبال از بین بردن و آزار و اذیت آنها بود . روزی وزیر علیه شیعیان توطئه‌ای چید و اناری را به حاکم نشان داد که به طور طبیعی بر روی آن نوشته شده بود (لا اله الا الله . محمد رسول الله . ابوبکر و عمر و عثمان و علی خلفاء رسول الله !) حاکم با دیدن این انار گفت : این بهترین دلیل بر باطل بودن شیعه هست ، نظر تو چیست ؟ وزیر گفت : اینها مردم متعصبی هستند که دلایل را قبول ندارند ، لذا شما علماء و بزرگان آنها را احضار کن و این انار را به آنها نشان بده . چنانچه به مذهب ما گرویدند ، ثواب آن به شما می‌رسد ! و الا آنها را مخیر بین سه عمل نما ! یا مانند یهود و نصاری جزیه بدهند و یا جوابی برای انار پیدا کنند و یا مردانشان را بکش و زنان و فرزندانیشان را اسیر کن و اموالشان را بردار !

حاکم این نظر را قبول کرد و علماء را خواست و بعد از نشان دادن انار به آنها ، آنان را بین این چند کار متحیر کرد !

علماء از حاکم سه روز مهلت خواستند ، تا جوابی برای این مسئله بیاورند !

(۱) حدیقه الشیعه : ص ۷۳۳ .

(۷۳۴)

حاکم سه روز به آنها مهلت داد . آنها ناراحت و ترسان جلسه‌ای گرفتند و با هم مشهور می‌کردند که چگونه جوابی برای این انار بیابند ، تا اینکه تصمیم گرفتند سه نفر از بهترین و زاهدترین خودشان را انتخاب کنند تا اینکه هر یک ، شبی به صحرا رفته و تا به صبح با خدای منان مناجات کرده و از امام زمان علیه‌السلام برای حل این مشکلات کمک بخواهند !

دو نفر آنها ، هر کدام شبی به صحرا رفت و مشغول عبادت و توسل شد ولی نتیجه‌ای نگرفت . شب سوم ، محمد بن عیسی که فردی متقی و فاضل بود با پای پیاده به بیابان رفت . او می‌گوید :

شبی بود تاریک و ظلمانی . من مشغول دعا و گریه و توسل شدم و کشف این بلاء را از صاحب الزمان (عج) طلب می نمودم . ناگاه مردی ظاهر شد که خطاب به من فرمود : ای محمد بن عیسی ! چرا پریشان حالی ! چرا به این صحرا آمده ای ؟ گفتم : ای مرد ! مرا به حال خود بگذار که برای پیشامد بزرگی به اینجا آمده که آن را جز به امام خود نخواهم گفت . شکایت این موضوع را نزد کسی می برم که بتواند آن را رفع کند !

او گفت : ای محمد بن عیسی من صاحب الامر هستم ! حاجت را بگو . گفتم : اگر امام زمان علیه السلام باشی حاجت من را می دانی و نیازی به شرح حاجت نیست . فرمود : آری ! آمده ای تا برای مشکل انار ، راهی پیدا کنی !

چون این را شنیدم به طرف آن بزرگوار رفتم و گفتم : آری مولای من ! مصیبت ما را می دانی ! تو امام ما ، پناه ما و قادر بر رفع این بلا هستی ! امام علیه السلام فرمود : ای محمد بن عیسی ! وزیر لعنه الله در خانه اش درخت اناری دارد . چون درخت انار ، بار داد او قالبی به شکل انار از گل دست کرد و آن را دو نیمه نموده و در درون هر یک به صورت برجسته این کلمات را نوشته آن قالب بر روی پوست انار نقش بست ! فردا پیش حاکم برو و بگو : جواب آورده ام ولی در خانه وزیر خواهم گفت ، چون به خانه وزیر رفتید ، غرفه ای در خانه او به این نشانی می بینی و اصرار کن که به آنجا بروی و اگر وزیر جلوتر رفت تو هم برو و او را تنها نگذار ! در غرفه بر روی

(۷۳۵)

طاقچه کیسه سفیدی است ! آن را بردار و در داخل آن قالب مذکور را خواهی دید ! آن را به حاکم بده تا حقیقت روشن گردد ! به حاکم بگو ما معجزه دیگری هم داریم و آن این است که در درون این انار جز خاکستر و دود چیزی نیست . اگر می خواهی بدانی دستور بده وزیر آن را بشکند ، چون بشکند ، خاکستر و دود به صورت و ریش وزیر خواهد ریخت !

من شاد شدم و دست های مبارک امام علیه السلام را بوسیدم و برگشتم . محمد بن عیسی نزد حاکم رفت و طبق سفارش حضرت عمل کرد و حاکم به او گفت : امام شما کیست ؟ او نام ائمه را برای

حاکم ذکر کرد . حاکم گفت : دست را دراز کن تا من بیعت کنم ! آنگاه حاکم از شیعیان خوب شد و دستور داد که وزیر را بکشند^(۱) .

۱۰ - شفای بیمار

محمد بن یوسف می گوید : زخمی در اطراف نشیمنگاه من پیدا شد . به پزشکان نشان دادم و پول زیادی خرج کردم ولی فایده‌ای نبخشید .

نامه‌ای به ناحیه مقدسه امام زمان (عج) (توسط نایب خاص حضرت) نوشتم و التماس دعا کردم . جواب آمد که : خدا لباس عافیت و سلامتی به تو بپوشاند و تو را در دنیا و آخرت با ما قرار دهد !

هفته تمام نشد که بهبودی یافتم و محل زخم به کلی خوب شد . پزشکی از هم کیشان خود را خواستم و محل زخم را به او نشان دادم . گفت : ما دوائی برای این زخم نمی‌دانیم و بی گمان خدا تو را شفا و بهبودی داده است^(۲) .

۱۱ - کرامتی از نایب امام زمان (عج)

ابوعلی بغداد می گوید : زنی سؤال کرد که : نایب امام زمان (عج) کیست ؟

(۱) خاندان وحی : ص ۷۶۱ .

(۲) ارشاد : ج ۲ ، ص ۳۳۵ .

بعضی از قمی‌ها گفتند : ابوالقاسم حسین بن روح است و او را نزد نایب امام علیه‌السلام بردند ، وقتی زن به حضور حسین بن روح رفت ، من هم نزد او بودم . زن از او سؤال کرد ای شیخ چه چیزی با من می‌باشد ؟ او فرمود : هر چه با تو هست برو و آن را در دجله بیانداز ! او رفت و چیزی

که همراه داشت در دجله انداخت و نزد ابوالقاسم برگشت . ابوالقاسم به غلام خود گفت : کیسه را برای من بیاور ! وقتی که آورد ابوالقاسم به آن زن گفت : این بود آن چیزی که در دجله انداختی ؟ گفت : آری ! ابوالقاسم گفت : بگویم چه چیزی در آن است یا خود می گویی ؟ گفت : شما بگوئید . فرمود : در این کیسه یک جفت دستبند از طلا است و حلقه بزرگ و دو حلقه کوچک که در آنها جواهری است و دو انگشتری ، یکی از عقیق و دیگری از فیروزه ! سپس کیسه را باز کردند و زن گفت : این همان کیسه ای است که من داشتم و در دجله انداختم ما از دیدن این معجزه خیلی مسرور شدیم^(۱) .

۱۲ - بشارت به تولد دو پسر

علی بن محمد از یکی از شیعیان نقل کرده است که : خداوند به من پسری داد . من نامه ای به ناحیه مقدسیه نوشتم و اجازه خواستم که روز پنجم بچه را ختنه کنم ! جواب آمد که این کار را نکن ! روز هفتم یا هشتم بود که بچه مرد . نامه ای نوشتم که بچه ام مرد ! جواب آمد که خداوند به تو دو پسر دیگر عنایت می کند اولی را احمد و دومی را جعفر نام بنه ! و همین طور شد^(۲) .

۱۳ - نشانه های امامت

ابوالادین می گوید : در ایام بیماری امام حسن عسگری علیه السلام که به وفاتش منجر

(۱) منتهی الامال : ج ۲ ، ص ۴۴۹ .

(۲) بحار الانوار : جلد ۵۱ ، ص ۳۰۸ .

شد خدمت او رسیدم چند نامه به من داد و فرمود : این نامه ها را به مدائن ببر و برگرد . تو پانزده روز دیگر به اینجا بر می گردی ، آن روز ، روز رحلت من است ! گفتم : ای سرور و مولایم اگر

شما رحلت کنید چه کسی پناهگاه شیعیان بعد از شما خواهد بود . فرمود : آن شخصی که کیسه را از تو بخواهد ! که او بعد از من قائم به این امر است .

راوی می گوید : هیبت امام مانع شد که مطلب دیگری بپرسم . نامه ها را به مدائن بردم و در روز پانزدهم زمانی که مردم برای شرکت در نماز بر بدن امام حسن عسگری علیه السلام جمع شده بودند ، برگشتم . برادر امام یازدهم به نام جعفر نشسته بود و مردم به او تسلیت می گفتند و او جلو رفت تا به عنوان امام جماعت بر بدن حضرت نماز بخواند . من چون جعفر را می شناختم و می دانستم او کارهای حرام از قبیل شراب خواری و قمار بازی انجام می دهد با خود گفتم ! اگر او امام است ، امامت از بین رفت ! با این وجود نزد او رفتم و سلام کردم تا شاید چیزی بپرسد ، ولی او چیزی نگفت !

چون خواست نماز را شروع کند ، ناگاه کودکی گندم گون ، مجعد موی ، گشاده دندان پیدا شد و عبای جعفر را کشید و گفت : عمو عقب برو ؛ من بر نماز خواندن بر پدرم از تو سزاوارترم ! جعفر با رنگ پریده عقب رفت و آن کودک امامت بر نماز گزاران کرده و بر امام نماز خواند . بعد از نماز رو به من کرد و فرمود : جواب نامه ها را که آورده ای به من بده ! با خود گفتم : دو علامت از حضرت برای امامتش ظاهر شد و علامت سوم یعنی کیسه مانده است . نزد جعفر رفتم در حثالی که در گریه و زاری بود . یکی از حاضرین از او پرسید : این کودک کی بود که در نماز بر تو مقدم شد ؟ گفت : به خدا که هرگز او را ندیده بودم و نمی شناسم . در این موقع عده ای از مردم قم آمدند و چون خبر فوت حضرت را شنیدند ، بعد از اظهار آه و فغان پرسیدند : جانشین او کیست ؟ جعفر را نشان دادند . آن عده به جعفر تسلیت گفتند و عرضه داشتند :

(۷۳۸)

همراه ما مبلغی پول و تعدادی نامه مهر کرده است . شما بگوئید که نامه از کیست و پول ها چقدر است تا آنها را به تو تسلیم کنیم ؟ جعفر بلند شد و در حالی که لباس هایش را تکان می داد گفت : از من می خواهند که از غیب خبر دهم ! قمیین حیران بودند و در فکر بودند که باید امام علامت و نشانه ای داشته باشد در حالی که در جعفر نیست ! در این موقع خادمی آمد و گفت : ای اهل قم با

شما نامه‌های فلان شخص و فلان شخصی است و کیسه‌ای به همراه دارید که ده هزار دینار و ده دینار از طلا در آن است! آنها نامه‌ها و کیسه‌ها را به دست خادم دادند و گفتند: آنکه تو را به نزد ما فرستاده است، او امام است^(۱).

۱۴- رسید کتبی از امام

علی بن محمد می‌گوید: مردی از اهل آبه با خود مالی برای امام زمان آورده بود که به حضرت برساند. ولی شمشیری را در آبه جا گذارد و فراموش کرد همراه بیاورد. آنچه همراه آورده بود فرستاد. در جواب او، ضمن رسید کتبی از امام نوشته شده بود: از شمشیری که فراموش کردی بیاوری چه خبر؟^(۲)

۱۵- توسل به صاحب الزمان عجل الله تعالی فرجه الشریف

شمس الدین محمد بن قارون می‌گوید: در حله حاکمی به نام مرجان صغیر بود که از دشمنان اهل بیت بود. به او خبر دادند که ابو راحج بعضی از صحابه را لعن می‌کند! حاکم دستور داد که او را دستگیر کردند و امر نمود که او را شکنجه بکنید. آنها آن قدر او را زدند که نزدیک بود بمیرد! تمام بدن او مورد ضرب و شتم قرار گرفته بود و حتی ب سر و صورت او آن قدر ضربه خورده بود که دندان‌های او ریخت و زبان او را بیرون آوردند و آن را به زنجیر آهنی بستند و بنی او را سوراخ

(۱) حدیقه الشیعه: ص ۷۳۸.

(۲) ارشاد: جلد ۲، ص ۳۴۲.

نمودند و ریسمانی از مو داخل سوراخ بینی او کردند و سر آن طناب را عده‌ای از مأمورین حاکم به دست گرفته و او را در چوچه‌ها می‌گرداندند .

دوباره او را مورد ضرب و شتم زیادی قرار دادند و نتیجه را به حاکم گزارش کردند . حاکم دستور داد که او را بکشند ولی عده‌ای گفتند : او مردی پیر است . آن قدر بدن او مجروح شده که خود خواهد مرد . احتیاجی به کشتن ندارد و دست خود را به خون او آلوده نکن و خلاصه با شفاعت چند نفر حاکم دستور داد تا او را رها کنند .

خانواده ابو راحج او را به خانه بردند و هیچ کس شک نداشت که او در همان شب می‌میرد . صبح روز بعد مردم برای اطلاع از وضع او به در خانه‌اش رفتند و در زدند و هنگامی که وارد خانه او شدند ، دیدند که او ایستاده و مشغول نماز است . او در کمال سلامت بود و دندان‌های ریخته او برگشته و اثری از جراحات‌های او نمانده بود .

مردم تعجب کردند و از او چگونگی خوب شدنش را سؤال نمودند . او گفت : در حالی بودم که مرگ را به چشم دیدم و حتی زبانی نداشتم که از خدا کمک بطلبم . در دل مشغول استغاثه به خدا شدم و توسل به مولایم حضرت صاحب الزمان نمودم . چون شب شد و هوا تاریک گردید ، ناگاه خانه پر از نور شد و امام عصر را دیدم که دست شریف خود را بر روی من کشید و فرمود که خدا به تو عافیت داد .^(۱)

۱۶ - آن جوان صاحب العصر و امام زمان است .

سوده یکی از رؤسای زیدیه می‌گوید : گاهی از اوقات به زیارت امام حسین علیه‌السلام می‌رفتم و شب کربلا می‌ماندم . شبی بعد از نماز عشاء در حال قرائت قرآن بودم که جوانی خوش لباس را دیدم که مشغول خواندن سوره حمد بود . من با او مأنوس شدم و با هم از کربلا خارج شدیم و به کنار فرات رسیدیم . او گفت : تو به کوفه

(۱) نجم الثاقب

می روی ؟ گفتم : آری . فرمود : برو و خود راه را در پیش گرفت و رفت . من از جدائی او دلتنگ شدم و به دنبال او رفتم تا اینکه به او رسیدم .

به اتفاق او به نجف رسیدیم و بعد از زیارت ، در خدمت او به مسجد سهله رفتم . او فرمود : من اینجا می مانم . من هم ماندم . هنگام سحر بلند شد و دست بر زمین زد و کمی از زمین را شکافت . ناگاه آب از زمین بیرون آمد . او وضو گرفت و نماز شب و بعد نماز صبح را خواند . بعد به من فرمود : تو مردی فقیر و عیالمند هستی ! به کوفه برو ! چون آنجا رسیدی به در خانه ابو طاهر رازی برو و در خانه او را بزن و چون از منزل بیرون آید ، دستش از خون قربانی که ذبح کرده است ، خون آلوده خواهد بود .

به او بگو جوانی با این اوصاف (اوصاف مرا بگو) فرمود کیسه ای که در زیر تخت مدفونست را به من بدهی ! پرسیدم که نام شما چیست ؟ فرمود : محمد بن حسن علیهما السلام . من همین کار را انجام دادم و چون پیغام را رساندم ابو طاهر گفت : سمعاً و طاعتاً و روی مرا بوسید و مرا به درون خانه برد و از زیر پایه تخت کیسه ای بیرون آورد و به من داد و مرا میهمانی نمود و گفت : آن جوان صاحب العصر و امام زمان است .

راوی می گفت : من از برکت او راه هدایت را پیدا نمودم و از مذهب زیدی دست کشیدم^(۱) .

۱۷ - سهم امام علیه السلام

محمد بن شاذان نیشابوری می گوید : چهار صد و هشتاد درهم پول سهم امام علیه السلام در نزد من بود . من خواستم از پانصد درهم کمتر نباشد . بیست درهم از مال خودم را بر آن افزودم و به نزد یکی از وکلای حضرت فرستادم و نوشتم که چیزی از مال خودم بر آن اضافه کردم .

(۱) حدیقه الشیعه : ص ۷۴۴ .

جواب آمد : پانصد درهم که بیست درهم از آن مال خودت بود ، رسید^(۱) .

۱۸ - خداوند هر دو را عطا می کند .

عده‌ای از اهل نجف نقل کرده‌اند که : مردی از اهل کاشان به نجف اشرف آمده بود و قصد داشت که عازم بیت الله الحرام شود ولی در نجف مریض شد و از شدت مرض پاهای او فلج گردید و توانائی حرکت نداشت .

همراهان او تصمیم گرفتند که او را نزد فردی از صالحین گذاشته ، خود به مکه بروند . آن مرد صالح حجره‌ای در صحن مقدس علی علیه‌السلام داشت و هر روز در را بر روی این مرد کاشانی می‌بست و بیرون می‌رفت . روزی کاشانی به مرد صالح گفت : از ماندن در این حجره دلتنگ شده‌ام لذا امروز مرا ببر و در محلی بگذار و خود به هر کجا که می‌خواهی برو ! او هم کاشانی را برداشته و به محلی در خارج از نجف که به آنجا مقام حضرت قائم عجل الله فرجه می‌گفتند ، برد و آنجا نشانده ولی لباس خود را در آن حوضی که آنجا بود شست و جهت خشک شدن بالای درختی گذاشت و رفت . مرد کاشانی می‌گوید : من در آنجا نشسته بودم و در فکر بودم که عاقبت کار من به کجا می‌کشد . ناگاه جوان خوش روی گندم گونی را دیدم که داخل صحن آنجا شد و به من سلام کرد و به حجره‌ای که آنجا بود رفت و در نزد محراب چند رکعت نماز با خضوع و خشوع به جا آورد که من هرگز نمازی به آن خوبین ندیده بودم . چون از نماز فارغ شد نزد من آمد و احوال مرا پرسید . گفتم که من مبتلا به بلائی شده‌ام که دلم از آن تنگ شده و خدا نه مرا سلامتی می‌دهد و نه مرا از دنیا می‌برد که خلاص شوم . بن مرد به من فرمود : ناراحت نباش که خداوند به زودی هر دو را به تو عطا کند و از آنجا رفت . در این موقع دیدم که لباسی را که برای خشک شدن روی درخت گذاشته بودم افتاد . من از آنجا بلند شدم و لباس را برداشتم و نشستم و روی درخت گذاشتم . یکدفعه متوجه شدم که من بلند شدم و حرکت کردم و معلوم شد که شفا یافته‌ام .

(۱) ارشاد: جلد ۲، ص ۳۴۲.

(۷۴۲)

راوی می گوید: ا و خوب و سالم بود تا اینکه رفقایش از مکه مراجعت کردند و چند روز با آنها بود تا آنکه مریض شد و از دنیا رفت^(۱).

۱۹- فرستادن کفن

علی بن محمد سیمری نامه ای به حضرت صاحب الزمان عجل الله فرجه نوشت و کفنی خواست. حضرت در پاسخش نوشت: تو در سال هشتاد به آن محتاج خواهی شد. و او در سال مذکور مُرد و حضرت چند روز پیش از مرگش کفنی را برای او فرستاد^(۲).

۲۰- بدهکاری به ناحیه مقدسه

محمد بن هارون می گوید: من به ناحیه مقدسه پانصد دینار بدهکار بودم و توانایی پرداخت نقدی آن را نداشتم. با خود گفتم: من مغازه هایی دارم که آنها را با پانصد و سی دینار خریده ام و همان پانصد دینار به حساب بدهی ناحیه مقدسه قرار دادم و با کسی در این باره صحبت نکردم. از ناحیه مقدسه به محمد بن جعفر رسید که دکان ها را از محمد بن هارون در برابر پانصد دینار طلب ما تحویل بگیر^(۳).

۲۱- اگر امام زمان مرا نجات دهد، شیعه می شوم.

شخصی به نام یاقوت که سنی مذهب بوده و شغلش فروختن روغن در کنار پل حلّه بوده است، نقل می کند: سالی برای خرید روغن از حلّه خارج شدم تا اینکه مسافتی از شهر دور شدم و نزد بادیه نشینان عرب رفتم و آنچه نیاز داشتم خریدم و با عده ای ازم اهل حلّه عازم برگشت شدیم. در راه که کاروان برای توقف ایستاد

(۱) منتهی الامال : جلد ۲ ، ص ۴۹۴ .

(۲) ارشاد : جلد ۲ ، ص ۳۴۲ .

(۳) ارشاد : جلد ۲ ، ص ۳۴۲ .

(۷۴۳)

من خوابیدم و هنگامی که بیدار شدم کسی را ندیدم . همه رفته بودند و من هم در صحرای بی آب و علفی بودم که درندگان بسیار داشت و در نزدیکی آن هم محل آبادی وجود نداشت . من بلند شدم و با باری که همراه داشتم حرکت کردم ولی راه را گم کردم و متحیر ماندم و از حیوانات درنده و تشنگی روز ترسان بودم . لذا مشغول استغاثه به خلفاء و پیشوایان اهل تسنن شدم و آنها را نزد خداوند شفیع قرار دادم تا شاید گشایش حاصل شود ولی خبری نشد . پیش خود گفتم : از مادرم شنیده بودم که می گفت : ما امام زنده ای داریم که کنیه اش ابوصالح است و گمشدگان را راهنمایی می کند و به فریاد درماندگان می رسد و به ضعیفان کمک می نماید . با خدا عهد کردم که اگر من به امام زمان استغاثه کنم و او مرا نجات دهد ، من هم شیعه می شوم . مشغول صدا زدن امام زمان شدم . ناگاه کسی را دیدم که با من راه می رود و بر سرش عمامه سبزی بود . او راه را به من نشان داد و دستور داد که شیعه شوم و فرمود : به روستایی می رسی که اهل آن همه شیعه هستند . گفتم : ای مولایم ! ای سرورم شما با من نمی آئید ، فرمود : نه زیرا هزاران نفر در اطراف شهرها و سرزمین ها مرا صدا می زنند باید آنها را نجات دهم و از نظرم غائب شد . من مقدار کمی راه رفتم و به آن روستا رسیدم .

در حالی که کاروان ما روز بعد به آنجا رسیدند ! چون به حله رسیدم نزد عالم سید مهدی قزوینی رفتم و داستان خود را نقل کردم و از او علوم دینی را فرا گرفتم و از او پرسیدم که چگونه می شود مجدداً به خدمت امام زمان عجل الله فرجه برسم ؟ فرمود : چهل شب جمعه به کربلا برو و امام حسین علیه السلام را زیارت کن . هر شب جمعه از حله به کربلا می رفتم تا اینکه شب

چهلمی بود که از حله به کربلا رفتم و چون به دروازه کربلا رسیدم دیدم که مأمورین به سختی کنترل می کنند و از واردین گذرنامه می خواهند . من نه گذرنامه داشتم و نه پولی که با آن گذرنامه بگیرم . متحیر ماندم که چه بکنم ، ناگاه امام زمان عجل الله فرجه را دیدم که در لباس طلبه های ایرانی در حالی که عمامه سفیدی بر سر داشت داخل دروازه بود . آقا را صدا زدم .

(۷۴۴)

حضرت بیرون آمد و دست مرا گرفت و بدون اینکه کسی مرا ببیند داخل دروازه نمود ، چون وارد شدم دیگر امام را ندیدم^(۱) .

۲۲ - توسل به امام عصر برای رفع گرفتاری ها

شخصی روحانی به نام شیخ حسن دچار مرضی در سینه خود شده بود که معمولاً سرفه همراه با خون می کرد که همراه آن اخلاط سر و سینه بیرون می آمد . از نظر مالی هم فقیر بود و علاقه ای به زنی از اهل نجف پیدا کرده بود که چند بار برای خواستگاری او رفت ولی به علت فقر او خانواده دختر قبول نمی کردند . این مریضی و بی پولی و علاقه به این زن باعث شد که برای رفع گرفتاری ها توسل به امام عصر پیدا کند و چهل شب چهارشنبه به مسجد کوفه برود و در آنجا بیتوته کند به امید اینکه شاید امام را زیارت کرده و حضرت در کار او گشایش ایجاد نماید .

شیخ حسن گفت : من هر شب چهارشنبه به مسجد کوفه می رفتم تا اینکه شب چهلم رسید که شب تاریکی از شب های زمستان بود و باد تندی همراه با باران می وزید . من به علت خونی که از سینه ام می آمد ، نمی توانستم داخل مسجد بروم . لذا در مقابل دکه ای که داخل در مسجد بود رفته بودم و در آنجا نشسته بودم . هوا سرد بود و چیزی هم نداشتم که خودم را با آن گرم کنم و هنگامی که به یاد گرفتاری هایم می افتادم دنیا در مقابل چشمم تاریک می شد و با خود می گفتم که چهل شب تمام شد و این شب آخر است ولی نه کسی را دیدم و نه معجزه ای برایم ظاهر شد ! برای گرم کردم قهوه آتش روشن کردم . به قهوه عادت داشتم ولی آن شب مقدار کمی برایم باقی مانده بود . ناگاه شخصی از سمت در اول مسجد به طرف من آمد و من چون او را از دور دیدم ناراحت شدم و با خود گفتم : او حتماً عربی است آمده نزد من قهوه بخورد و خودم بی قهوه

خواهم ماند . او به من رسید و سلام کرد و نام مرا برد و در مقابل من نشست . از اینکه نام مرا می دانست تعجب کردم و خیال کردم

(۱) منتهی الامال : جلد ۲ ، ص ۴۷۶ .

(۷۴۵)

از عرب هایی است که در اطراف نجف ساکنند و من گاهی نزد آنها می روم . پرسیدم : از چه طائفه عربی ؟ گفت : از یک طائفه ای هستم ! من اسم طوائف عرب را که در اطراف نجف ساکن هستند می بردم و او می گفت : نه از آنها نیستم ! تا اینکه عصبانی شدم از روی استهزاء گفتم : پس حتماً از طریطره ای ! او از سخن من تبسم کرد و گفت : من از هر کجا که باشم ضرری به تو نمی رساند . سپس از من سوال کرد : چه شده که اینجا آمده ای ؟ گفتم : سوال کردن از این امور نفعی به حال شما ندارد . گفت : چه ضرر دارد که به من بگوئی ؟ از خوش برخوردی او و شیرینی سخنش تعجب کردم و دلم به او مایل شد به طوری که هرچه صحبت می کرد محبتم به او زیادتر می شد . توتونی برای او آماده کردم و به او دادم . گفت : تو آن را بکش ! من نمی کشم . به او فنجان قهوه ای دادم . گرفت و مقداری از آن را خورد آنگاه به من داد و فرمود : تو آن را بخور . من گرفتم و خوردم . به او گفتم : ای برادر امشب خداوند تو را برای مونس بودن با من فرستاده است . آیا با من به مقبره حضرت مسلم نمی آیی تا آنجا برویم و بنشینیم ؟ فرمود : چرا با تو می آیم ولی اول حال خود را برایم بگو . گفتم : ای برادر حقیقت اینست که از زمانی که خود را شناختم فقیر بوده ام و چند سال هم هست که از سینه ام خون می آید و راه علاجش را نمی دانم و همسر هم ندارم و دوست دارم با زنی از محله خودمان در نجف ازدواج کنم ولی میسر نمی شود ! عده ای به من گفتند : جهت رفع حوائج چهل شب چهارشنبه به مسجد کوفه برو تا امام زمان عجل الله فرجه را ببینی و از او حاجت بخواهی ؛ ولی این آخرین شب چهارشنبه است و این همه زحمت کشیدم و چیزی ندیدم . آن مرد در حالی که من غافل بودم فرمود : اَمّا سینه تو پس عافیت یافت و اما آن زن به زودی او را خواهی گرفت و اما فقرت پس به حال خود باقی است تا زمانی که از دنیا بروی

! من گفتم : به مقبره مسلم نمی رویم ؟ فرمود : برخیز ! بلند شدم و او جلوتر می رفت تا اینکه وارد زمین مسجد شدیم . فرمود : آیا دو رکعت نماز تحیت مسجد را نخوانیم ؟ گفتم : می خوانیم : او ایستاد و من به فاصله اندکی پشت سر او ایستادم و تکبیره
(۷۴۶)

الاحرام را گفتم و مشغول خواندن فاتحه شدم . ناگاه صدای قرائت حمد او به گوشم خورد که بسیار دلنشین بود و از احدی این طور نشنیده بودم . در دلم خطور کرد که شاید او صاحب الزمان عجل الله فرجه الشریف باشد و در این موقع که او و من در نماز بودیم دیدم که نور عظیمی او را احاطه کرد به طوری که دیگر نتوانستم حضرت را بینم ولی صدای قرائت او را می شنیدم . من به هر نحو بود نماز را تمام کردم و نور از زمین بالا می رفت . من مشغول گریه و زاری شدم و از بی ادبی که به آن حضرت کردم بادم عذرخواهی نمودم و گفتم : آقا وعده شما راست است . شما به من وعده دادید که به قبر مسلم برویم ؟ ناگاه دیدم که نور متوجه قبر مسلم شد و من نیز به دنبال او حرکت کردم تا اینکه آن نور وارد قبر شد و در فضای قبه قرار گرفت و به همین حال بود و من مشغول گریه و تضرع بودم تا اینکه صبح شد و آن نور به بالا رفت . صبح متوجه کلام حضرت شدم و دیدم که سینه ام شفا یافته و هفته ای نکشید که اسباب ازدواج با زن مذکور فراهم شد و فقرم هم به حال خود باقیست^(۱) .

اثر زخم جنگ صفین

یحیی الدین اربلی می گوید : روزی نزد پدرم بودم ، دیدم مردی در کنار او نشسته و چرت می زند ، در این حین عمامه از سرش افتاد و محل زخم بزرگی در سرش ظاهر شد ، پدرم پرسید : این زخم از کجا حاصل شده ؟ گفت : این زخم را در جنگ صفین برداشتم ، به او گفتند : تو کجا و صفین کجا ؟ گفت : روزی به مصر مسافرت کردم . همراه من مردی از اهل غزه بود . ما در بین راه از هر موضوعی صحبت می کردیم تا اینکه به موضوع جنگ صفین رسید . همسفر من گفت : اگر من در جنگ صفین بودم شمشیرم را از خون علی ع و یارانش سیراب می کردم ! من هم گفتم : اگر من در جنگ صفین بودم شمشیر خود را از خون معاویه ملعون سیراب می کردم . صحبت ما جدی شد و به درگیری انجامید و شروع به جنگ و زد و خورد با هم

کردیم . یک وقت متوجه شدم که بر اثر زخمی که برداشته‌ام از هوش می‌روم ، بعد احساس کردم که شخصی مرا با گوشه نیزه‌اش تکان می‌دهد ، چون چشم باز کردم ، او از اسب پائین آمد و دستی بر روی زخم سرم کشید که فوراً بهبود یافت . آنگاه گفت : همینجا بمان ! و ناپدید شد و سپس در حالی که سر بریده همسفرم را که با من به جنگ پرداخته بود در دست داشت با چهار پایان او برگشت و گفت : این سر دشمن توست . تو به یاری ما برخاستی ، ما هم تو را یاری کردیم . چنانکه خداوند هر کس را که او را یاری کند ، نصرت می‌دهد . پرسیدم : شما کیستید ؟ فرمود : من صاحب الامر هستم و از این به بعد هر کس پرسید : این زخم چه بوده است ؟ بگو ضربتی است که در صفین برداشته‌ام !^(۱)

معجزات فراوان دیگری از امام عصر عجل الله تعالی فرجه الشریف مشاهده و نقل شده است که علاقه‌مندان به به هزاران کتابی که در این رابطه در طول تاریخ غیبت کبری به چاپ رسیده است ، رجوع فرمائید .